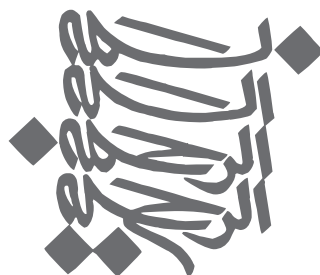


آخرین پناه

روایت رشادت و ایثار امدادگران
هلال احمر در جنگ تحمیلی سوم





تقدیم به شهدای مظلوم میناب

در مورد امدادگران و فضایل بزرگ
اینها کم صحبت شده... امدادگر،
در زیر باران گلوله و ترکش، به
فکر نجات دیگری است. رزمندگی
ما دو کار دارد: یکی اینکه دشمن
را عقب براند، یکی اینکه خودش
را حفظ کند؛ اما امدادگر ما به فکر
حفظ خود نیست، به فکر حفظ
دیگران است و برای حفظ دیگران
وارد میدان می‌شود.

رهبر شهید آیت الله العظمی

سیدعلی خامنه‌ای^(ع)

۱۴۰۴/۰۲/۲۲

سرشناسه

: فراهانی، سیما، ۱۳۶۷-

عنوان و نام پدیدآور : آخرین پناه : روایت رشادت و ایثار امدادگران هلال احمر در جنگ تحمیلی سوم / نویسنده سیما فراهانی : زیر نظر پیرحسین کولیوند : مشاور و ایده پرداز اشکان موسوی : با تشکر از همراهی میثم افشار ... او دیگران ! ویراستار رعنا درزلو.

مشخصات نشر

۱۴۰۵.

مشخصات ظاهری

: ۳۳۰ ص: مصور.

: ۳۰۰۰۰۰ ریال ۶-۰۸-۱۵۴۲-۶۲۲-۹۷۸.

شابک

وضعیت فهرست نویسی

: فیا

یادداشت

رضازاده، علی اصغر ناصری قرا، نواب شمس پور.
روایت رشادت و ایثار امدادگران هلال احمر در جنگ تحمیلی سوم.

عنوان دیگر

موضوع

: جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران -- کارمندان و کارکنان -- خاطرات
Jam'iyat Jelal Ahmar Jomhuri Eslami Iran -- Officials and employees --

موضوع

Diaries -- Training of

موضوع

: جنگ آمریکا و اسرائیل با ایران، ۱۴۰۴ -- امدادسانی غیر نظامی -- خاطرات

Diaries -- Civilian relief -- US-Israel War on Iran, 2026-

شناسه افزوده

: کولیوند، پیرحسین، ۱۳۵۰ -

شناسه افزوده

: موسوی، اشکان، ۱۳۶۹ -

شناسه افزوده

: جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران. معاونت آموزش، پژوهش و فناوری

رده بندی کنگره

HV۵۵۵:

رده بندی دیویی

۳۴۸.۰۹۵۵/۳۶۴:

شماره کتابشناسی ملی

۱۰۵۰۰۰۲۸:

اطلاعات کورد کتابشناسی

: فیا



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

عنوان: آخرین پناه (روایت رشادت و ایثار امدادگران هلال احمر در جنگ تحمیلی سوم)

نویسنده: سیما فراهانی

زیر نظر: دکتر پیرحسین کولیوند

مشاور و ایده پرداز: اشکان موسوی

باتشکر از همراهی میثم افشار - راضیه عالیشوندی - زهرا جعفری - محمد زندی - فر - علی اصغر ناصری قرا - نواب شمس پور

گرافیکست: سید مهرداد خالقی هاشمیان

طرح جلد: رضا احمدوند

عکس جلد: بهنام رضازاده

ویراستار: رعنا درزلو

ناظر چاپ: محمدمهدی ملک - جواد رفیع

ناشر: معاونت آموزش، پژوهش و فناوری جمعیت هلال احمر

چاپخانه: برتر

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

تاریخ و نوبت چاپ: چاپ اول ۱۴۰۵

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۵۴۲-۰۸-۶

یه: ۳۰۰۰۰۰ ریال

کلیه حقوق این اثر متعلق به انتشارات معاونت آموزش، پژوهش و فناوری جمعیت هلال احمر

است و هر نوع استفاده بازرگانی از این کتاب اعم از زیراکس بازنویسی ضبط کامپیوتر یا تکثیر به هر صورت دیگر "کلا" و جزنا "

ممنوع و قابل تعقیب قانونی است.

(نقل مطالب با ذکر ماخذ بلامانع است)

به سفارش اداره کل روابط عمومی و ارتباطات مردمی جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران

نشانی تهران، خیابان ولی عصر (عج)، بالاتر از میرداماد، خیابان رشیدیاسمی، شماره ۲۶۵۴، ساختمان صلح

تلفن: ۸۵۶۲۲۵۲۱ دورنگار: ۸۵۶۲۲۵۲۱ کدپستی: ۱۹۹۶۸۳۵۱۱۱

وبسایت: WWW.FCS.IR

فهرست

پیشگفتار.....	۰۷
شما سرمایه اصلی هلال احمر هستید.....	۰۸
آخرین آغوش یک امدادگر.....	۱۰
از خانه‌ای با دو دختر زخمی تا پشت‌بامی پرخطر.....	۱۸
از داوطلبی تا شهادت.....	۲۴
امداد در میان انفجارها.....	۳۰
قلب تپنده امداد در روزهای سخت.....	۳۶
جست‌وجو میان بمب‌های عمل‌نکرده.....	۴۰
قصه دختر بچه‌ای زیر خاک.....	۴۶
در جست‌جوی زندگی زیر آوار جنگ.....	۵۲
در میان آوار و ترس کودکان.....	۶۰
ماموریت میان انفجارهای دومرحله‌ای.....	۶۶
آرام کردن کودکان وحشت‌زده.....	۷۲
روایتی از قلب فاجعه مدرسه میناب.....	۷۶
درخواست کمک از زیر آوار سنگین.....	۸۲
صدای زندگی در میان ویرانه‌های یک خانه.....	۸۸
وقتی اولین مأموریت، آخرین نفس یک کودک بود.....	۹۴
در خط مقدم آوار.....	۱۰۲
فداکاری در میانه آتش و انفجار.....	۱۱۰
از عروسک‌های خاک‌گرفته تا فریاد خانواده‌ها.....	۱۱۶
میان فریاد مادران و بوی دود.....	۱۲۲
معجزه‌ای در ساختمان ویران‌شده.....	۱۲۸
عروסקی میان آوار.....	۱۳۴
صدایی که شب‌ها همراه من است.....	۱۴۲
داستان دختر بچه وحشت‌زده میان آوار.....	۱۴۶
زینب، چهار ساله، میان انفجار و ترس.....	۱۵۲
صدای گریه زیر آوار.....	۱۵۸
قهرمانی چهارپا در دل ویرانه‌های جنگ.....	۱۶۴

پناهگاهی به نام آغوش امدادگر.....	۱۷۰
صدای زندگی زیر آوار.....	۱۷۶
در کنار کودکان بی پناه و وحشت زده.....	۱۸۰
از دل ویرانی تا آغوش امنیت.....	۱۸۶
نوری که از میان آوار تابید.....	۱۹۴
میان آوار و کیف های مدرسه.....	۱۹۸
از تخت بیمارستان تا میان آوار.....	۲۰۴
لمس معجزه.....	۲۱۲
زندگی دوباره در آغوش امدادگر.....	۲۱۸
نخستین ماموریت در میان پیکرهای کوچک.....	۲۲۶
همبستگی در روزهای سخت.....	۲۳۲
وقتی جنگ به اتاق کودکان رسید.....	۲۳۸
شبی تلخ و مادری چشم انتظار در میان آوار.....	۲۴۴
وقتی امید در میان آوار زنده می ماند.....	۲۵۰
وقتی امدادگران، مرهم دل مردم شدند.....	۲۵۴
نجات در چند قدمی مرگ.....	۲۶۲
میان آوار و خاطره شهید مجتبی ملکی.....	۲۷۰
امدادرسانی با وصیت نامه های آماده.....	۲۷۶
خدمت برایم زنده شد.....	۲۸۲
نجات نوجوانی که خانواده اش زیر آوار خوابیده بودند.....	۲۸۸
وقتی امدادگری یک میراث خانوادگی بود.....	۲۹۴
از زیر آوار تا بازگشت نفس.....	۳۰۲
تسکین آلام در دل ویرانه های جنگ.....	۳۰۸
زمانی که عشق انتخاب می شود.....	۳۱۴
آلبوم.....	۳۲۰

قهرمانان بی ادعا

هلال احمر در روزهای بحران فقط یک سازمان نیست؛ خانواده‌ای است از زن‌ها و مردهایی که لباس قرمز برایشان تنها یک پوشش نیست، تعهدی است که بر دوش می‌کشند. بسیاری از آنان کار را با دستانی لرزان آغاز کرده‌اند و امروز با اطمینان قدم برمی‌دارند؛ و حالا امدادگران و نجاتگران هلال احمر، در روزهایی که زمین زیر پایشان می‌لرزید و هوا با دود و غبار درهم می‌آمیخت، با تمام جان کنار مردم بودند. روزهایی که صدای انفجار وحشت را به جان مردم می‌انداخت و زندگی‌ها را با تلی از خاک یکسان می‌کرد، آنها تنها یک نقش را بازی نمی‌کردند؛ هم‌زمان امدادگر بودند و برادر، پدر بودند و همراه، دل‌داری می‌دادند و امید را در دل خانواده‌هایی می‌کاشتند که همه چیزشان را از دست داده بودند. قهرمانانی که در کنار مردم میهن‌شان ایستادند و صحنه‌هایی به چشم دیدند که هرگز فراموش نمی‌شود. مادرانی که در آخرین لحظات چشمشان به امدادگران روشن می‌شد، پدرانی که کنار نیروها می‌ایستادند و نگاهشان التماس ادامه کار بود. لحظه‌هایی که یک ضربه قلب دوباره، معنای تازه‌ای به نجات می‌بخشید؛ و ساعت‌هایی که نجاتگران، با وجود خستگی و ترس، آستین بالا می‌زدند تا شاید یک جان دیگر بازگردد.

چهره‌های سرخ‌پوشی که در روایت‌های این کتاب حضور دارند، قهرمانانی بی‌ادعا هستند؛ کسانی که در آرام‌ترین روزها ناشناخته‌اند و در بحرانی‌ترین لحظات، تنها نقطه اتکای یک شهر می‌شوند. آن‌ها زیر بمباران و پرواز جنگنده‌ها، شاهد اولین فریاد یک مصدوم بوده‌اند و آخرین نگاه یک چشم نیمه‌بسته؛ شاهد دست‌هایی که از زیر آوار بیرون می‌آمد و خواهش زنده ماندن را فریاد می‌زد. این کتاب، ادای دینی است به همه آن‌هایی که بودندشان آرامش است؛ به آن‌هایی که پا در دل خطر می‌گذارند تا زندگی در جایی دیگر ادامه پیدا کند. این روایت‌ها، تنها گوشه‌ای از عظمت کارشان در لحظه‌هایی که شهر ویران می‌شد، را بازگو می‌کند.

اشکان موسوی

شما سرمایه اصلی هلال احمر هستید

برادران و خواهران گرانقدر، همکاران شریف، امدادگران، نجاتگران، داوطلبان فداکار و خیرین نیکاندیش

در روزهای سخت و سرنوشت‌ساز این آزمون بزرگ، شما همچون کوه استوار ایستادید و همچون نسیمی از رحمت و آرامش، مرهمی بر زخم‌های عمیق وطن شدید. در میانه آتش و اضطراب، شما پیام‌آور امید بودید؛ دست‌های مهربانتان پناه بی‌پناهان و نگاه‌های پر صلابتتان مایه دلگرمی مردمی شد که به غیرت و انسانیت شما دل بسته بودند.

اینجانب، به عنوان خادمی کوچک در کنار شما، از نزدیک شاهد رشادتها، مردانگی‌ها، صبر، ایثار و فداکاری‌های بی‌بدیل شما عزیزان بوده‌ام. لحظه‌لحظه حضور شما در صحنه‌های دشوار، جلوه‌ای از ایمان، تعهد و عشق به مردم و میهن را به نمایش گذاشت؛ صحنه‌هایی که هرگز از حافظه تاریخ این سرزمین پاک نخواهد شد؛ همچنین الطاف و عنایات مردم عزیزمان، که برخاسته از رضایت قلبی آنان نسبت به عملکرد شما بود، از نزدیک لمس شد. دعای خیر مادران، لبخند آرام کودکان و نگاه‌های سرشار از قدردانی مردم، گواهی روشن بر عظمت کار شماست؛ و چه پاداشی بالاتر از رضایت دل‌های پاک و دعای خیر هموطنان.

و ما نیز به تأسی از پیشوایان راستین دین‌مان، آنان که در سخت‌ترین آزمون‌های الهی سرافراز بیرون آمدند. چون حضرت ابراهیم علیه‌السلام که در اوج سختی‌ها، دل به رضای الهی سپرد و از عزیزترین دارایی خویش گذشت، و ائمه اطهار علیهم‌السلام که با صبر، ایثار و فداکاری، راه حقیقت را برای همیشه روشن نگاه داشتند. در این میدان آزمون، هر آنچه در توان داشتیم، بی‌هیچ چشم داشتی، در طبق اخلاص نهادیم. این روزها، جلوه‌گاه ایمان و اخلاص شما بود؛ آنجا که خستگی معنا نداشت و دل‌ها فقط برای رضای خدا می‌تپید. امید آن

داریم که این تلاش‌های خالصانه، مورد قبول درگاه الهی و تأیید فرمانده اصلی این میدان، حضرت حجت (عجل الله تعالی فرجه الشریف) قرار گیرد؛ آن ناظری که شاهد نیت‌ها و مجاهدت‌های بی‌ادعای شماست.

ما آموخته‌ایم از رهبر شهیدمان که در سخت‌ترین لحظات نیز به وعده‌های الهی امیدوار باشیم؛ که خداوند خود فرموده است: «إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَيُثَبِّتْ أَقْدَامَكُمْ» اگر خدا را یاری کنید، خدا نیز شما را یاری می‌کند و گام‌هایتان را استوار می‌سازد.

این ایمان، چراغ راه ما در تاریک‌ترین شب‌ها بوده و خواهد بود.

اکنون که در زمان آتش‌بس، فرصتی برای ترمیم، بازنگری و آمادگی دوباره فراهم آمده است، وظیفه داریم با نگاهی دقیق و آینده‌نگر، بر پایه نقاط قوت و با شناخت ضعف‌ها، فرصت‌ها و تهدیدها، برای فردایی مقتدرتر و آماده‌تر برنامه‌ریزی کنیم. بی‌تردید، سرمایه اصلی ما شما هستید؛ دل‌هایی که برای خدمت می‌تپد و اراده‌هایی که در سخت‌ترین شرایط خم نمی‌شود. آری، ما با اتکال به خداوند متعال، با تکیه بر ایمان، وحدت و غیرت شما عزیزان، خود را پیروز این میدان می‌دانیم؛ پیروزی‌ای که در دل‌ها آغاز شده و به فضل الهی در صحنه نیز متجلی خواهد شد، ان شاء الله

دکتر پیرحسین کولیوند
رئیس جمعیت هلال احمر»

آخرین آغوش یک امدادگر

ماجرای داوطلب هلال احمر که در میان دود و آوار جنگ به شهادت رسید



میعاد جعفری، داوطلب جمعیت هلال احمر اصفهان، هنوز آخرین آغوش دوستش حمیدرضا جهانبخش را به یاد دارد؛ امدادگر جوانی که عاشق خدمت داوطلبانه بود و سرانجام در ۲۴ سالگی، زیر آوار حمله‌ای که محل خدمت سربازی‌اش را ویران کرد، به شهادت رسید.

آغاز راهی که از مدرسه شروع شد

بسیاری از امدادگران مسیر خدمت خود را از دوران نوجوانی آغاز می‌کنند؛ از کلاس‌های آموزش کمک‌های اولیه در مدارس و اردوهای دانش‌آموزی هلال احمر. جایی که مفهوم کمک به دیگران برای نخستین بار در ذهنشان شکل می‌گیرد و بعدها به بخشی از هویتشان تبدیل می‌شود. میعاد جعفری یکی از همان نوجوان‌هایی بود که خیلی زود با این مسیر آشنا شد و آن را ادامه داد: «من هفت سال است که به عنوان داوطلب در جمعیت هلال احمر فعالیت می‌کنم. البته پیش از این نیز در مدرسه با هلال احمر آشنا شده بودم و عضو دانش‌آموزی آن بودم. از همان زمان حس می‌کردم کمک کردن به مردم کاری است که دوست دارم همیشه انجام بدهم.»

روزهای نخست جنگ

با آغاز حملات، بسیاری از نیروهای امدادی بلافاصله به حالت آماده‌باش درآمدند. شهرها درگیر حملات پراکنده بودند و تیم‌های امدادی باید برای انتقال مجروحان، ارزیابی خسارت و کمک به مردم به سرعت وارد عمل می‌شدند. اصفهان و شهرهای اطراف نیز از این حملات در امان نمانده بودند: «از همان روز اول شروع حملات و در جریان آن جنگ دوازده روزه، من شیفت بودم. در آن زمان چند منطقه در اصفهان مورد حمله قرار گرفته بود و ما مشغول انتقال مصدومان و امدادسانی بودیم. در این جنگ تحمیلی رمضان هم در شهرهای نجف‌آباد، تیران و اطراف اصفهان حضور داشتیم. وظایفی چون آواربرداری و انتقال مجروحان را برعهده داشتیم.»

صحنه‌هایی که فراموش نمی‌شوند

جنگ تنها ساختمان‌ها را ویران نمی‌کند؛ بلکه زندگی آدم‌ها را نیز از هم می‌پاشد. امدادگران نخستین کسانی هستند که در چنین شرایطی با این واقعیت تلخ روبه‌رو می‌شوند. برخی از صحنه‌ها آن قدر سنگین و تاثیرگذارند که برای همیشه در ذهن باقی می‌مانند. این موضوع برای میعاد جعفری نیز صادق بود: «یکی از صحنه‌هایی که هیچ وقت از یادم نمی‌رود مربوط به مادری باردار بود. آن‌ها قصد داشتند از شهر دیگری به اصفهان بازگردند، اما در مسیر خودرویشان مورد اصابت ریزپرنده قرار گرفت. هم مادر و هم جنین درون شکم شهید شدند. دیدن آن صحنه واقعاً برایم بسیار سخت بود.»

دوستی که با هلال احمر آغاز شد

در میان همه خاطرات امدادی، نام یک نفر برای میعاد بیش از همه پررنگ است؛ حمیدرضا جهانبخش. دوستی که سال‌ها همراهش در عملیات‌های مختلف حضور داشت. آن‌ها هم‌کلاسی بودند و تقریباً هم‌زمان وارد هلال احمر شدند. از همان روزهای نخست علاقه مشترکشان به کار داوطلبانه آن‌ها را کنار هم نگه داشت. میعاد هنوز هم با شنیدن نام دوست شهیدش، اشک می‌ریزد: «حمیدرضا جهانبخش هم‌کلاسی من در مدرسه بود. با هم وارد هلال احمر شدیم. بیشتر شیفت‌هایمان با هم بود و در خیلی از مأموریت‌ها کنار هم کار می‌کردیم. حمیدرضا عاشقانه در میدان خدمت می‌کرد. هیجان زیادی برای خدمت به مردم داشت.»

عشق به خدمت داوطلبانه

برای برخی از امدادگران، فعالیت در هلال احمر تنها یک مسئولیت نیست؛ بخشی از زندگی‌شان است. حمیدرضا جهانبخش نمونه‌ای از این افراد بود که حتی در خارج از ساعات کاری نیز به دنبال کمک کردن به مردم بود. میعاد می‌گوید حمیدرضا حتی در دوران سربازی نیز این روحیه را حفظ کرده بود: «حمیدرضا به هلال احمر و کارهای داوطلبانه عشق می‌ورزید. وقتی سرباز شد، پس از پایان ساعات اداری از پادگان بازمی‌گشت و با من تماس می‌گرفت. می‌گفت میعاد شیفت کجاست؟ اگر کسی نیست من بیایم به جایش شیفت بایستم. می‌گفت بپرس ببین اگر کسی کار دارد برود به کارش برسد و من به جای او شیفت می‌مانم. همیشه دنبال این بود که کاری برای مردم انجام بدهد.»

دوستی آن‌ها محدود به کلاس‌ها و شیفت‌های معمول نبود. در بسیاری از حوادث طبیعی نیز کنار هم حضور داشتند؛ از سیل گرفته تا زلزله. این تجربه‌های مشترک، رابطه آن‌ها را عمیق‌تر کرده بود: «ما در بسیاری از حوادث کشور مثل سیل و زلزله با هم همراه بودیم. در جنگ پیشین نیز در کنار هم در صحنه حاضر و به انتقال مجروحان و کمک به مردم مشغول شدیم. سه روز کامل در محل اصابت‌ها حضور داشتیم و خدمت‌رسانی می‌کردیم. حمیدرضا اشتیاق بسیاری داشت تا بتواند در چنین شرایطی به مردم میهنش کمک کند.»

چند روز قبل از آغاز جنگ، حمیدرضا در تماس تلفنی جمله‌ای گفت که آن زمان چندان جدی به نظر نمی‌رسید. اما بعد از آنچه رخ داد، آن جمله در ذهن میعاد معنای دیگری پیدا کرد: «قبل از اینکه جنگ شروع شود، یک بار تلفنی به من

گفت میعاد ممکن است حمله کنند و شاید من شهید شوم. نمی‌دانم چرا این حرف را زد، ولی در ذهنم مانده بود. انگار به دلش افتاده بود که در این جنگ شهید می‌شود.»

آخرین دیدار

با شروع جنگ، تماس‌هایشان بیشتر شد. حمیدرضا که در محل خدمت سربازی بود، مرتب درباره وضعیت جنگ صحبت می‌کرد. اما آخرین دیدارشان ساده و کوتاه بود؛ دیداری که حالا برای میعاد معنای دیگری پیدا کرده است: «آخرین بار یک روز قبل از شهادتش بود. مرا در آغوش گرفت و گفت بیا بغلت کنم. آن لحظه اصلاً فکر نمی‌کردم این آخرین باری باشد که او را می‌بینم. در این روزهای حمله، مرتب با من تماس می‌گرفت و می‌گفت دلش می‌خواهد در صحنه باشد و امدادسانی کند. او عاشق کمک و خدمت به مردم بود.»

روز پنجم جنگ بود که محل خدمت سربازی حمیدرضا هدف حمله قرار گرفت. ساختمان به طور کامل تخریب شد و بسیاری از نیروها زیر آوار ماندند. خبرها به سرعت میان دوستان و آشنایان پیچید. میعاد آن روز در شیف‌ت پایگاه بود: «حمیدرضا در نیروی انتظامی نجف‌آباد سرباز بود. در روز پنجم جنگ محل خدمتشان مورد حمله قرار گرفت و ساختمان کاملاً تخریب شد. او و فرمانده‌اش زیر آوار ماندند.»

پیکر حمیدرضا چند روز بعد از زیر آوار پیدا شد؛ جست‌وجویی که برای دوستان و خانواده‌اش روزهای سختی را رقم زد: «بعد از چهار روز پیکرش را از زیر آوار پیدا کردند. طبق گفته برادرش که در محل حضور داشت، شدت سوختگی خیلی زیاد بود. حمیدرضا

فقط ۲۴ سال داشت. در همان لحظه‌ای که صدای انفجار را شنیدم، دلم فرو ریخت. انگار حس کردم که اتفاقی برای دوستم افتاده است. من آن زمان شیفت پایگاه بودم که صدای انفجار را شنیدم. در دلم گفتم انگار موقعیت حمیدرضا را زده‌اند. طاقت نیاوردم. شیفت را به دوستم سپردم و خودم به سمت آنجا رفتم که فهمیدم دقیقا همانجا مورد اصابت قرار گرفته است.»

شهری در میان ترس و انفجار

در روزهای جنگ، بسیاری از مردم دچار موج انفجار و ترس شدید شده بودند. بعضی‌ها خانه‌هایشان را از دست داده بودند و برخی دیگر در شوک حادثه قرار داشتند. امدادگران علاوه بر کمک‌های جسمی، باید به آرام کردن مردم نیز کمک می‌کردند. میعاد جعفری در این باره می‌گوید: «مادری را دیدم که از محل کار برمی‌گشت و بچه‌اش در خانه تنها بود. از شدت ترس می‌لرزید و فریاد می‌زد که باید بچه‌ام را ببینم. رنگش پریده بود و حالتی شبیه تشنج داشت.»

در چنین شرایطی، گاهی تنها کاری که می‌توان انجام داد همراهی و صحبت با مردم است تا از شدت ترسشان کم شود. میعاد و یکی از همکارانش تلاش کردند آن مادر را آرام کنند: «من و یکی از دوستانم با او صحبت کردیم تا کمی آرام شود. بعد با خودرو او را تا خانه رساندم. وقتی رسیدیم و دید بچه‌اش سالم است، تازه آرام گرفت.»

با هر حمله، احتمال بازگشت دوباره جنگنده‌ها وجود داشت. به همین دلیل گاهی از امدادگران خواسته می‌شد محل را ترک کنند. اما بسیاری از آن‌ها ترجیح می‌دادند در کنار مردم

بمانند: «گاهی اعلام می‌کردند ممکن است دوباره حمله شود و بهتر است از منطقه دور شویم. حتی با بلندگو می‌گفتند بروید و جان خودتان را نجات دهید. با وجود همه خطرهای من و همکارانم تصمیم گرفتیم در صحنه بمانیم. برای ما کمک به مردم چیزی نبود که بتوان به راحتی از آن عقب کشید. به ما می‌گفتند قبلاً هم امدادگران هلال احمر شهید شده‌اند و ممکن است دوباره چنین اتفاقی بیفتد. اما ما گفتیم ترسی نداریم و می‌مانیم تا کمک کنیم. اگر شهادتی هم باشد، چه افتخاری بالاتر از این که در راه کمک به مردم باشد.»

پیش از این، میعاد در حوادث مختلف شاهد غم مردم بود. اما بعد از شهادت دوستش، احساس کرد معنای فقدان را عمیق‌تر از قبل درک می‌کند. درد از دست دادن، وقتی به زندگی خودت نزدیک شود، شکل دیگری پیدا می‌کند: «در آن جنگ دوازده روزه مردم زیادی را دیدم که گریه می‌کردند و عزیزانشان را از دست داده بودند. اما حالا که خودم داغ یک دوست را دیده‌ام، بیشتر حال آن‌ها را درک می‌کنم. داغ عزیز خیلی سخت است.»

راهی که ادامه دارد

با وجود همه تلخی‌ها، امدادگران می‌دانند که کارشان باید ادامه پیدا کند. زیرا در هر حادثه‌ای، مردمی هستند که به حضور آن‌ها امید دارند. میعاد می‌گوید یاد حمیدرضا حالا برایش انگیزه‌ای تازه شده است: «ما همیشه هستیم و در صحنه می‌مانیم. یاد دوستانی مثل حمیدرضا باعث می‌شود بیشتر تلاش کنیم. او عاشق خدمت به مردم بود و ما هم تلاش می‌کنیم راهش را ادامه بدهیم.»



از خانهای با دو دختر زخمی تا پشتبامی پر خطر

وقتی دانشجوی پزشکی در میدان جنگ ماند تا امدادگر هلال احمر باشد



در این روزهای بحرانی، در عملیات‌های امدادی، گاهی فاصله میان خطر و نجات فقط چند دقیقه است. نیروهای امداد باید در همان دقایق ابتدایی به محل حادثه برسند، مصدومان را شناسایی کرده و آن‌ها را به مکان امن منتقل کنند. آرتا عرب‌زاده، امدادگر داوطلب جمعیت هلال احمر استان تهران و دانشجوی پزشکی، از تجربه خود در چندین عملیات متوالی در نقاط مختلف شهر سخن می‌گوید؛ از خانهای که دختری زخمی در آنجا مانده بود، از پشتبامی که دو مصدوم بر روی آن افتاده بودند و از لحظه‌هایی که امدادگران با وجود خطر دوباره انفجار، کار خود را ادامه دادند.

تصمیم گرفتم کنار مردم بمانم

آرتا عرب‌زاده دانشجوی سال سوم پزشکی بیشتر روزهای سال را در خارج از کشور زندگی می‌کند. با این حال، هرگاه که در ایران حضور دارد، به عنوان داوطلب در عملیات‌های امدادی شرکت می‌کند. تجربیات او در بحران‌های مختلف باعث شده حضور در میدان جنگ برایش موضوع تازه‌ای نباشد. او توضیح می‌دهد: «دانشجوی سال سوم پزشکی هستم و در خارج از کشور زندگی می‌کنم، اما داوطلب هلال احمر هستم. قبل از شروع حملات رژیم صهیونیستی و آمریکا، زمان تعطیلی دانشگاه‌ها بود و در ایران بودم. وقتی حملات شروع شد، دیگر برنگشتم و تصمیم گرفتم اینجا در کنار مردم بمانم. در جنگ ۱۲ روزه نیز حضور داشتم. تقریباً هر مخاطره طبیعی یا غیرطبیعی که در کشور رخ داده، اگر در ایران بوده‌ام، حضور پیدا کرده‌ام.»

مأموریت نیروهای هلال احمر در چنین شرایطی مشخص است: بررسی محل حادثه، انتقال مصدومان و در صورت نیاز، خارج کردن اجساد افرادی که جان خود را از دست داده‌اند. آرتا عرب‌زاده یکی از داوطلبانی است که در این عملیات‌ها حضور داشته است. او می‌گوید: «ما از ساختمان صلح به پنج عملیات اعزام شدیم. در محل‌هایی که هدف حملات قرار گرفته بودند. مأموریت ما این بود که اگر کسی مصدوم شده او را منتقل کنیم و اگر کسی شهید شده بود پیکرش را از محل خارج کنیم.»

او پیش از این حوادث نیز در چند بحران بزرگ در نقاط مختلف کشور فعالیت کرده بود. زلزله، سیل و انفجارهای صنعتی از جمله موقعیت‌هایی بودند که نیروهای داوطلب برای کمک

به مردم به آنجا اعزام شدند. عربزاده می‌گوید: «در زلزله خوی، سیل دشتیاری و انفجار بندرعباس حضور داشتم. ما یک مجموعه خیریه هم داریم که در بحران‌ها کمک‌رسانی می‌کند. هم کمک امدادی انجام می‌دهیم و هم کمک مالی. از خیران مختلف کمک می‌گیریم و در مناطق بحران‌زده توزیع می‌کنیم.»

این فعالیت‌ها گاهی شامل تأمین اقلام ضروری برای مصدومان نیز می‌شود. به گفته او، در برخی بحران‌ها نیازها بسیار متنوع است و تیم‌های داوطلب تلاش می‌کنند بخشی از این نیازها را تأمین کنند: «در انفجار بندرعباس مثلاً ماسک و کرم‌های مخصوص سوختگی تهیه و میان آسیب‌دیدگان توزیع کردیم. در حال حاضر تمرکز ما فقط روی امدادرسانی است.»

ثانیه‌های دلهره‌آور یک عملیات نجات

در عملیات‌های اخیر، تیم او به چند نقطه مختلف در شهر اعزام شد. هر محل شرایط منحصربه‌فردی داشت و نوع امدادرسانی بسته به وضعیت مصدومان تغییر می‌کرد: «چهار عملیات اصلی در محل‌های انفجار انجام دادیم. در هر کدام از این نقاط باید وضعیت ساختمان‌ها را بررسی می‌کردیم و اگر کسی داخل مانده بود، او را خارج می‌کردیم.»

در یکی از این عملیات‌ها، خانواده‌ای در یک خانه مسکونی گرفتار شده بودند. مادر خانواده توانسته بود از خانه خارج شود، اما دو دختر او همچنان داخل ساختمان باقی مانده بودند و یکی از آن‌ها آسیب دیده بود. آرتا عربزاده روایت می‌کند: «وقتی رسیدیم، مادر خانواده بیرون خانه بود. دم در افتاده بود و گفت

دخترم در خانه است و از ناحیه سر آسیب دیده. حالش خیلی بد بود. گفت با خواهر بزرگ‌ترش داخل خانه مانده. ما سریع وارد ساختمان شدیم.»

در چنین شرایطی، سرعت عمل اهمیت زیادی دارد. امدادگران باید مصدوم را پیدا کنند، خونریزی را کنترل کنند و در کوتاه‌ترین زمان او را به مرکز درمانی منتقل کنند: «دختر را پیدا کردیم و پدربزرگش هم رسید. سریع او را به آمبولانس منتقل کردیم. خونریزی‌اش را بند آوردیم و بعد به بیمارستان فرستادیم.»

در همان حادثه مشخص شد که وضعیت خانواده بسیار دشوارتر از آن چیزی است که در ابتدا به نظر می‌رسید. پدر خانواده در همان حادثه جان‌ش را از دست داده بود و مادر نیز زخمی شده بود: «بعد فهمیدیم پدر خانواده شهید شده و مادر هم زخمی است. با این حال، مادر با وجود حال بدش خودش بیرون آمده و گفته بود دخترهایم بالا هستند که باعث شد ما سریع‌تر وارد عمل شویم.»

تلخ‌ترین صحنه

یکی از سخت‌ترین صحنه‌هایی که او در این مأموریت‌ها تجربه کرد، در محل حادثه‌ای در نزدیکی فراجا رخ داد. تیم امدادی تقریباً همزمان با لحظه انفجار به محل رسیده بود و شرایط هنوز بسیار ناپایدار بود: «تلخ‌ترین صحنه برای من در فراجا بود. ما تقریباً لحظه انفجار رسیدیم. مردی کنار دیوار افتاده بود و از ناحیه کمر آسیب دیده بود.»

برای رسیدن به مصدوم، او مجبور شد از دیوار بالا برود و به سمت محل سقوط کند. این کار با خطر همراه بود، زیرا ارتفاع

زیاد بود و احتمال انفجار دوباره هم وجود داشت. او توضیح می‌دهد: «از دیوار ساختمان بالا رفتم و پریدم پایین. ارتفاع حدود یک و نیم تا دو متر بود و احتمال اینکه سقوط کنم هم وجود داشت. اما باید سریع به مصدوم می‌رسیدم. آن مرد زیر آوار نبود، اما موج انفجار او را با شدت به سمت دیوار پرتاب کرده بود. تلاش کردیم بدون ایجاد آسیب بیشتر جابه‌جایش کنیم. زیر آوار نبود، اما موج انفجار او را به دیوار کوبیده بود. سعی کردیم با احتیاط منتقلش کنیم.»

مسیر سخت برای نجات

در همان محل، دو مصدوم دیگر نیز در موقعیتی دشوار گرفتار شده بودند. آن‌ها بر اثر موج انفجار از پنجره ساختمان به بیرون پرتاب شده و روی پشت‌بام ساختمان کناری افتاده بودند. او روایت می‌کند: «دو نفر دیگر هم در یک ساختمان بودند که از پنجره پرت شده بودند روی پشت‌بام ساختمان بغلی. ما به پشت‌بام رفتیم و آن‌ها را پیدا کردیم.»

انتقال مصدومان از پشت‌بام به سطح خیابان کار آسانی نبود. مسیر دسترسی محدود بود و باید با دقت انجام می‌شد. او می‌گوید: «به سختی توانستیم آن‌ها را پایین بیاوریم و به تیم‌های درمانی تحویل بدهیم.»

در همان عملیات، چند نفر جان خود را از دست داده بودند و نیروهای امدادی وظیفه انتقال پیکر آن‌ها را نیز بر عهده داشتند. او توضیح می‌دهد: «در آن محل چهار نفر شهید شدند و دو نفر هم زخمی بودند که منتقل شدند.»
با وجود این تجربه‌ها و خطرهایی که در طول عملیات وجود

دارد، عربزاده همچنان در کنار تیم‌های امدادی فعالیت می‌کند و می‌گوید تصمیم دارد به کار خود ادامه دهد. او در پایان می‌گوید: «همچنان در میدان هستم و بدون ترس کار را ادامه می‌دهم. وقتی در چنین شرایطی مردم به کمک نیاز دارند، حضور داشتن مهم‌ترین کاری است که می‌توان انجام داد.»

از داوطلبی تا شهادت

روایت همکار شهید دهنوی از روزهای خدمت و آخرین گفت‌وگو



شهادت ابوالفضل دهنوی، امدادگر جوان جمعیت هلال احمر، در حمله هوایی به شهرستان مبارکه اصفهان، تنها از دست رفتن یک امدادگر نبود؛ بلکه خاموش شدن چراغ جوانی بود که سال‌های کوتاه عمرش را وقف خدمت به مردم کرده بود. علیرضا غلامیان، یکی از همکاران نزدیک او که سال‌ها در کنار این شهید فعالیت کرده، از روزهای همکاری، روحیه خدمت و آخرین گفت‌وگویشان روایت می‌کند. به گزارش پایگاه اطلاع‌رسانی جمعیت هلال احمر؛ فضای پایگاه امدادی آرام است، اما خاطرات روزهای پرحادثه هنوز در ذهن امدادگران زنده است. جوانانی که سال‌ها در کنار هم آموزش دیده‌اند، مأموریت رفته‌اند و در سخت‌ترین شرایط کنار مردم ایستاده‌اند. در میان آن‌ها، امروز نام ابوالفضل دهنوی بیش از همیشه شنیده می‌شود؛ امدادگری که شور خدمت در رفتارش موج می‌زد.

چهار سال در مسیر خدمت

علیرضا غلامیان که چهار سال در جمعیت هلال احمر فعالیت دارد، از روزهای همراهی با شهید دهنوی می گوید: «چهار سال است در جمعیت هلال احمر هستم و بیشتر کارهایم در حوزه جوانان و امداد است. هم به عنوان سرباز امریه و هم به عنوان داوطلب فعالیت داشتم. تقریباً تمام این سال ها را در فضای هلال احمر گذرانده ام. برای من این جا فقط یک محل کار نیست؛ جایی است که آدم احساس می کند واقعا می تواند به مردم کمک کند. از همان روزهای اول که وارد جمعیت شدم، حس کردم به جایی آمده ام که می توانم کنار مردم باشم. کلاس ها، آموزش ها و مأموریت ها همه برایم تجربه ای لذت بخش بود. این جا یاد می گیریم در سخت ترین شرایط هم آرام بمانیم و برای کمک به دیگران تلاش کنیم.»

امدادگری که همیشه داوطلب بود

در میان نیروهای امدادی، برخی چهره ها به دلیل روحیه خاصشان بیشتر در ذهن می مانند. ابوالفضل دهنوی یکی از همان چهره ها بود؛ جوانی پرانرژی که برای هر کاری داوطلب می شد و حضورش در تیم همیشه حس اطمینان ایجاد می کرد. غلامیان درباره او چنین روایت می کند: «با شهید ابوالفضل دهنوی حدود سه یا چهار سال بود که همکاری داشتیم. از همان ابتدا مشخص بود که چقدر پرشور و پرانرژی است. هر کاری لازم بود انجام می داد؛ از مأموریت های امدادی گرفته تا کارهای فنی و حتی تعمیرات. هیچ وقت نمی گفت این کار به من مربوط نیست. اگر کاری روی زمین می ماند، خودش

جلو می‌آمد. حدود ۲۰ سال داشت. از همان روزهای اول که دیدمش هم مشخص بود که پسر پرتلاش و پرکاری است. از هیچ کمکی دریغ نمی‌کرد و همیشه آماده بود در کنار بقیه کار کند. حضورش در تیم باعث می‌شد روحیه بقیه هم بالا برود. او واقعا عاشق خدمت بود.»

آخرین گفت‌وگو

گاهی یک گفت‌وگوی ساده، بعد از رفتن یک دوست، معنایی عمیق پیدا می‌کند. برای همکاران ابوالفضل، آخرین صحبت با او حالا به خاطره‌ای فراموش‌نشدنی تبدیل شده است: «سه روز پیش از شهادتش با هم صحبت کردیم. حرف‌هایی زد که حالا وقتی به آن‌ها فکر می‌کنم عجیب به نظر می‌رسد. کارت بانکی‌اش را به من داد و گفت اگر شهید شدم برایم یک بگیرد و بین بچه‌ها پخش کنید. گفت من یک خیلی دوست دارم. حتی چند تا عکس هم برایم فرستاد و گفت اگر اتفاقی برایم افتاد از این عکس‌ها استفاده کنید. آن لحظه شاید فکر نمی‌کردم این حرف‌ها جدی باشد. اما حالا که به آن فکر می‌کنم، می‌بینم چقدر آرام و آماده بود. انگار می‌دانست که مسیرش به کجا ختم می‌شود، اما با این حال، با همان لبخند همیشگی کارش را ادامه می‌داد.»

در روزهای پرحادثه، امدادگران اولین کسانی هستند که در صحنه حاضر می‌شوند. حضور در این شرایط نیازمند شجاعت و آمادگی روحی است؛ ویژگی‌هایی که همکاران شهید دهنوی بارها در او دیده بودند. این امدادگر درباره فعالیت‌های او در مأموریت‌ها می‌گوید: «در تیم‌های امدادسانی این جنگ هم

حضور داشت. واقعا عاشق این بود که به صحنه حادثه برود و به مردم کمک کند. برایش فرقی نمی‌کرد مأموریت چقدر سخت است؛ مهم این بود که بتواند کاری انجام دهد. ما در هلال‌احمر با آگاهی این مسیر را انتخاب کرده‌ایم. این کار شاید برای بعضی‌ها سخت به نظر برسد، اما برای ما راهی است که خودمان انتخاب کرده‌ایم. ما خواستیم کنار مردم باشیم. بوده‌ایم، هستیم و تا آخرین لحظه‌ای که این شرایط ادامه داشته باشد در کنار مردم خواهیم ماند.»

این روزها حوادث و انفجارها فقط خسارت مادی به جا نمی‌گذارند؛ آن‌چه بیشتر در ذهن امدادگران می‌ماند، چهره‌های مضطرب و لحظات پراضطراب مردم است. غلامیان با یادآوری یکی از مأموریت‌ها می‌گویند: «در اصفهان در این روزهای جنگ، مأموریت‌ها زیاد است. انفجارها و اصابت‌ها در نقاط مختلف رخ می‌دهند و گاهی ساختمان‌های مسکونی هم آسیب می‌بینند. در این مدت صحنه‌های تلخ زیادی دیده‌ام. در یکی از مأموریت‌ها انفجاری رخ داده بود و مردم، مخصوصاً کودکان و خانم‌ها، وحشت‌زده از خانه‌ها بیرون آمده بودند. شیشه‌ها شکسته بود و تکه‌ای از شیشه به بدن یک کودک خورده بود. واقعا صحنه سختی بود. بعضی‌ها هنوز نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده و فقط ترسیده بودند. ما باید همزمان هم امدادسانی می‌کردیم و هم تلاش می‌کردیم آنها را آرام کنیم. برای همین همزمان حمایت روانی نیز انجام می‌دادیم. دیدن وحشت مردم که بدون هیچ گناهی، زندگی عایشان از بین رفته بود، برای همه ما تلخ و دردناک بود و هرگز از ذهنمان پاک نخواهد شد.»

انتخابی از روی عشق

برای بسیاری از امدادگران، فعالیت در هلال احمر فقط یک وظیفه نیست، بلکه انتخابی است که از روی علاقه و باور شکل گرفته است. این امدادگر درباره انگیزه خود و همکارانش چنین می‌گوید: «هرکسی که وارد هلال احمر می‌شود، در واقع بزرگ‌ترین لطف را به خودش و خانواده‌اش کرده است. این‌جا آدم یاد می‌گیرد چطور در سخت‌ترین شرایط به دیگران کمک کند. من از همان اول هلال احمر را دوست داشتم. در بخش جوانان فعالیت و در کلاس‌ها شرکت می‌کردم. همیشه دوست داشتم حتی اگر سهم کوچکی هم باشد، بخشی از این مجموعه باشم. وقتی می‌بینید حضور شما می‌تواند جان یک نفر را نجات دهد، می‌فهمید که این مسیر چقدر ارزشمند است.» او در پایان از لحظاتی می‌گوید که صدای جنگنده‌ها در آسمان شنیده می‌شد، اما امدادگران همچنان در میدان حضور داشتند: «بارها شده که جنگنده‌ها بالای سرمان بودند و صدای انفجار نزدیک می‌آمد، اما ما عقب‌نشینی نکردیم. ترسی از شهادت نداریم. شهادت چیزی نیست که هر کسی به آن برسد؛ لیاقت می‌خواهد. ما فقط تلاش می‌کنیم وظیفه‌مان را انجام دهیم و در کنار مردم بمانیم.»



امداد در میان انفجارها

روایت نجاتگری که در روز تولدش به صحنه حادثه رفت



در روزهایی که صدای انفجار در برخی نقاط شهر شنیده می‌شد، گروه‌های امدادی در حال رفت‌وآمد میان خیابان‌ها و ساختمان‌های آسیب‌دیده بودند. در میان آن‌ها، جوانانی حضور داشتند که داوطلبانه آموزش دیده بودند و هم‌اکنون در میدان عمل تجربه کسب می‌کردند. محمدامین شهریاری، نجاتگر داوطلب هلال احمر شمیرانات، یکی از همین افراد است؛ جوانی ۲۷ ساله که در روز تولدش نیز در عملیات امدادی شرکت کرد و از لحظه‌هایی می‌گوید که میان خطر و مسئولیت، تصمیم گرفته در کنار مردم بماند.

علاقه به مردم و خاک کشور

صبح روزی که برای بسیاری یک روز معمولی بود، برای محمدامین شهریاری با آماده شدن برای مأموریت آغاز شد. او که سال‌ها به فعالیت‌های داوطلبانه علاقه داشته، می‌گوید مسیر حضورش در هلال احمر از همان علاقه به کمک به دیگران شکل گرفته است. او تحصیلات دانشگاهی در رشته شهرسازی دارد، در مقطع کارشناسی ارشد هواشناسی خوانده و در کنار آن دانشجوی خلبانی است؛ اما فعالیت امدادی بخش مهمی از زندگی روزمره‌اش شده است.

این امدادگر داوطلب از علاقه‌اش به خاک میهن می‌گوید: «۲۷ ساله هستم و امدادگر شمیرانات. نیروی داوطلبم و از سال ۱۴۰۲ وارد هلال احمر شدم. حالا که آموزش دیده‌ام، احساس می‌کنم در چنین شرایطی نمی‌توان کنار ایستاد و فقط نظاره‌گر بود. برای من علاقه به مردم و خاک کشور همیشه اهمیت زیادی داشته است. شاید توضیح دادنش سخت باشد، اما حس می‌کنم باید مفید باشم و تأثیرگذار. به همین دلیل از همان روز اول که متوجه شدم حادثه‌ای رخ داده، داوطلبانه به صحنه رفتم و حضور پیدا کردم.»

در نخستین مأموریتی که شهریاری به آن اعزام شد، فضای اطراف هنوز ناامن بود و احتمال ادامه حملات وجود داشت. با این حال تیم‌های امدادی باید شرایط را بررسی می‌کردند و به آسیب‌دیدگان کمک می‌رساندند. نخستین محل حضور او محدوده‌ای بود که نیروهای امدادی و انتظامی در آن مستقر بودند و همچنان صدای انفجار در اطراف شنیده می‌شد. او روایت می‌کند: «اولین جایی که رفتیم محدوده فراجا بود. از

همان لحظه اعزام شدیم. هنوز داشتند می‌زدند که ما رسیدیم. احتمال داشت دوباره انفجار شود و اطراف هم در معرض خطر قرار داشت. با این حال باید وضعیت را بررسی می‌کردیم و اگر کسی زیر آوار مانده بود کمک می‌کردیم. در آن دقایق حساس اولویت جان انسان‌ها بود. اینکه بدانیم کسی اگر زنده است، او را نجات دهیم.»

عملیات نجات دلهره‌آور

کمی بعد، در یکی از محل‌های آسیب‌دیده، صدای فردی از زیر خاک شنیده شد. تیم امدادی متوجه شد مردی میانسال زیر خاک و آوار گیر افتاده، اما هنوز زنده است. بخش‌هایی از بدن او زیر خاک رفته بود و بیرون آوردنش نیاز به دقت و کار گروهی داشت: «مردی میانسال زیر خاک گیر کرده بود. زنده بود و صدایش را می‌شنیدیم. دستش به اندازه یک سوراخ بزرگ زخم شده بود. تجهیزات آوردیم و با بیلچه شروع کردیم خاک را کنار زدن. پایش به سختی بیرون می‌آمد. کامل زیر خاک نبود، سرش بالا مانده بود. ظاهراً موج انفجار او را از آن طرف خیابان به این سمت پرت و به در برخورد کرده بود و بعد خاک رویش ریخته بود.»

در همان زمان، صدای انفجار دیگری در نزدیکی شنیده شد و نیروهای امدادی مجبور شدند برای لحظاتی عقب‌نشینی کنند. اما پس از فروکش کردن موج انفجار، دوباره به محل بازگشتند تا عملیات نجات را ادامه دهند. دقایق بسیار دلهره‌آور بود. باید هرطور شده آن مرد را که هنوز نفس می‌کشید نجات می‌دادند: «دوباره انفجار شروع شد و مجبور شدیم برای لحظه‌ای پناه

بگیریم. بعد که شرایط کمی آرام‌تر شد برگشتیم و کار را ادامه دادیم. با کمک تیم توانستیم آن مرد را از زیر خاک بیرون بیاوریم و به بیمارستان منتقل کنیم. کار کاملاً تیمی بود.»

مردم وحشت‌زده در میان بمباران

پیش از رسیدن به محل اصلی حادثه، تیم امدادی با چند شهروند دیگر نیز مواجه شد که به کمک فوری نیاز داشتند. برخی از آن‌ها دچار شوک شده بودند و برخی نیز علائم جسمی ناشی از استرس و شرایط حادثه داشتند: «سر کوچه دو خانم بودند که خیلی شوک شده بودند. هنوز صداهای انفجار می‌آمد. ما سعی کردیم آرامشان کنیم. یک آقا هم آسم داشت و حالت تهوع شدید گرفته بود. او را از محل دور کردیم و به جای امن‌تری بردیم.»

در ادامه مأموریت، تیم به محل حادثه دیگری اعزام شد که شدت آسیب در آن بیشتر بود. ساختمان دچار آتش‌سوزی شده بود و نیروهای امدادی و مسئولان جمعیت هلال احمر نیز در محل حضور داشتند. شرایط ناپایدار بود و احتمال خطر همچنان وجود داشت.

شهریاری می‌گوید: «به محل حادثه دیگری رفتیم که شدت آن خیلی بالا بود. ماشین را جلوی در نگه داشتیم. وقتی پیاده شدم، یک ترکش به سرم خورد. کلاه ایمنی داشتم که باعث شد آسیبی جدی نینم. ساختمان آتش گرفته بود و نیروهای زیادی در حال کار بودند.»

روز بعد مأموریت دیگری در خیابان ظفر به تیم او واگذار شد. ساختمانی مسکونی آسیب دیده بود و ساکنان آن نیاز به کمک

داشتند. در میان شلن مادر و دختری بودند که موج انفجار آن‌ها را به شدت تکان داده و به گوشه‌ای از خانه پرتاب کرده بود: «وقتی رسیدیم بوی گاز می‌آمد و شرایط خطرناک بود. یک مادر و دختر داخل خانه بودند که موج انفجار پرتشان کرده بود. گفتم باید سریع آن‌ها را تا سر کوچه ببریم. وقتی نزدیک‌تر شدم دیدم گوش‌شان خون می‌آید و هر دو در شوک شدید هستند. با همان لباس‌های داخل خانه بیرون آمده و خیلی وحشت زده بودند. آن‌ها را با خودم از کوچه خارج کردم.»

خدمت‌رسانی با صدای جنگنده‌ها

در مأموریت دیگری، هنگام امدادرسانی ناگهان صدای عبور جنگنده‌ها در آسمان شنیده شد و نیروهای حاضر در محل مجبور شدند برای حفظ ایمنی، منطقه را موقتاً تخلیه کنند. شهریار توضیح می‌دهد: «در یک محل دیگر در حال امدادرسانی بودیم که صدای جنگنده آمد. برای احتیاط محل را تخلیه کردیم. در این مدت چند بار در معرض خطر بودیم و بارها جنگنده‌ها را بالای سرمان دیدیم. اما باز هم در محل می‌ماندیم، چون نمی‌خواستیم مردم تنها بمانند.»

در پشت صحنه این مأموریت‌ها، خانواده امدادگران نیز روزهای پراضطرابی را می‌گذرانند. نگرانی آن‌ها طبیعی است، اما بسیاری از امدادگران تصمیم می‌گیرند با وجود این نگرانی‌ها در میدان بمانند. شهریار در پایان می‌گوید: «طبیعتاً خانواده‌ام نگران می‌شوند. از تجربه جنگ ۱۲ روزه قبلی هم این نگرانی را داشتند. آن زمان می‌گفتند نرو، اما وقتی دیدند تصمیم من جدی است فهمیدند که نمی‌توانند مرا از خدمت منصرف کنند. این بار

خانواده به خاطر من از تهران رفتند، اصرار کردم که بروند تا
نگرانی‌ام کمتر شود. با این حال به خاطر من مانده‌اند. خودم
هم تا آخرین لحظه کنار مردم می‌مانم.»/

قلب تپنده امداد در روزهای سخت

روایت ایثار در پهنه مرکزی هلال احمر تهران



در روزهایی که سایه جنگ و ناامنی بر آسمان ایران سنگینی می‌کند، در پهنه مرکزی استان تهران روایت دیگری در جریان است؛ روایتی از انسان‌هایی که بی‌هیاهو اما استوار، بار امید و نجات را بر دوش می‌کشند. امدادگران و داوطلبان هلال احمر از گوشه‌وکنار کشور گرد هم آمده‌اند تا در دل دشوارترین لحظات، معنای واقعی همدلی و از خودگذشتگی را زنده نگه دارند؛ جایی که پست و مقام رنگ می‌بازد و تنها یک چیز معنا دارد، آن هم خدمت به انسان و وطن است.

جایی که پست و مقام رنگ می‌بازد

حسن افشاری، یکی از امدادرسانان پهنه مرکزی هلال احمر استان تهران، از این فداکاری‌ها می‌گوید. او که در این روزهای سخت شبانه‌روز پای کار ایستاده و کنار هم‌تیمی‌هایش در خیابان‌های پرهیاهوی تهران، معجزه نجات را معنا می‌کند، از هم‌تیمی‌هایش می‌گوید:

«در روزهای سرد و سخت ایران، جایی که شعله‌های جنگ بی‌رحم‌ترین و ناجوانمردترین مزدوران تاریخ بشری سایه شومش را بر جان ایران گسترانده است، مردان و زنانی از جنس نور، با قلبی سرشار از عشق به وطن، در قامتِ هلال احمر، حماسه‌ای از ایشار و از خودگذشتگی را به تصویر می‌کشند. این‌جا، در پهنه مرکزی استان تهران، قلب پایتخت ایران زمین، نبضِ امداد و نجات، با نوایی نجیب، دلنشین و پرشور می‌تپد. آن‌ها، مدافعانِ خاموشِ این سرزمین مادری، در اوجِ سختی‌ها و در پسِ حملاتِ وحشیانه دژخیمانِ کودک‌کش صهیون و کثیف آمریکایی، با انگیزه‌ای الهی و روحیه‌ای وصف‌ناپذیر، از جان و دل مایه می‌گذارند. دیگر سخن از وظیفه نیست، این‌جا «دل» به میان آمده است. استاد تمام و هیئت علمی دانشگاه، قلم و صندلی درس را رها کرده و آستین بالا زده تا در قامت پر قداست داوطلب، غبار خستگی از چهره مجروح شهر بزدايد؛ مدیری دلسوز، که حالا در پهنه مهرورزی هلال دستانش به جای امضا، برای رفع خستگی جوانان امدادگر، در اوج متانت چای می‌ریزد.»

پرچم‌داران این نهضت عاشقانه

«چهره‌ها، رنگارنگ از سراسر ایران، از شرق تا غرب، همه و همه با انگیزه یکسان، این جا جمع شده‌اند. دهه هفتادی‌ها و هشتادی‌ها، با شور و حرارتی وصف‌ناپذیر، پرچم‌داران این نهضت عاشقانه‌اند. آن‌ها که هلال احمر را نه شغل، که رسالتی برای خدمت انتخاب کرده‌اند، با دستان ورزیده و دل‌های مالا مال از عشق، حماسه‌ای نو می‌آفرینند. این جا، در این فضای متبرک، از آرایشگری که داوطلبانه موی جنگ‌زده‌ای را ترمیم می‌کند، تا آشپزی که با عشق، غذای گرم را برای جنگ‌زدگان و فقرا مهیا می‌سازد، همه و همه، در کنار وظیفه خطیر اعزام امدادگر و نجاتگر به مناطق موشک‌باران شده، روح همدلی را بازآفرینی می‌کنند. خواب، این جا، مفهومی گمشده در این شب‌های سخت دارد، اما اعتراضی نیست؛ اشتیاق برای ماندن و خدمت، در رگ‌هایشان جاریست.»

«پلاکی که بر گردن هر امدادگر جان برکف خودنمایی می‌کند، تنها یک نشانه نیست؛ نمادی است از عهدی ناگسستنی با وطن، نشانه‌ای از فداکاری که در بالاترین مرتبه خود، این جا معنا می‌یابد. امدادگران، با روحیه بالا و بدون هیچ تشریفاتی، در هر آن، آماده اعزام به قلب خطرند. این عهدی است از جنس فولاد، از قلب پایتخت ایران سرافراز، که پژواکش در تمام پهنه‌های پرانگیزه این سرزمین طنین‌انداز می‌شود. این جا، تنها بوی ایثار و فداکاری و گذشت و نجات و امداد نیست که مشام را می‌نوازد؛ عطر ناب همدلی، عشق و انسانیت، فضا را آکنده است. انسان‌هایی شریف، با عزمی راسخ، پای کار وطن ایستاده‌اند تا در دل تاریکی، چراغ امید را روشن نگه دارند.

این جا فقط پهنه امداد و نجات هلال نیست، جایی است که انسان‌های بزرگ، زیباترین نسخه وجودشان می‌شوند، برایش از خالق بی‌همتا قدردانی می‌کنند و آن را به نمایش می‌گذارند.»
ما ایستاده‌ایم

«این جا قراری است که قدم‌های مصمم مردان و زنانی را به خود می‌بیند که از سراسر ایران، از شرق و غرب و شمال و جنوب، به یک نقطه رسیده‌اند؛ نقطه‌ای که خلوص، معنا می‌یابد. این جا، مقام‌ها رنگ می‌بازد. هیچ‌کس بالاتر از دیگری نیست. هیچ جایگاه و عنوانی سایه نمی‌اندازد. در تمام آشفتگی‌های ناشی از شدت جنگ تحمیلی و ظالمانه، نظمی شگفت‌انگیز جریان دارد؛ نظمی که نه از دستور، که از عشق برمی‌خیزد. این عشق است که پای آن‌ها را در سخت‌ترین شب‌ها محکم نگه می‌دارد. ایمان است که خواب را از چشمشان می‌گیرد، اما لبخند را نه و شرافت است که اجازه نمی‌دهد حتی یک بار بگویند «خسته‌ایم». و سرانجام این جا، یک صدا در همه جاری است؛ صدایی آرام اما محکم: تا آخرین لحظه، تا سپیده‌دم آرامش، ما ایستاده‌ایم؛ برای کمک، برای امید، برای زندگی.»

جست‌وجو میان بمب‌های عمل‌نکرده

روایت نجاتگری که در جنگ هم امید را زنده نگه می‌دارد



در روزهایی که صدای انفجار و عبور جنگنده‌ها بخشی از زندگی شهر شده، امدادگران هلال احمر بی‌وقفه در میان آوارها جست‌وجو می‌کنند؛ گاهی برای نجات جان انسانی زنده و گاهی برای یافتن پیکری که خانواده‌ای چشم‌انتظارش مانده است. خسرو باقری، نجاتگر جمعیت هلال احمر مازندران، یکی از همین نیروهاست که از روزهای نخست جنگ در عملیات حضور دارد. او از لحظه اعزام تا روزهایی که هنوز در تهران میان آوارها می‌گردد، از امیدی می‌گوید که حتی در سخت‌ترین صحنه‌ها هم نباید خاموش شود.

آغاز مأموریت؛ از آماده‌باش تا اعزام به تهران

روزهای نخست جنگ، بسیاری از امدادگران هنوز در خانه‌هایشان بودند که پیام آماده‌باش رسید. تلفن‌ها یکی پس از دیگری زنگ می‌خورد و نیروها برای حضور در شعبه‌ها فراخوانده می‌شدند. خسرو باقری آن روز را به خوبی به خاطر دارد. او سال‌هاست در جمعیت هلال احمر فعالیت می‌کند؛ ابتدا به عنوان داوطلب و بعد به عنوان نیروی رسمی. همین سابقه باعث شد وقتی پیام آماده‌باش رسید، بدون تردید برای حضور در عملیات آماده شود. او می‌گوید: «من از سال ۸۱ به عنوان داوطلب با جمعیت هلال احمر همکاری می‌کنم و از همان زمان هم به صورت رسمی کارمند شدم. روز اول جنگ در خانه بودم که از شعبه شهرستان بندپی تماس گرفتند و اعلام آماده‌باش شد. همه نیروها فراخوان شدند. پنج روز اول و پنج روز دوم شیفت‌بندی شدیم تا آماده‌باش کامل داشته باشیم. بعد از ۱۰ روز، برای عملیات به استان تهران اعزام شدیم و از آن زمان تا الان در تهران هستیم.»

در این دو هفته، مأموریت‌های زیادی به او سپرده شده است. هر روز نقطه‌ای تازه از شهر برای جست‌وجو و امدادرسانی مشخص می‌شود و نیروها راهی همانجا می‌شوند. او می‌گوید در میان همه این مأموریت‌ها، دو صحنه برای همیشه در ذهنش مانده است؛ صحنه‌هایی که نشان می‌دهد حضور امدادگران برای مردم چقدر دلگرم‌کننده است: «در این ۱۴ روز مأموریت‌های مختلفی داشتم و در نقاط زیادی کار کردیم. اما دو مورد برایم خیلی خاص بود. یکی از آن‌ها در میدان رسالت اتفاق افتاد. ما مشغول امدادرسانی بودیم که یک مرد آمد سراغم و گفت

بیایید به خانه ما، پیکر شهیدی زیر آوار مانده و هنوز پیدا نشده است. می‌گفت جست‌وجوها انجام شده، ولی اثری از پیکر شهید پیدا نشده است. ولی مطمئن بود که پیکر در همان نقطه است.»

لکه‌ای از خون که راه را نشان داد

خانه نیمه‌ویران بود و اعضای خانواده با نگرانی اطراف آوار ایستاده بودند. آن‌ها ساعت‌ها جست‌وجو کرده بودند، اما هنوز اثری از پیکر عزیزشان پیدا نشده بود. وقتی خسرو باقری با لباس هلال احمر وارد شد، فضا ناگهان تغییر کرد؛ امیدی که شاید دوباره بتوانند پیکر عزیزشان را پیدا کنند: «وقتی رسیدیم، آن مرد با صدای بلند گفت: بچه‌های هلال احمر را آوردم، خیالتان راحت. همین جمله باعث شد حال همه کسانی که آنجا بودند بهتر شود. به آن‌ها گفتم لطفاً محل را تخلیه کنید تا بتوانم دقیق‌تر بررسی کنم. شروع به جست‌وجو کردم. روی یکی از سنگ‌ها لکه خونی دیدم که حالت پرتاب‌شدن داشت و به نظر می‌رسید فردی به آنجا پرتاب شده و زیر آوار رفته باشد. همانجا را نشانه گرفتم. حدود یک متر و نیم که کندیدم، به پیکر آن مرد شهید رسیدیم. خانواده‌اش خیلی تشکر کردند که بالاخره پس از ساعت‌ها جست‌وجو، آن هم زمانی که ناامید بودند، توانستند پیکر عزیزشان را تحویل بگیرند.»

در میان عملیات‌ها گاهی چیزهایی پیدا می‌شود که فراتر از یک شیء ساده است؛ نشانه‌ای از خاطره، ایمان یا یادگار یک زندگی. خسرو باقری می‌گوید یکی از همین لحظه‌ها همان روز برایش اتفاق افتاد. او تعریف می‌کند: «روز دوشنبه، داخل

یک ساختمان در حال جست‌وجو بودیم و دنبال پیکر شهدا می‌گشتیم. در میان آوارها یک پرچم جمهوری اسلامی پیدا کردیم. وقتی آن را باز کردیم دیدیم رویش نوشته شده شهید کاظمی. بعد فهمیدیم که این پرچم را از روی تابوت شهید برداشته و به عنوان تبرک نگه داشته بودند. بعد هم در همان حادثه خودشان و خانواده‌شان شهید شده بودند و پرچم در خانه مانده بود. دیدن آن صحنه خیلی تأثیرگذار بود. اینکه پرچم یک شهید، از یک خانواده شهید دیگر به یادگار مانده بود.»

امداد در شرایط جنگی با عملیات‌های معمولی تفاوت زیادی دارد. هر لحظه ممکن است خطری تازه ظاهر شود؛ از بمب‌های عمل‌نکرده تا حملات دوباره: «امداد در این شرایط یعنی کار در دل خطر. از یک طرف جنگنده‌ها بالای سرمان هستند، از طرف دیگر مفقودینی داریم که ممکن است هنوز زنده باشند. بمب‌های عمل‌نکرده هم هست و بعضی حملات دوبرحله‌ای هستند. همه این‌ها باعث می‌شود استرس بالا برود. یک بار در عملیات بودیم که جنگنده از بالای سرمان رد شد و اطرافمان را زد. خوشبختانه به ما آسیبی نرسید، اما همان لحظه‌ها نشان می‌دهد کار چقدر حساس است.»

با وجود همه این فشارها، مهم‌ترین وظیفه امدادگران فقط جست‌وجو و نجات نیست. آن‌ها باید امید را هم زنده نگه دارند. شب‌ها وقتی عملیات متوقف می‌شود، امدادگران کنار هم جمع می‌شوند. چادرها برپا می‌شود و سفره‌های ساده‌ای پهن می‌کنند. خسرو باقری می‌گوید: «روحیه ما نباید از بین برود. جمعیت هلال احمر را هلال امید هم می‌نامند. اگر ما امیدمان را از دست بدهیم، روحیه مردم هم از بین می‌رود. هر

شب با بچه‌ها صحبت می‌کنیم، اگر کسی مشکلی داشته باشد تلاش می‌کنیم حلش کنیم. در پهنه شمال چادر زده‌ایم تا کنار هم باشیم. سفره می‌اندازیم و با هم غذا می‌خوریم. همین کنار هم بودن باعث می‌شود فشارها کمتر شود.»

با این حال، برخی لحظه‌ها حتی برای باتجربه‌ترین امدادگران هم بسیار سنگین است. باقری می‌گوید دیدن پیکر کودکان بیش از هر چیز او را تحت تأثیر قرار می‌دهد: «در این مدت صحنه‌هایی دیدم که واقعاً حال آدم را دگرگون می‌کند. یک بار دست یک کودک شش ساله را از زیر آوار پیدا کردم. فشار روانی زیادی داشت. اما در شرایط جنگی هستیم و نباید اجازه بدهیم مردم ناامید شوند. ما باید امید را حفظ کنیم و برای مردم حمایت روانی باشیم.»

وقتی مردم امدادگران را «فرشته نجات» می‌نامند

در میان همه سختی‌ها، برخورد مردم با امدادگران گاهی خستگی را از تنش‌ها بیرون می‌برد. این امدادگر می‌گوید: «مردم وقتی ما را می‌بینند خیلی مهربان برخورد می‌کنند. بعضی‌ها می‌گویند فرشته‌های نجات آمده‌اند. اعتماد زیادی به هلال احمر دارند و حضور ما برایشان دلگرمی است. یکی دو روز پیش وقتی از عملیات برگشتیم پایین، یک خانواده سه بسته برایمان آورده بودند. داخلش میوه و شیرینی بود. گفتند چند روز است اینجا زحمت می‌کشید و خواستیم تشکر کنیم. این ماجرا برایمان بسیار ارزشمند بود و خستگی را از تنمان خارج کرد.»

با وجود سال‌ها حضور در بحران‌های مختلف، این نخستین بار است که خسرو باقری در شرایط جنگی عملیات انجام

می‌دهد: «این اولین تجربه جنگ برای من است. البته برایم خیلی عجیب نبود، چون در بحران‌های زیادی حضور داشتم. فقط صداها کمی متفاوت است؛ صدای انفجار، پدافند و عبور جنگنده‌ها. اول حساسیت آدم بالا می‌رود، اما کم‌کم به آن عادت می‌کنیم. مهم این است که بچه‌های ما کم نیاوردند. ما هنوز اینجا هستیم و تا وقتی مردم به ما نیاز داشته باشند، کنارشان می‌مانیم.»

قصه دختر بچه‌ای زیر خاک

خاطره تلخ امدادگر هلال احمر از روزهای نبرد



هنگامی که امواج انفجاری مهیب در میانه روز طنین‌انداز شد، علی متین‌فر، امدادگر جمعیت هلال احمر استان تهران، فهمید که این رخداد از مأموریت‌های روتین شبانه متمایز است؛ باز هم روزهای سخت آغاز شده بود و این بار هم باید در میدان جنگ، قدرت، تجربه و فداکاری‌های خود را به نمایش بگذارند. شدت و گستردگی تخریب، ابعاد فاجعه را نمایان کرده بود. در چنین شرایطی، فوراً تیمی برای ورود به کانون حادثه و جستجوی نجات‌یافتگان آماده شد.

تفاوت در عمق فاجعه

علی متین‌فر تأکید می‌کند که این تجربه از جنگ پیشین کاملاً متفاوت بود: «این بار، شدت تخریب بسیار بالاتر است و ماهیت حادثه، برخلاف جنگ قبلی، در ساعات روز و در قلب بافت شهری رخ می‌دهد. وظیفه اولیه تیم ما، ورود به بخش‌های داخلی و انجام ارزیابی‌های اولیه است. این بار اما نقش تیم‌ها مشخص و نظم بیشتری بر فضا حاکم است. ما تنها متمرکز بر نقطه‌زنی و عملیات جستجو هستیم. در غبار و سکوت پس از حادثه، اولویت بر شناسایی علائم حیاتی است. هویت اشخاص در آن لحظه اهمیتی نداشت، تنها هدف ما یافتن بازماندگان بود.»

تجهیزات تخصصی نجات به سرعت به کار گرفته شد. دستگاه زنده‌یاب با دقت فعال شد. متین‌فر در توضیح فرآیند عملیاتی بیان می‌کند: «بلافاصله دستگاه زنده‌یاب را فعال کردیم و با توجه به گرما و ارتعاشات، داده‌های دریافتی از دستگاه را تحلیل و نقاط مختلف را گزارش می‌کردیم.» این عملیات جستجو به صورت پیوسته انجام می‌شد؛ هر سیگنال دریافتی نیازمند بررسی دقیق بود و تیم‌ها به طور مداوم بین نقاط مختلف جابه‌جا می‌شدند: «در اولین مرحله، ما هفت مورد را در پنج جای مختلف نقطه‌زنی و سپس گزارش کردیم و به محل دیگری از اصابت رفتیم.»

عملیات اعزام و امداد بدون وقفه در شیفت‌های ۲۴ ساعته ادامه یافت: «ما در روزهای شنبه و یکشنبه کاملاً بدون استراحت، پیوسته در حال اعزام بودیم. این بار تجارب قبلی در مناطق جنگی، در نظم‌دهی به این عملیات یاری‌رسان بود. تجربیات

پیشین جنگی بسیار کارآمد واقع شد. نیروها حرفه‌ای‌تر عمل کردند و ساختار منظم‌تری در عملیات ایجاد شده بود.»

به عنوان تیم ارزیاب، آن‌ها اولین پاسخ‌دهندگان بودند که میزان خطر و نیازهای فوری منطقه را مشخص می‌کردند: «ما تیم ارزیاب هستیم؛ با دریافت گزارش اولیه، اولین نفراتی هستیم که برای ارزیابی به محل اعزام می‌شویم. این موقعیت با خطراتی مثل ریزش مجدد آوار و تهدیدهای ثانویه و انفجارهای بعدی همراه است. با این حال لحظه‌ای در کار ما وقفه ایجاد نشد.»

تأثیرگذارترین لحظه برای متین‌فر، در حین ارزیابی در نزدیکی یک حسینه پرجمعیت، رخ داد: «جسد دختر بچه‌ای حدوداً سه ساله که فوت شده بود، زیر آوار بود. در حین جستجو، متوجه حضور او شدیم. نشانه‌ای از ناحیه آرنج او مشاهده کردم. مردی زخمی بالای سرش و روی آوار بود. جوری که انگار می‌خواست دختر بچه را بغل کند. من جلوتر رفتم. آرنج را لمس کردم. بررسی نشان داد که یک دختر بچه زیر آوار است و مردی در کنار او، دستش را روی پیکرش قرار داده بود.»

لحظه تحویل پیکر بی‌جان کودک به آمبولانس، تصویری کابوس‌وار برای متین‌فر باقی گذاشت: «کودک را بیرون آوردیم و او را در آغوش گرفتم تا پوشانده شود. پس از تحویل به آمبولانس، فهمیدم که او فوت شده است.» علی جزئیات را این‌گونه توصیف می‌کند: «صحنه‌ای بسیار تلخ بود. جوراب‌شلواری سفید و کفش‌های کرم رنگ پایش بود. او را حمل می‌کردم و در حالی که می‌دویدم، به امید بازگشت به زندگی کودک را به دست نیروهای امدادی سپردم. دیگر نفس نمی‌کشید، ولی من دلم می‌خواست امید داشته باشم که این بچه ممکن است به

زندگی برگردد. خاطره این صحنه هنوز با من است. حتی خون او هنوز روی کیفم مانده است.»

دختر بچه‌ای که زنده ماند

با وجود این اندوه، وظیفه ادامه یافت. بازگشت به صحنه منجر به کشف یک مورد نجات موفق شد: «دوباره به محل بازگشتم و این بار دختر بچه‌ای ۹ ساله را یافتم که زنده بود و آوار کمی روی او سنگینی می‌کرد. توانستم با حفظ خونسردی، کودک را خارج کنم و اقدامات اولیه درمانی را انجام دهم. دختر بچه گریه می‌کرد و ترسیده بود. او را هم بغل کردم و دلداری‌اش دادم. در نهایت کودک را با همکارم روی تخت آمبولانس گذاشتیم و اقدامات اولیه را انجام دادیم.»

با تاریک شدن هوا، عملیات نجات قربانیان زیر آوار وارد فاز جدیدی شد. همزمان، جستجو برای یافتن بانویی که گمان می‌رفت مادر آن دختر بچه‌ای باشد که شهید شده بود، ادامه یافت و در نهایت پیکر خانم چهل ساله کشف شد. این فاجعه تنها دو خیابان با منزل شخصی امدادگر هلال احمر، فاصله داشت. نگرانی از وضعیت خانواده، به‌ویژه مادرش که سابقه بیماری قلبی داشت، به یک دغدغه بزرگ تبدیل شد: «خانه ما دو کوچه آن‌طرف‌تر بود و من نظاره‌گر خانه‌ام بودم و بسیار نگران. اما در اوج بحران، نمی‌توانستم با آنها تماس بگیرم. حتی وقت نکردم لحظه‌ای گوشی تلفنم را بردارم. فقط در ذهنم نگران‌شان بودم. پس از ۲۰ دقیقه، با تماس برادرم گوشی را برداشتم، گفتم حالتان خوب است، گفت خوبیم و تماس را قطع کردم و دوباره کارم را ادامه دادم.»

با قدرت در خط مقدم

سه روز متوالی، عملیات بدون توقف ادامه داشت. زندگی شخصی کاملاً مختل شده بود؛ علی متین‌فر تنها برای مدت کوتاهی به خانه سر زد و در شرایط جسمانی بدی، به کار ادامه داد. او دلیل این امر را سنگین‌تر بودن بار نادیده گرفتن درد مردم نسبت به کار با بدنی خسته دانست: «ما همه گونه فاجعه‌ای را دیده‌ایم. همیشه گفته‌ام که رسالت ما همین است. باید در کنار مردم باشیم. اینکه بگوییم ترسی ندارم، شعار است. همه می‌ترسیم، ولی نمی‌توانیم در خانه بنشینیم و نظاره‌گر باشیم. در حال حاضر مریض شده‌ام و شرایط جسمانی خوبی ندارم، استراحت نکرده‌ام، ولی این مسایل در مقابل درد مردم هیچ است.»



در جستجوی زندگی زیر آوار جنگ

روایت امدادگر و سگ زنده‌یابش از ۱۲ روز مأموریت سخت در تهران



وقتی آژیر آماده‌باش به صدا درآمد، ابراهیم سیاهرنگ می‌دانست دوباره باید راهی شهری شود که زیر آوار انفجارها نفس می‌کشد. عضو تیم آنست جمعیت هلال احمر استان گیلان است؛ تیمی که با سگ‌های زنده‌یاب به دل ویرانی می‌روند تا نشانه‌ای از زندگی پیدا کنند. این بار اما مأموریتش با سگش «هکتور» متفاوت بود؛ انفجارها شدیدتر، آوارها سنگین‌تر و صحنه‌ها تلخ‌تر از آن چیزی بود که حتی تجربه جنگ قبلی هم بتواند برایش آماده‌اش کند.

در نخستین ساعت‌های آغاز درگیری، خبرها به سرعت در میان نیروهای امدادی پیچید. تماس‌ها و پیام‌های آماده‌باش یکی پس از دیگری می‌رسید و تیم‌های تخصصی برای اعزام آماده می‌شدند. در میان آن‌ها، تیم آنست هلال احمر گیلان نیز باید خود را برای مأموریتی طولانی آماده می‌کرد؛ مأموریتی که مقصدش تهران بود.

ابراهیم سیاهرنگ، یکی از اعضای این تیم، از همان صبح نخست در جریان قرار گرفت که باید آماده حرکت باشد. تجربه مأموریت جنگ ۱۲ روزه را داشت، اما می‌دانست هر حادثه‌ای چهره متفاوتی دارد: «شنبه صبح که جنگ شروع شد به ما اعلام کردند و آماده‌باش شدیم. روز یکشنبه گفتند تهران به تیم آنست نیاز دارد و حرکت کردیم. تا شب در راه بودیم و شب به تهران رسیدیم. از همان لحظه کارمان شروع شد.»

نخستین تجربه «هکتور»

تهران در نخستین روزهای حادثه، شهری بود که در چند نقطه آن آثار انفجار دیده می‌شد. ساختمان‌هایی که آسیب دیده بودند، خیابان‌هایی که با آوار و دود درگیر شده بودند و تیم‌های امدادی که از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌رفتند تا وضعیت را بررسی کنند. سیاهرنگ و اعضای تیمش، با سگ‌های زنده‌یاب وارد مناطق آسیب‌دیده می‌شد تا زیر آوارها را جست‌وجو کند؛ شاید نشانه‌ای از زندگی باقی مانده باشد: «روز اول به پنج یا شش نقطه رفتیم که هدف حمله قرار گرفته بودند. بعضی جاها تخلیه شده بود و نیازی به جست‌وجو نبود. من همراه یکی از همکارانم و سگم کار می‌کردم. اسم سگم هکتور

است. قبل از این جنگ تلاش کرده بودیم او را آماده کنیم. جنگ قبلی کوچک‌تر بود و این یکی تجربه اول جدی هکتور محسوب می‌شد.»

کار تیم آنست وابسته به هماهنگی دقیق میان امدادگر و سگ زنده‌یاب است. سگ‌ها آموزش دیده‌اند تا در میان آوار و بوی خاک و دود، رد انسان را پیدا کنند. برای هر سگ، مأموریت واقعی میدان، مرحله‌ای مهم در مسیر تجربه است. هکتور هنوز سگ جوانی بود و تجربه زیادی نداشت، اما در همان مأموریت‌های نخست توانست توانایی خود را نشان دهد. سیاه‌رنگ می‌گوید: «با توجه به سن و تجربه کم، هکتور خیلی خوب کار کرد. در چندین نقطه جست‌وجو انجام داد و پیکرهایی پیدا کرد. شدت انفجارها خیلی زیاد بود. آسیب‌ها خیلی شدید بود و ما موردی از زنده‌یابی ندیدیم. اما در جست‌وجو و یافتن پیکرها، هکتور کمک زیادی به ما کرد.»

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و مأموریت همچنان ادامه داشت. تیم‌های امدادی در نقاط مختلف شهر درگیر عملیات بودند و هر بار خبر تازه‌ای از محل دیگری می‌رسید. ابراهیم سیاه‌رنگ و هکتور در مجموع ۱۲ روز در تهران ماندند؛ ۱۲ روزی که برایشان پر از صحنه‌های سنگین و تلخ بود: «ما ۱۲ روز در تهران بودیم. در این مدت صحنه‌های خیلی تلخی دیدیم. در چند نقطه مختلف، هکتور ۶ پیکر را پیدا کرد. بعد از مدتی هم به خاطر خستگی سگم، تیم جایگزین آمد و ما برای ریکاوری به رشت برگشتیم.»

مقایسه این مأموریت با تجربه جنگ قبلی برای او اجتناب‌ناپذیر بود. امدادگرانی که پیش از این نیز در شرایط مشابه حضور

داشته‌اند، معمولاً می‌توانند تفاوت شدت حوادث را به خوبی درک کنند. از نگاه او، این بار همه چیز شدیدتر بود؛ از قدرت انفجارها گرفته تا میزان آسیب سازه‌ها: «وقتی داشتم راهی تهران می‌شدم، تصور می‌کردم که همه چیز مثل جنگ قبلی خواهد بود. اما این بار نسبت به جنگ قبلی خیلی شدیدتر بود. قدرت انفجارها خیلی بیشتر بود و آسیب‌ها هم سنگین‌تر. در جنگ قبلی چند مورد زنده‌یابی داشتیم، اما این بار بیشتر پیکر قربانیان پیدا می‌شد.»

خستگی، بی‌خوابی و فراخوان‌های پی‌درپی

وقتی از رشت حرکت کرد، تصور می‌کرد تجربه‌ای که از قبل دارد کمک می‌کند بهتر با شرایط کنار بیاید. اما واقعیت میدان حادثه متفاوت از تصور بود. خستگی، بی‌خوابی و فراخوان‌های پی‌درپی، فشار زیادی بر نیروهای امدادی وارد می‌کرد: «از همان لحظه‌ای که حرکت کردم فکر می‌کردم با تجربه‌ای که دارم مدیریت شرایط آسان‌تر باشد، اما این بار شدت آسیب خیلی بیشتر بود. شب‌ها تقریباً نمی‌خوابیدیم. هنوز استراحت نکرده بودیم که دوباره آماده‌باش می‌شدیم و باید به محل دیگری می‌رفتیم.»

برای سیاه‌رنگ و اعضای تیمش خطر تنها در آوار نبود. آنها نیز از احتمال انفجارهای دومرحله‌ای در امان نبودند؛ موضوعی که کار امدادگران را بسیار خطرناک‌تر می‌کرد. با این حال تیم‌های جست‌وجو مجبور بودند به دل همان خطر بروند: «روز دوم اعلام کردند که بمب‌ها دو مرحله‌ای است و باید خیلی بیشتر مراقب باشیم. هم باید همان دقایق اول، برای جست‌وجو می‌رفتیم و

هم باید ریسک می‌کردیم. ممکن بود هر لحظه دوباره انفجار رخ دهد. با این وجود ممکن بود که فردی هم هنوز زنده باشد و نمی‌توانستیم صبر کنیم.»

الان وقت ماندن است

در چنین شرایطی گاهی حتی نزدیکان و دوستان نیز از امدادگران می‌خواستند که عقب بکشند و جان خود را به خطر نیندازند. اما برای بسیاری از نیروهای داوطلب، ماندن در میدان حادثه بخشی از تعهدی است که پذیرفته‌اند. ابراهیم سیاهرنگ نیز چنین احساسی داشت: «دوستانم می‌گفتند برگردید، اما ما گفتیم اگر بخواهیم برگردیم پس آموزش‌هایی که دیده‌ایم برای چه زمانی است. الان وقت ماندن است. بچه‌ها حتی می‌گفتند تا پای شهادت هم هستیم، چون مردم چشم انتظار کمک هستند.»

در ذهن او جمله‌ای مانده که سال‌ها پیش از کسی شنیده بود؛ جمله‌ای که هر بار در مأموریت‌ها به یادش می‌آید و معنای کارش را برایش روشن‌تر می‌کند: «یک بار کسی به من گفت وقتی حادثه‌ای رخ می‌دهد و یک نفر از خدا کمک می‌خواهد، آن لحظه شاید قرعه به نام شما بیفتد که بروید و کمک کنید. همیشه با خودم فکر می‌کنم اگر برای کمک می‌روم، شاید این یک موهبت الهی باشد که به من گفته شده بروم. یعنی خدا مرا انتخاب کرده که به کمک آن فرد حادثه‌دیده بروم. همین فکر باعث می‌شود که با انگیزه قوی رو به جلو حرکت کنم و در میدان باشم.»

با وجود تمام سختی‌ها، او می‌گوید اگر دوباره چنین مأموریتی

پیش بیاید باز هم حاضر خواهد شد. برای بسیاری از امدادگران، این کار فقط یک وظیفه شغلی نیست؛ نوعی مسئولیت انسانی است: «صد درصد اگر دوباره لازم باشد باز هم می‌آییم. حتی اگر ما بمانیم و بقیه دوستانمان برگردند. تا جایی که توان داشته باشیم و مفید باشیم در میدان می‌مانیم.»

در طول مأموریت، حتی سگ زنده‌یاب او نیز آسیب کوچکی دید. اما همان‌جا درمان شد و کار ادامه پیدا کرد: «فقط یک آسیب کوچک برای پای هکتور پیش آمد که همان‌جا پانسمان کردیم و کار متوقف نشد.»

تصویر تلخ مرد درمانده

اما در میان تمام صحنه‌هایی که دیده بود، یک تصویر بیش از همه در ذهنش مانده است؛ تصویری از مردی که روزها کنار آوار خانه‌اش می‌نشست و منتظر خبر خانواده‌اش بود. ساختمانی پنج طبقه فرو ریخته بود و طبقات بالایی روی طبقه سوم آوار شده بودند. دسترسی سخت بود و کوچه‌های تنگ کار آواربرداری را گند کرده بود: «یک ساختمان پنج طبقه مسکونی بود که طبقه چهارم و پنجم روی طبقه سوم آوار شده بودند. یک آقای همسر و فرزندش داخل خانه بودند و مادرش هم در همان ساختمان بود. عملیات آواربرداری در آنجا به دلیل شرایط سازه و خطر ریزش، چند روز طول کشید. در تمام این مدت آن مرد در نزدیکی محل می‌نشست و چشم به عملیات ما می‌دوخت. هر بار که به محل می‌رفتم او را می‌دیدم. تا روز سوم هر بار که می‌رفتم، آن آقا را می‌دیدم که نشسته و گریه می‌کند. بعد اعلام کردند که روز سوم فرزند خردسالش

پیدا شده و روز پنجم هم همسرش. دیدن آن مرد برایم احساس سنگینی به همراه داشت؛ احساسی از ناتوانی در برابر درد انسانی که عزیزانش را از دست داده بود. هر بار او را می‌دیدم حس عجیبی به من دست می‌داد؛ حس پوچی که چرا نمی‌توانم کاری بیشتر برایش انجام بدهم. دلم می‌خواست باری از دوشش بردارم، اما کار ما باید خیلی آهسته انجام می‌شد.»

ادامه ماموریت با انگیزه قوی

سازه ناپایدار بود و کوچک‌ترین اشتباه در آواربرداری می‌توانست باعث ریزش بیشتر شود. در چنین شرایطی عجله ممکن نبود: «اگر آوار اشتباه برداشته می‌شد، ممکن بود کل کوچه و خانه‌های اطراف خراب شود. تله آوار خیلی خطرناک بود. اما آن تصویر هنوز در ذهنم مانده است؛ مردی که در میان آوار خانه‌اش قدم می‌زد و به دنبال نشانه‌ای از زندگی می‌گشت. البته همین صحنه‌هاست که باعث می‌شود در کارم متوقف نشوم. مدت‌هاست تصویر آن مرد با من مانده است. همین صحنه‌ها انگیزه می‌شود که در کارم سریع‌تر پیش بروم و هیچ وقت متوقف نشوم.»



در میان آوار و ترس کودکان

داستان امدادگری که با سگش «توگو» از نخستین لحظه‌ها در میدان جنگ بود



صدای انفجار که در شهر پیچید، خیابان‌ها در چند لحظه به صحنه‌ای از دود، آوار و اضطراب تبدیل شد. میان خانه‌های تخریب‌شده و خودروهای مچاله‌شده، کودکانی دیده می‌شدند که با ترس در آغوش خانواده‌هایشان پناه می‌گرفتند یا هراسان می‌دویدند. در همان ساعات اولیه، تیم‌های امدادی هلال احمر برای جست‌وجوی مصدومان و افراد گرفتار در زیر آوار وارد منطقه شدند. یکی از امدادگران جمعیت هلال احمر آذربایجان غربی که از نخستین روز در محل حضور داشت، از صحنه‌هایی می‌گوید که دیدنشان برای هیچ امدادگری آسان نیست؛ صحنه‌هایی از آوار، جست‌وجو و کودکانی که در میان حادثه، وحشت‌زده به اطراف نگاه می‌کردند.

خانه‌های تخریب شده و آوار سنگین

وقتی صدای انفجار در شهر پیچید، اولین گروه‌های امدادی به سرعت خود را به محل حادثه رساندند. خانه‌هایی که تا چند ساعت قبل محل زندگی خانواده‌ها بود، به توده‌ای از آوار تبدیل شده بود و خودروهایی که در خیابان‌ها عبور می‌کردند، زیر موج انفجار آسیب دیده بودند. در چنین شرایطی، نیروهای امدادی با وجود خطر و فشار روحی، تلاش کردند تا به مجروحان کمک کنند و افراد گرفتار در زیر آوار را پیدا کنند.

در نخستین ساعات پس از حادثه، فضای منطقه بسیار آشفته بود. دود و گردوغبار در هوا پخش شده بود و بسیاری از خانه‌ها تخریب شده بودند. خیابان‌ها در آذربایجان غربی، پر از خودروهای آسیب‌دیده بود و مردم با نگرانی به دنبال اعضای خانواده خود می‌گشتند. در چنین شرایطی، نیروهای امدادی باید همزمان چند کار را انجام می‌دادند؛ جست‌وجوی افراد زیر آوار، کمک به مجروحان و بررسی امنیت محل: «از روز اول در صحنه حضور داشتم. من از سال ۹۶ در جمعیت هلال احمر فعالیت می‌کنم و مربی تیم آنست استان آذربایجان غربی هستم. وقتی به محل حادثه رسیدیم، بسیاری از خانه‌ها کاملاً تخریب شده بود و شرایط آوار خیلی سخت بود.»

فقط چند تکه از پیکر

در یکی از مناطق آسیب‌دیده، خانه‌های زیادی در اثر اصابت و انفجار تخریب شده بود. تیم‌های امدادی با دقت میان آوارها جست‌وجو می‌کردند تا شاید بتوانند افراد زنده‌ای را پیدا کنند. اما در کنار امید به نجات، صحنه‌هایی هم وجود داشت که برای

نیروهای امدادی بسیار سخت و ناراحت‌کننده بود: «صحنه‌های دلخراشی دیدیم. پای یک دختر بچه و دست و سر یک خانم حدود سی ساله را پیدا کردیم. خیلی ناراحت‌کننده بود و هرگز آن را فراموش نمی‌کنم. فقط چند تکه از پیکرشان پیدا شد.»

شهادت هنگام عبور

در خیابان‌های اطراف محل حادثه نیز وضعیت مشابهی دیده می‌شد. برخی از خودروها درست در لحظه عبور از خیابان مورد اصابت قرار گرفته بودند. موج انفجار باعث شده بود بدنه خودروها کاملاً جمع شود و آسیب زیادی ببینند: «یک مغازه درست روبه‌روی کلانتری بود. کلانتری را که هدف قرار دادند، چند نفر در حال عبور بودند که همان موقع مورد اصابت قرار گرفتند. موج انفجار همه ماشین‌ها را مچاله کرده بود. دو نفر داخل خودرو بودند و دو نفر دیگر هم روبه‌روی کلانتری در یک مکانیکی کار می‌کردند. استاد و شاگرد بودند که همه‌شان شهید شدند و ما پیکرشان را از روی زمین جمع‌آوری کردیم.»

در همان روزهای اول عملیات، خطر همچنان ادامه داشت و نیروهای امدادی باید با احتیاط زیاد کار می‌کردند. با این حال، آن‌ها تلاش می‌کردند تا هرچه سریع‌تر منطقه را جست‌وجو کنند و اگر کسی زیر آوار مانده است، او را پیدا کنند: «روز اول که رفتیم، اولین عملیات در یگان ویژه استانمان بود که مورد اصابت قرار گرفت. ما برای تجسس وارد یک خانه شدیم و سگ زنده‌یاب را رها کردیم. وقتی وارد آشپزخانه شدیم، کف آن پر از خون بود.»

در چنین شرایطی، ادامه عملیات همیشه آسان نبود. گاهی نیروها

مجبور می‌شدند برای حفظ جان خودشان منطقه را ترک کنند و بعد از آرام‌تر شدن شرایط دوباره برگردند: «در همان لحظه وقتی داشتیم جست‌وجو می‌کردیم، دستور آمد که منطقه را تخلیه کنیم، چون احتمال داشت دوباره حمله شود. شرایط آوار خیلی بد بود. سریع سگم را بغل کردم و دویدم سمت بیرون.» در مأموریت دیگری نیز تیم امدادی برای پیدا کردن افراد مفقود شده به یک پادگان اعزام شده بود. آن‌ها در حال جست‌وجو بودند که دوباره شرایط خطرناک شد: «در آنجا دو نفر مفقود شده بودند. ما نفر اول را پیدا کرده بودیم و دنبال نفر دوم می‌گشتیم که دوباره حمله شد. مجبور شدیم پناه بگیریم و بعد سریع از منطقه خارج شویم.»

در کنار مردم بدون ترس می‌مانم

با وجود همه سختی‌ها و خطرهایی که در چنین عملیات‌هایی وجود دارد، بسیاری از امدادگران با انگیزه کمک به مردم در محل می‌مانند و به کار خود ادامه می‌دهند. نوحی، درباره دلیل حضورش در این شرایط می‌گوید: «قبول کردم در این شرایط به هموطنانم کمک کنم و این کار را از ته دل انجام دهم. وجدانم قبول نمی‌کند که در چنین وضعیتی به روستا بروم و در مکانی امن بمانم. باید در صحنه باشم و کمک کنم.»

به گفته او، با وجود خطراتی که وجود دارد، ترس جایی در تصمیم او ندارد و مهم‌ترین چیز کمک به مردم است: «حتی یک لحظه هم ترس ندارم. تا آخرش هستیم و کنار مردم می‌مانیم.»

در میان عملیات‌های جست‌وجو، گاهی خبرهای امیدوارکننده هم شنیده می‌شود. پیدا شدن یک فرد زنده در زیر آوار می‌تواند

به نیروهای امدادی انرژی و امید دوباره بدهد: «بچه‌های ما در سلباس توانستند یک نفر را زنده از زیر آوار پیدا کنند. چنین لحظه‌هایی برای ما خیلی مهم است.»

با این حال، فشار روحی کار برای نیروهای امدادی بسیار زیاد است. آن‌ها هر روز با صحنه‌هایی روبه‌رو می‌شوند که دیدن‌شان آسان نیست: «شرایط روحی سختی داریم. صحنه‌هایی که می‌بینیم، زن‌ها و بچه‌هایی که با ترس و گریه می‌دویدند، واقعاً دل آدم را می‌لرزاند. اما مجبوریم خودمان را کنترل کنیم و کارمان را ادامه دهیم.»

شوگ یک دختر جوان و خاطره‌ای تلخ

در یکی از لحظات عملیات، صحنه‌ای رخ داد که برای همه حاضران بسیار تأثیرگذار بود. زنی که تصور می‌کرد مادرش در خانه‌ای است که انفجار در آن رخ داده، با نگرانی به سمت آن می‌دوید: «یک دختر جوان به سمت خانه‌ای که منفجر شده بود می‌دوید و فریاد می‌زد مادر. چند بار زمین خورد و دوباره بلند شد. خیلی بی‌تابی می‌کرد. تلاش کردیم او را آرام کنیم. به سختی توانستیم آن زن را از محل دور کنیم. خیلی اشک می‌ریخت و فکر می‌کرد مادرش داخل خانه است. دچار شوگ شده بود و مرتب فریاد می‌زد.»

بعدها مشخص شد که مادر او زنده است، اما لحظه‌هایی که آن زن در میان آوارها فریاد می‌زد، برای این امدادگر صحنه‌ای فراموش‌نشدنی بود: «واقعاً صحنه سختی بود و هنوز هم وقتی یادش می‌افتم، از ذهنم پاک نمی‌شود.»



ماموریت میان انفجارهای دومرحله‌ای

/روایت مربی سگ‌های زنده‌یاب تهران از نجات‌ها و تلخی‌های روزهای جنگ



در روزهایی که صدای آژیر و انفجار دیگر عجیب نیست، رضا دانش با سگ زنده‌یابش «راشا» میان ویرانه‌هایی قدم می‌گذارد که بوی خاک داغ و زندگی خاموش می‌دهد. او از مربیانی است که تمام ساعت‌های جنگ را با سگش در عملیات بوده؛ از پیدا کردن پیکر یک کودک سه‌ساله تا جانمایی دو انسان زنده زیر آوار.

در اداره هلال احمر، سکوت همیشگی شیفت اداری جریان داشت؛ اما ناگهان همه‌چیز با یک پیام کوتاه شکسته شد. امدادگران با عجله وسایل را جمع می‌کردند و پارس سگ‌ها فضای آرام ساختمان را پر کرد.

آغاز روزهایی که پایان ندارند

روی میزها پرونده‌های باز مانده بود، اما کسی فرصت بستنشان را نداشت. رضا قلاده راشا را محکم گرفت و به سمت خود رو رفت؛ چشم‌های سگ، آماده و مشتاق، انگار از او جلوتر می‌دانست که چه مأموریت سختی در راه است. بیرون ساختمان، بوی دود از دور به مشام می‌رسید و شهر در حال لرزیدن بود. مربی سگ‌های جست‌وجو و نجات هلال‌احمر تهران، شهرری درباره آن روز می‌گوید: «اداره بودم که به ما اعلام آماده‌باش دادند. سگ‌هایمان را سریع آماده کردیم و اعزام شدیم. همین که رسیدیم سر صحنه، عملیات‌های سخت شروع شد. از همان لحظه فهمیدم این دوره نسبت به جنگ قبلی سخت‌تر است.» صحنه انفجار در شهرری سنگین‌تر از آن بود که چشم بتواند تحمل کند. خانه‌ها فرو ریخته بود و مردم با وحشت دنبال صدایی می‌گشتند که شاید هنوز از زیر آوار بیاید. غبار خاک روی هوا معلق بود و نفس‌ها را سنگین می‌کرد. رضا دانش کنار آوار ایستاد و راشا را آزاد کرد تا بو بکشد؛ سگ با دقت، میان تکه‌های آهن و سیمان جست‌وجو می‌کرد. در لحظه‌ای، پارس‌های او سکوت منطقه را شکست؛ همه دویدند سمت صدا. این یکی از تلخ‌ترین صحنه‌هایی بود که دانش در این مدت دید: «تلخ‌ترین صحنه‌ای که در این روزها دیدم، در شهرری بود. زیر آوار یک دختر بچه سه‌ساله شهید شده بود. ما اول بچه را پیدا کردیم و چند متر آن طرف‌تر، مادرش را هم سگ من پیدا کرد. خیلی سخت بود.»

چند روز بعد، در یکی از محله‌های مورد اصابت، عملیات دیگری آغاز شد. سکوت منطقه فقط با صدای جابه‌جایی آوار و پارس

سگ‌ها شکسته می‌شد. راشا جلوی تلی از آوار ایستاد، دمش را محکم تکان داد و با شدت شروع به پارس کرد. امدادگران بلافاصله وارد عمل شدند. پارس‌های زنده‌یاب همیشه نشانه مهمی است. همانجا بود که افرادی، صحبت‌های عجیبی را مطرح کردند. انگار از همان ساختمان فروریخته دو نفر تماس گرفته بودند: «راشا همان لحظه شروع کرد به پارس کردن. به ما گفتند دو نفر از زیر آوار تماس گرفته و گفته‌اند صدای سگ را شنیده‌اند. دقیقاً همان‌جا را راشا جانمایی کرد. ما محل را مشخص کردیم و کار آواربرداری شروع شد. اما مجبور بودیم برویم صحنه دیگر. نمی‌دانم بعدش چطور نجاتشان دادند. به جز این دو نفر، در این چند روز جنگ، در کل، راشا پیکر ۷ نفر را پیدا کرد.»

این دوره از جنگ، درگیری‌ها گسترده‌تر بود. نقاط بیشتری هدف قرار می‌گرفت و خطر به شکل بی‌سابقه‌ای نزدیک شده بود. طوری که حتی اداره رضا دانش و هم‌تیمی‌هایش، دیگر مکان امنی نبود. شیشه‌ها لرزیده بود و ساختمان در معرض خطر قرار گرفته بود. نیروها مجبور شدند محل استقرار اداری را ترک کنند و به سوله‌ای ورزشی پناه ببرند؛ سوله‌ای که دیگر خانه شب‌هایشان شده بود: «شرایط این‌بار خیلی سخت‌تر است. حملات بیشتر است، جاهای بیشتری تحت‌تأثیر است. حتی اداره‌مان را تخلیه کردیم، چون خطر اصابت داشتیم. خودمان در یک سوله ورزشی اسکان داریم. سگ‌هایمان هم در ماشین اذیت می‌شوند. اما چه می‌شود کرد؟»

در میانه این روزها، فقط چند بار توانست در حد نیم ساعت به خانه برود. نه برای استراحت، فقط برای مطمئن شدن که

خانواده‌اش حالشان خوب است. لباس‌هایش خاکی بود و روی صورتش رد عرق و گرد نشسته بود. اما هر بار که از عملیات برمی‌گشت، راشا را نوازش می‌کرد؛ انگار نیرویش از همین سگ وفادار دوباره زنده می‌شد. برای او ماندن یک انتخاب نبود، یک وظیفه بود: «اگر من نمانم، چه کسی بماند؟ من خودم دوست دارم بمانم. راشا را برای همین روزها تربیت کرده‌ام. اما همیشه حواسم هست که آسیب نبیند. در این مدت سه چهار بار در حد نیم ساعت رفتم خانه و دوباره برگشتم.»

پشتیبانان خاموش امدادگران

در روزهای سخت، مردم نگاهشان به هلال احمر تغییر کرده بود؛ از نگرانی و دلواپسی تا همراهی واقعی. جمعیت اطراف محل عملیات گاهی برای رضا و تیمش آب، نان یا حتی غذای گرم می‌آوردند. پارس‌های راشا برایشان امید بود؛ امیدی که انگار به انسان‌ها وصل می‌شد: «ما نسبت به جنگ قبلی آماده‌تر بودیم، ولی بیشتر خسته شدیم. مردم اما دید بهتری نسبت به هلال احمر پیدا کردند. برای ما و سگ‌هایمان غذا می‌آوردند. همین دلگرمی بود. من واقعاً راضی‌تر بودم. شناخت مردم نسبت به ما بهتر شد. همین باعث می‌شد که با انگیزه قوی‌تری به عملیات ادامه دهیم و خستگی اذیتمان نکند.»

خطر همیشه نزدیک است

در یکی از مأموریت‌ها، موشک درست کنار خودروی همکارانش اصابت کرد. حادثه‌ای که می‌توانست پایان تلخی داشته باشد. شیشه‌های ماشین سگ‌ها خرد شده بود. گرد و خاک اطراف هنوز فرو ننشسته بود که رضا خود را رساند. سگ‌ها ناله می‌کردند و همکارش چشمش زخمی شده بود؛ حادثه‌ای که نشان داد چقدر عملیات‌ها پرریسک است: «دو همکارم بغلشان موشک اصابت کرد. سگ‌هایشان آسیب دیدند و ۲۴ ساعت قرنطینه شدند. خود همکارم هم آسیب دید؛ چشمش زخمی شد و شیشه ماشین سگ‌ها شکست. ریسک خیلی زیاد است. بمب‌ها اکثراً دوبرحله‌ای‌اند و بمب عمل نکرده زیاد داریم. با این حال می‌رویم.»

لحظاتی که جنگنده بالای سرشان می‌چرخید

بارها پیش آمده بود که وسط عملیات، بی‌سیم‌ها فریاد بزنند: «جنگنده بالای سرتان است! صحنه را تخلیه کنید!» و آن‌ها مجبور می‌شدند بین مرگ زیر بمب یا ادامه نجات، یکی را انتخاب کنند. وقتی صدای جنگنده نزدیک می‌شد، خاک اطراف می‌لرزید. رضا با یک دست قلاده راشا را محکم می‌گرفت و با دست دیگر نیروها را پس می‌زد که از آوار فاصله بگیرند. اما پس از انفجار، دوباره برمی‌گشتند؛ انگار وظیفه، قوی‌تر از ترس بود: «چند بار وسط عملیات گفتند جنگنده بالای سرتان است. صحنه را تخلیه می‌کردیم، می‌زد و بعد دوباره برمی‌گشتیم. ترس دارد، اما باید کنار مردم باشیم.»

اکنون، پس از روزهایی بی‌پایان، رضا همچنان در اداره است.

عملیات هنوز ادامه دارد و او و راشا هنوز باید به مأموریت بروند. در چشمانش خستگی موج می‌زند، اما راشا که در کنار پایش نشسته، آماده است برای شروع بعدی. انگار هر دویشان می‌دانند هنوز جان‌هایی باقی مانده که باید پیدا شوند، بازگردند: «همین الان در اداره هستم، اما می‌دانم باید برگردم سر صحنه‌ها. جنگ ادامه دارد و ما همچنان هستیم. پا پس نمی‌کشیم و در کنار مردم می‌مانیم.»/

آرام کردن کودکان وحشزده

روایت امدادگر شهری از نجات مصدوم زیر آوار



در کوران بحران جنگ، مرز میان مدیریت و امداد ناپدید میشود. در دل هر بحران، قهرمانانی هستند که وظیفهشان فراتر از یک حوزه مشخص است؛ آنها باید همزمان، در خط مقدم، پشت میز کار و در مقام مربی حاضر باشند. حسین معینزاده، امدادگر هلال احمر شهری، مدیر، مربی و نجاتگر، روایتگر این روزهای تاریک است. معینزاده، مسئول امور جوانان هلال احمر شهری، نهتنها فرماندهی تیمهای داوطلب و ثبت گزارشهای دقیق را برعهده داشت، بلکه بار سنگین حمایت روانی کودکانی را نیز به دوش میکشید که دنیایشان زیر آوار ویران شده بود. این خاطرات، آمیزهای است از صدور دستورالعملها در دل غبار غلیظ بحران و تلاش برای بازگرداندن لبخند بر لبان کودکانی که سکوتشان، از هر فریادی بلندتر بود.

فرماندهی در سایه آوار

حسین معینزاده، مسئول امور جوانان جمعیت هلال احمر شهرری، مربی امداد و کمکهای اولیه و فرمانده تیم سحر، در سه روز گذشته، خدمترسانی بیوقفه خود را در حوزههای مختلف ادامه داده است. معینزاده، فرماندهی را از پشت میز به خط مقدم آورد؛ جایی که تخصصهای چندگانه باید در ریتمی واحد هماهنگ میشدند: «در این ایام، نقشها و مسئولیتهایم متعدد بود. هم در خط عملیات حضور داشتم و امدادرسانی میکردم، هم تنظیمکننده و هماهنگکننده در شعبه بودم. شبانهروز، پرونده آماری عملیاتها، گزارشات شعبه و هماهنگیهای دیگر را انجام میدادم. همزمان، به عنوان نیروی عملیاتی، از روزهای نخستین

بحران، در صحنههای جنگ و اصابت حضور داشتم.» هنگامی که آوارها فرو ریختند، مأموریت تازهای آغاز شد: نجات کودکان مراکز بهزیستی از ترسی که آنها را مبهوت و وحشتزده کرده بود: «فعالیت من در این سه روز، عمدتاً در جستجو و نجات، به ویژه در عملیات آواربرداری برای یافتن مصدومان، خلاصه میشد. علاوه بر این، فرماندهی تیم سحر شعبه ری نیز بر عهده من است؛ تیمی که در همین ایام، مأموریتی حیاتی را به انجام رساند. بامداد امروز، تیمی هفت نفره را به یکی از مراکز بهزیستی اعزام کردیم. انفجارهای مهیبی در نزدیکی محل اسکانشان رخ داده بود و کودکان دچار شوک و ترس شدید شده بودند. در آنجا، حمایتهای روانی، بازیهای هدفمند و مرهم نهادن بر اضطراب کودکان، بخش حیاتی خدمترسانی تیم ما بود. آنها با استفاده از بازی و حمایتهای روانشناختی سعی کردند بچههای ترسیده و شوکeshده را آرام کنند.»

جان بر کف در میدان نبرد

او به عمق سازه‌های متلاش‌شده پا گذاشت. سازه‌هایی که روزگاری مامن و خانه امن خانواده‌ها بودند، اما حالا ویران شده بودند. جایی که هر حرکت، اعلان جنگ با مرگ بود و استرس، بالا می‌گرفت: «حضور در صحنه عملیات، همواره با ریسک همراه است. ما به عنوان امدادگر، جانمان را کف دست گرفته و وارد سازه‌های متلاش‌شده می‌شویم. استرس، همیشه همراه ماست، اما آموزش‌هایی که دیدهایم و دانشی که از حمایتهای روانی در اختیار داریم، به ما کمک کرد تا این حس را مدیریت کنیم. چراکه باید همزمان با کار آواربرداری، به قربانیان و آسیبدیدگان نیز دلداری میدادیم. شرایط این بحران، با بلایای طبیعی تفاوت داشت. در این دو سه روز، تخریب ساختمانها و آسیبی که متوجه کودکان شد، بیش از هر چیز، روح مرا درهمشکست. صحنه‌های وحشتناکی بود؛ کودکانی که از شدت لرز و شوک، قدرت بیان نداشتند. اما لحظه‌ای که لباس سرخ و سفید هلال احمر را میدیدند، انگار فرشته نجات خود را یافته بودند. به ما اعتماد میکردند. به حرف می‌آمدند و ما هم به آنها دلداری میدادیم. به آنها میگفتم ما اینجا هستیم تا در کنار شما بمانیم و به شما کمک کنیم. این حرفها باعث میشد کمی آرامتر شوند. اما کودکانی هم بودند که با وجود حمایتهای روانی، همچنان از شدت ترس، بهت‌زده باقی مانده بودند. این صحنهها بیش از هر چیز مرا آزار داد.»

تجربه نبردهای گذشته، این بار نقش یک مربی باتجربه را ایفا کرد؛ کیفیتی که باعث شد تیمها تخصصیتر و برنامه‌ریزها منسجمتر از هر زمان دیگری عمل کنند: «در جنگ پیشین، از

دوازده روز، ده روز را بیوقفه در صحنه بودم. آن امدادسانی بیوقفه، با افتخار در کارنامه‌ام ثبت شده است. در جنگ فعلی، نظم و انسجام به مراتب بالاتری حکمفرماست. برنامه‌ریزی‌ها، تیمبندی‌ها و تقسیم وظایف تخصصی‌تر شده است. آموزشهای جنگ دوازده روزه، مثل یک کلاس درس فشرده برای این روزها عمل کرد؛ تجارب انباشته شدند و اضطراب ما به دلیل آمادگی بیشتر، کنترل‌شده‌تر است. به عنوان مربی، اولین اصل را به خودم و تیمم یادآوری میکنم: کنترل خشم و مدیریت استرس. باید این آموزشها را درونی کرد و در لحظه، خونسردی کامل حفظ شود. چراکه ما اینجا هستیم و تا روز آخر، در این میدان خواهیم ماند و به مردم عزیزمان با افتخار خدمت‌رسانی خواهیم کرد.»

روایتی از قلب فاجعه مدرسه میناب

از نجات کودک وحشت زده تا یافتن بقایای اجساد



انفجاری به بزرگی یک کابوس، امدادگران هلال احمر، را به قلب حادثه‌ای کشاند که فراتر از تصورشان بود. تیم‌های امدادی درگیر عملیاتی شدند که ۲۸ ساعت طول کشید؛ عملیاتی که در آن، امدادگران از نجات به جست‌وجوی بقایا رسیدند. این فاجعه، نتیجه مستقیم حمله‌ای هوایی بود که به یک مدرسه دخترانه در شهر میناب صورت گرفت. علیرضا دادخدایی، امدادگر هلال احمر میناب، از آن روز پر از خون و ایشار، سخن می‌گوید.

علیرضا دادخدایی، همچنان زیر بار سنگین خاطرات این دو روز است. او از ساعت ۱۱ صبح روز شنبه تا ساعت ۵ عصر امروز، در صحنه حادثه حضور داشت؛ حادثه‌ای که محل وقوع آن تنها پنج دقیقه با ساختمان هلال احمرشان فاصله داشت: «انفجار به حدی بود که در ابتدا تصور کردیم اداره ما را هدف قرار داده‌اند. وقتی از ساختمان خارج شدیم، فهمیدیم کمی جلوتر را زده‌اند. اصلاً نمی‌دانستیم هدف دقیقاً کجاست، فقط به سمت صدای انفجار حرکت کردیم و من با صحنه‌ای مواجه شدم که باورش برایم دشوار بود. تصاویری که آنجا دیدیم، حتی در خواب هم قابل فراموشی نیستند، چه برسد به بیداری و واقعیت.»

لحظه‌های سخت در مدرسه ویران

تیم‌های امدادی در اولین ساعات با مصدومان زنده بسیاری روبه‌رو شدند که سریعاً به مراکز درمانی منتقل شدند. اما با گذشت زمان، عملیات از نجات به آواربرداری تغییر یافت. «دیگر چیزی از بدن پیدا نمی‌کردیم، فقط بقایای جسد. لحظه‌های بسیار سختی بود. من بیشتر درگیر آواربرداری سنگین بودم. باید اصول کار را رعایت می‌کردیم و با تخصص بچه‌ها و کمک خانواده‌ها، کار را مدیریت می‌کردیم.»

در میان سختی کار، همبستگی مردم منطقه روحیه امدادگران را زنده نگه می‌داشت. در بحبوحه خاک و خون، جایی که امدادگران روزه‌دار بودند، مردم بومی منطقه‌ای که خود داغدار بودند، با افطار، آب و تجهیزات داوطلبانه وارد شدند. این همبستگی خودجوش، به امدادگران اجازه داد تا شاید تلخ‌ترین خاطره تاریخ امداد خود را با حداقل از دست دادن، ادامه دهند.

دادخدایی با قدردانی می‌گوید: «افراد بومی منطقه خیلی کمک می‌کردند. ما روزه بودیم، آن‌ها برایمان افطار آوردند، غذا و آب تهیه کردند و از هیچ کمکی دریغ نمی‌کردند. همه خودجوش کار می‌کردند، تجهیزات می‌آوردند و هر کمبودی بود داوطلبانه رفع می‌کردند.»

در ساعات اولیه، امدادگران موفق شدند چند کودک را زنده از زیر آوار بیرون بکشند؛ کودکانی که از شدت موج انفجار، شوکه و حالشان وخیم بود. اما تلخ‌ترین لحظه برای دادخدایی، پیدا کردن مچ دست یک دختر بچه بود که بدنش هرگز یافت نشد؛ صحنه‌ای که برای او بسیار دردناک بود. از ۱۱ صبح تا عصر روز بعد، صحنه حادثه، میدان نبردی بود که در آن، هر آجر، رازی داشت و هر فریاد، یادآور آن لحظه‌ای که بقایای مچ دست یک دختر بچه را بیرون کشیدند.

عملیات امداد در میان وحشت ادامه داشت که ناگهان حمله ثانویه و انفجاری دیگر رخ داد. «دل شیر می‌خواهد.» این جمله‌ای است که علیرضا دادخدایی، برای توصیف لحظه‌ای به کار می‌برد که موج دوم انفجار، درست در کنارشان رخ داد. او و تیمش تنها پنج دقیقه با پایگاه فاصله داشتند، اما در آن روز، به اندازه سال‌ها تجربه، درگیر مرگ و زندگی شدند: «خیلی وحشتناک بود. اما در آن لحظه، تنها فکر ما جان انسان‌ها و کودکان بود. با آن همه کودک که زیر آوار بودند، کسی به جان خودش فکر نمی‌کند. ما می‌دانستیم که ممکن است بازگشتی نداشته باشیم، اما حتی پس از انفجار دوم، امدادگران به جای فرار، کنار مردم ماندند، آن‌ها را آرام کردند و خواستند پناه بگیرند. این اقدامات دل شیر می‌خواهد؛ اینکه انفجار کنار شما رخ دهد و

شما به فکر مردم باشید، کار هرکسی نیست. حتی خانم‌های ما نیز در صحنه حضور داشتند تا خانواده‌های داغدار را دلداری دهند.»

بزرگترین شوک روحی برای دادخدایی، ارتباط شخصی با محل حادثه بود. اول سال، دخترش را در مدرسه‌ای که حالا به ویرانه تبدیل شده است، ثبت‌نام کرده بود. او که به دلایلی مدرسه را عوض کرده بود، در میان آوار، هر کودکی را که بیرون می‌کشید، با تصویر دختر خودش مقایسه می‌کرد. دیدن لباس فرم همان مدرسه بر تن کودکانی که از زیر آوار بیرون می‌کشید، برایش حکم شکنجه‌ای بود که هیچ‌گاه پایان نمی‌یابد: «این مدرسه، همان مدرسه‌ای بود که دختر خودم را در آن ثبت‌نام کرده بودم. دخترم حتی یک هفته هم به آنجا رفت، اما به دلایلی، مخصوصاً مسافت، مجبور شدم مدرسه او را عوض کنم. در آن لحظات، تنها این فکر در سرم می‌چرخید که اگر دخترم آنجا بود چه می‌شد. حتی معلم و مدیر مدرسه را می‌شناختم که متأسفانه هر دو شهید شدند. وقتی بچه‌ها را بیرون می‌آوردم، فکر می‌کردم دختر خودم است. وقتی به خانه رسیدم، لباس فرم همان مدرسه را که برای بچه خودم خریده بودم، در کمد دیدم؛ این دو روز هر کودکی را که بیرون می‌آوردم، با همان لباس بود. این مساله حالم را دگرگون کرد.»

تلخ‌ترین صحنه

یکی دیگر از تلخ‌ترین اتفاقات، خانواده‌هایی بود که توانسته بودند فرزندان خود را در لحظه اول نجات دهند و زنده بیرون بیاورند، اما برای کمک به نجات دیگران به محل آوار بازگشته

بودند که انفجار ثانویه آن‌ها را به شهادت رساند: «ما آن‌ها را پیدا کردیم؛ در حالی که کودکان دیگر را در آغوش داشتند و در حال نجات دادن بودند، هر دو شهید شده بودند، اما کودکان زنده ماند. صحنه‌های بسیار دردناکی بود.»

با وجود این همه رنج، دادخدایی تأکید می‌کند: «ما باز هم کنار مردم هستیم. همین الان هم برای ریکاوری آمده‌ام و باز هم خواهم رفت. هر کجای کشور که نیاز باشد، ما برای کمک حاضریم.»



درخواست کمک از زیر آوار سنگین

روایت امدادگر هلال احمر از لحظات نفسگیر نجات ۴ نفر از ساختمان فرو ریخته



«تلخ‌ترین صحنه‌ای که دیدیم با آن چیزی که تعریف کنیم تفاوت بسیاری دارد، چراکه آنچه در این چند روز به چشم دیدیم، قابل توصیف نیست.» این جمله کوتاه، خلاصه عمق فاجعه‌ای است که در ساعات اولیه رویارویی با حمله دشمن به خاک ایران، بر جان امدادگران نشست. مهدی اطاعت یکی از قهرمانانی است که در این روزهای سخت، میدان را خالی نکرده و جان بر کف در صحنه‌ها حضور دارد. این امدادگر استان تهران، از همان لحظات اولیه اضطرار، در میدان نبرد حضور پیدا کرد. او از لحظات دله‌رآور نجات ۴ نفر از زیر ساختمان ویران‌شده، می‌گوید. لحظاتی که خطر انفجار ساختمان آنها را تهدید می‌کرد و با این حال حدود دو ساعت با مرگ و زندگی دست‌وپنجه نرم کردند، تا جان‌های مدفون‌شده زیر خاک را نجات دهند.

از همان لحظه اولی که ندای خطر در گوش شهر پیچید، مهدی اطاعت و تیم عملیاتی‌اش در منطقه ۲۰ تهران، بلافاصله پا به صحنه گذاشتند. این بار، نه زلزله‌ای بود و نه سیلاب؛ این صحنه، بوی باروت و وحشت جنگ را می‌داد. تیم دوازده نفره، با تقسیم تجهیزات میان آمبولانس‌ها و خودروهای نجات هیلوکس، به سوی نقاطی اعزام شدند که دشمن، جغرافیای آشنای شهر را با نقشه‌ای از خاکستر جایگزین کرده بود.

در روز نخست، با انتشار اخبار هولناک نفوذ و اصابت مستقیم به شهر، نیروهای عملیاتی هلال احمر، با درک عمق فاجعه، به سرعت سازماندهی شدند تا در برابر این غافلگیری مرگبار، چتری از امید بر سر مردم بگشایند: «از روز اول به صورت دو تیم تقسیم‌بندی شدیم. تیم عملیاتی مستقر به تعداد ۱۲ نفر بودند که ۴ تا ۶ نفر با آمبولانس و ۶ نفر با هیلوکس نجات به مناطق مختلف اعزام شدیم. اولین مأموریت، بسیار سنگین بود؛ نیروی انتظامی مورد اصابت قرار گرفته بود و اجساد شهدا زیر آوار بود. کار آواربرداری و یافتن پیکر شهدا چندین ساعت طول کشید و آنجا با صحنه‌های تلخی مواجه شدیم.»

روز دوم، بحران در نازی‌آباد به اوج خود رسید؛ جایی که ساختمان چهار طبقه، با هدف قرار گرفتن زیرزمین، به تلی از خاک تبدیل شده بود. ورود به این منطقه، بیش از هر چیز نیازمند مدیریت مخاطرات ثانویه بود؛ نشت شدید گاز، خطر انفجار را افزایش می‌داد: «روز دوم در منطقه نازی‌آباد بودیم که چهار نفر را زنده خارج کردیم. وقتی رسیدیم، محل حادثه نشت گاز شدید داشت. بلافاصله صحنه را خالی کردیم و به اهالی اجازه ورود ندادیم. محل، آشپزخانه یک رستوران بود و یخچالی بزرگ

روی یک نفر سقوط کرده بود. لحظه‌ای که رسیدیم، عملیات رهاسازی را شروع کردیم. آن شخص زیر یخچال گیر کرده بود. در ابتدا با انواع تجهیزات و با کمک نیروهای امنیتی که در محل بودند، توانستیم او را سالم بیرون بکشیم. آسیب جدی به پا و ستون فقراتش وارد شده بود. آن فرد تنها کسی بود که اطلاعاتی از موقعیت نفرات بعدی به ما داد؛ یکی کنار بالابر بود، یکی کنار دیگ‌های آشپزی.»

نبرد با حجم آوار و صدای زندگان

مسیر دسترسی به سومین مصدوم، به دلیل حجم بالای آوار و محدودیت ورودی تنها از یک سمت، بسیار سخت شده بود. با این حال، صدای زمزمه حیات از زیر توده‌های سنگین، هرگونه تعلل یا توقف را ناممکن و تیم را وادار به شکافتن دیوارها و استفاده از ابزارهای قدرتمند می‌کرد: «برای نجات نفر سوم کار ما گره خورد. حجم آوار ریخته بود و مجبور شدیم از ابزارهای سنگین استفاده کنیم. ورودی فقط از یک طرف بود و برای دسترسی، مجبور شدیم آن ورودی را تخریب کنیم. نکته تکان‌دهنده این بود که زیر آوار، صدایشان را می‌شنیدیم. منطقه کاملاً خاک گرفته بود و به سختی صحبت می‌کردند. ما باید از طریق صدا و لرزش‌ها نشانه پیدا می‌کردیم. درنهایت از طریق ابزارهای سنگین و کاتر و سنگ فرز، توانستیم به آنها دسترسی پیدا کنیم. نفر آخر تحت فشار زیادی بین دیوار و آوار چسبیده بود. طبق دانش و راه ارتباطی که با او پیدا کردیم، توانستیم بیرونش بیاوریم. عملیات ما به عنوان تیم اول، در یک ساعت و نیم تا دو ساعت به نتیجه رسید، در حالی که نشت گاز

شدید ادامه داشت، ما منتظر تیم‌های گاز و برق نماندیم، چون جان نفرات مهم‌تر بود.»

۲۰ شهید و تلخ‌ترین صحنه‌ها

تعهد ذاتی امدادگر، فراتر از پروتکل‌های ایمنی محیطی است؛ جایی که غریزه نجات، بر ترس از مخاطرات ثانویه مانند انفجار گاز غلبه می‌کند. بلافاصله پس از آزادسازی‌های اولیه، تیم بدون استراحت، مسیر عملیات بعدی را به سوی تهرانپارس تغییر داد، جایی که سگ‌های زنده‌یاب و تجهیزات پیشرفته، پیکر شهدایی را پیدا می‌کردند که جانشان فدای خاک ایران شده بود: «ما مستقیماً اعزام شدیم به تهرانپارس. آنجا از طریق سگ‌ها و دستگاه زنده‌یاب توانستیم نقاط شهدا را پیدا کنیم. حدوداً ۲۰ شهید پیدا کردیم. آنجا هم یک خانم را از زیر آوار زنده خارج کردیم و به بیمارستان منتقل شد؛ تروما و خونریزی داخلی داشت. اما تلخ‌ترین صحنه، چیزی بود که دیدیم و آنچه اکنون تعریف می‌کنم، عمق آن وحشت را نمی‌رساند. بدن‌های تکه‌تکه شده؛ یک دست و یک پا بیرون آورده بودیم. خیلی سخت بود. ما زلزله، سقوط هواپیما و سیل فیروزکوه را هم دیده بودیم، اما این حادثه تلخ‌تر بود، چون در لحظه اتفاق می‌افتاد. هیچ برنامه‌ریزی برایش نداشتیم و نمی‌دانستیم با کنار زدن هر حجمی از آوار با چه صحنه‌ای مواجه می‌شویم.»

این نبرد شهری، اگرچه هولناک بود، اما تفاوت زیادی با جنگ پیشین داشت؛ آمادگی جمعی و پاسخ سریع، نشان از درس‌آموزی از حوادث گذشته بود. این استقامت، نه از آموزش‌های فنی صرف، بلکه از عهد ناگسستنی‌ای سرچشمه می‌گیرد که

امدادگران با مردم خود بسته‌اند: «جنگ قبلی یک غافلگیری بود، اما در این جنگ توانستیم آماده‌تر به میدان برویم. در جنگ قبلی یک یا دو روز زمان برد تا خودمان را پیدا کنیم، اما در این جنگ، از همان ساعت اولیه آماده بودیم. با این حال، جان خودمان خیلی بیشتر درگیر بود. اما ما روز اولی که در جمعیت آمدیم، پیمان بستیم اگر هر کس نیاز به کمک داشت، بتوانیم خدمت‌رسانی کنیم، در هر شرایطی. ما به عشق همین خدمت‌رسانی به مردم در جمعیت هلال احمر آمدیم.»



صدای زندگی در میان ویرانه‌های یک خانه

روایت امدادگر هلال احمر از لحظات حساس نجات نوزاد شش ماهه



این روزهای بحرانی، در عملیات‌های جست‌وجو و نجات، گاهی کوچک‌ترین صدا می‌تواند نشانه یک زندگی باشد؛ صدایی ضعیف، گریه‌ای کوتاه یا حتی واکنش یک سگ زنده‌یاب می‌تواند مسیر عملیات را تغییر دهد. امیر قهرمانی، مسئول اداره جست‌وجو و آنست جمعیت هلال احمر استان قم، از یکی از همین لحظه‌ها می‌گوید؛ لحظه‌ای که «لارا» سگ وفادارش، زیر آوار خانه‌ای تخریب‌شده، شروع به پارس کرد و چند ثانیه بعد صدای گریه یک نوزاد شش ماهه از زیر آوار شنیده شد.

جست‌وجو برای یک نشانه زندگی

در عملیات‌های جست‌وجو و نجات، نخستین تیم‌هایی که وارد محل حادثه می‌شوند، تیم‌های آنست هستند؛ تیم‌هایی که با سگ‌های زنده‌یاب کار می‌کنند تا در میان حجم زیادی از آوار، نشانه‌ای از حیات پیدا کنند. این عملیات‌ها اغلب در شرایطی انجام می‌شود که ساختمان‌ها تخریب شده‌اند و خطر ریزش دوباره آوار همچنان وجود دارد.

امیر قهرمانی، مسئول اداره جست‌وجو و آنست هلال احمر استان قم، سال‌هاست در این زمینه فعالیت می‌کند. او می‌گوید: «ده سال است که عضو تیم آنست هستم. قبل از آن هم از سال ۸۷ تا ۹۵ امدادگر داوطلب بودم. رشته فوریت‌های پزشکی خوانده بودم و در اورژانس کار می‌کردم، اما بعد از مدتی تصمیم گرفتم اورژانس را ترک کنم و به جمعیت هلال احمر بپیوندم. در واقع، علاقه به امداد رسانی و کار با سگ‌های زنده‌یاب باعث شد مسیر کاری‌ام را تغییر دهم. در اورژانس استخدام بودم، اما کار در هلال احمر برایم جذاب‌تر بود. کمک‌رسانی در بحران‌ها را دوست داشتم. به‌خصوص کار با سگ‌های زنده‌یاب برایم خیلی جالب بود و به همین دلیل وارد تیم آنست شدم.»

در روزهای جنگ، تیم‌های جست‌وجو و نجات به نقاط مختلف شهر اعزام می‌شوند. بسیاری از این صحنه‌ها برای امدادگران بسیار دشوار و تلخ است، زیرا با تخریب گسترده ساختمان‌ها و آسیب‌دیدگی مردم روبه‌رو می‌شوند. قهرمانی درباره این روزها می‌گوید: «من در جنگ قبلی در تهران حضور داشتم، اما این دفعه بیشتر در قم بودم. از شنبه در صحنه‌های مختلف، عملیات داشتیم. بیشتر این صحنه‌ها واقعاً تلخ بود.»

او یکی از نخستین حوادث را انفجار در یک کارخانه تولید بلوک سیمانی توصیف می‌کند: «یک حادثه مربوط به کارخانه بتن بود که بلوک سیمانی تولید می‌کرد. آنجا را هدف قرار داده بودند و چند نفر از کارگرها که مردم عادی بودند، شهید شده بودند. کارخانه به‌شدت تخریب شده بود و دیدن آن صحنه واقعاً دردناک بود.» در یکی دیگر از عملیات‌ها، تیم‌های امدادی سه شبانه‌روز به‌طور مداوم در محل حادثه فعالیت کردند: «سه شبانه‌روز مشغول عملیات بودیم. صحنه‌ها واقعاً سنگین و دردناک بود، اما باید کار را ادامه می‌دادیم.»

وقتی «لارا» یک نوزاد را پیدا کرد

در یکی از عملیات‌ها در حوالی میدان امام خمینی قم، چند خانه مسکونی تخریب شده بود. خانواده‌ها نگران عزیزانشان بودند و تیم‌های امدادی با سگ‌های زنده‌یاب وارد منطقه شدند تا زیر آوار را جست‌وجو کنند. قهرمانی می‌گوید: «چند خانه تخریب شده بود. وقتی به صحنه رسیدیم، مردی جلو آمد و گفت همسر و بچه‌اش زیر آوار مانده‌اند. من همراه با لارا روی آوار رفتیم تا جست‌وجو را شروع کنیم.»

سگ زنده‌یاب او «لارا» نام دارد؛ سگی از نژاد بلژین مالینویز که به گفته او بسیار باهوش است و برای عملیات‌های جست‌وجو آموزش دیده است: «لارا را فرستادم روی آوار. چند لحظه بعد شروع کرد به پارس کردن. همان موقع صدای گریه یک بچه هم از زیر آوار آمد.» در ابتدا مشخص نبود کودک در چه وضعیتی قرار دارد. «اول نمی‌دانستیم بیهوش بوده یا در شوک بوده، چون صدایی نمی‌آمد. اما وقتی لارا پارس کرد، بچه شروع کرد به گریه و جیغ زدن.

انگار از حالت شوک یا بیهوشی درآمده باشد. بلافاصله محل را علامت‌گذاری کردیم تا عملیات آواربرداری شروع شود.»

با شروع عملیات آواربرداری مشخص شد که زیر آوار، مادری به همراه نوزادش قرار دارند. حجم آوار زیاد بود، اما وضعیت کودک متفاوت به نظر می‌رسید: «وقتی آواربرداری شروع شد دیدیم مادر حائل شده و بیشتر آوار روی خودش ریخته است. همین کار باعث شده بود فشار زیادی روی بچه نیاید. نوزاد پسری شش‌ماهه بود که «علی» نام داشت. سریع با تیم آواربرداری و آتش‌نشانی هماهنگ و از نزدیک‌ترین مسیر شروع به خارج کردنش کردیم. حدود نیم ساعت طول کشید تا بچه را زنده بیرون بیاوریم. بعد از آن پیکر مادرش را نیز خارج کردیم. پدر کودک در محل حضور داشت و با نگرانی عملیات را دنبال می‌کرد. حال روحی خوبی نداشت و بسیار نگران بود. هم از حال بچه و هم از وضعیت همسرش.»

با این حال، خبر خوبی همان شب به تیم امداد رسید. «همان شب خبر گرفتیم که حال عمومی بچه خوب است و از بیمارستان مرخص شده. حتی خراشیدگی هم نداشت. واقعاً شبیه یک معجزه بود.»

لارا؛ سگی که جان‌ها را پیدا می‌کند

در عملیات‌های جست‌وجو، سگ‌های زنده‌یاب نقش بسیار مهمی دارند. آن‌ها می‌توانند در میان حجم زیادی از آوار، محل احتمالی حضور انسان را تشخیص دهند و به امدادگران علامت بدهند. قهرمانی درباره سگش می‌گوید: «اسم سگم لارا است. از نژاد بلژین مالینویز و خیلی باهوش است. این سگ شخصی خودم بود و به جمعیت هلال احمر اهدا کردم. لارا در عملیات‌های مختلف توانسته افراد

زیادی را از زیر آوار پیدا کند. تا الان در عملیات‌های جنگ، ۱۷ نفر را از زیر آوار پیدا کرده و یک نفر را هم زنده بیرون آوردیم. نجات آن نوزاد که برایم تجربه‌ای فراموش‌نشدنی است. برای من همین یک اتفاق کافی است برای سی سال خدمت. همین که بتوانیم جان یک نفر را نجات دهیم انگار جان تمام دنیا را نجات داده‌ایم. این برایم لذت‌بخش است. با اینکه صحنه‌های تلخ زیادی دیدیم، ولی این معجزه برایم بسیار شیرین بود.»

عملیات جست‌وجو با پایانی تلخ

پس از پایان عملیات در همان خانه، تیم جست‌وجو به ساختمان کناری رفت. گفته می‌شد چند نفر دیگر نیز زیر آوار مانده‌اند. قهرمانی می‌گوید: «بعد از نجات نوزاد شش ماهه، به ما اعلام کردند که در خانه کناری چهار نفر زیر آوار هستند. لارا را فرستادیم و در یک نقطه شروع به واق زدن کرد. چند لحظه بعد صدای یک زن از زیر آوار شنیده شد. صدای یک خانم را شنیدیم که جیغ زد. سریع شروع کردیم به آواربرداری و توانستیم او را بیرون بیاوریم. اما حجم آوار بسیار زیاد و دسترسی به این خانم دشوار بود. محیط خیلی تنگ و باریک و آوار سنگین بود. نمی‌توانستیم تجهیزات بزرگ ببریم. مجبور شدیم با بیلچه و حتی با دست آوار را کنار بزنیم. صدای زن تا مدتی از زیر آوار شنیده می‌شد. تا حدود دو ساعت صدایش را می‌شنیدیم، اما متأسفانه وقتی به او رسیدیم دیگر جان نداشت. در آن خانه چند عضو یک خانواده جان خود را از دست داده بودند.»

این روزها با هر حمله، عملیات‌های جست‌وجو همیشه با خطر همراه است. ساختمان‌ها ممکن است دوباره ریزش کنند و گاهی انفجارهای بعدی هم رخ می‌دهد: «ما اولین تیمی هستیم که وارد

صحنه می‌شویم و همیشه خطر بیشتری تهدیدمان می‌کند، چراکه آوار هنوز تثبیت نشده و ممکن است هر لحظه اتفاقی بیفتد. مثلاً در یکی از عملیات‌ها قطعه‌ای آهن به صورتم برخورد کرد، زیر چشمم زخمی شد و حدود دو سانت خراش برداشتم.»

او حتی در یکی از لحظات عملیات دچار پیچ‌خوردگی مچ پا شد: «پایم روی آجر رفت و مچ پایم پیچ خورد. استخوان پایم را جا انداختند و دوباره برگشتم سرکار.»

با وجود خستگی و سختی کار، او همچنان در کنار تیم‌های امدادی مانده است: «ما هنوز در صحنه هستیم و کنار مردم می‌مانیم. خانه‌ام فاصله زیادی با محل کار ندارد، اما در این روزها اصلاً به خانه نرفتم. دلم نمی‌آید بروم. وقتی می‌روم خانه استرس می‌گیرم و دوباره برمی‌گردم.»

او سه فرزند دارد و در این روزها کمتر فرصت دیدن آن‌ها را داشته است: «سه فرزند دارم. دخترم ده ساله است. زنگ می‌زند و گریه می‌کند که دلم برایت تنگ شده. چند روز است بچه‌هایم را ندیده‌ام.»

با این حال او می‌گوید تا زمانی که عملیات ادامه دارد، در کنار همکارانش خواهد ماند؛ زیرا باور دارد نجات حتی یک انسان می‌تواند ارزش سال‌ها خدمت را داشته باشد.

وقتی اولین مأموریت، آخرین نفس یک کودک بود

روایت امدادگر هلال احمر از لحظه تلخ در خط مقدم جنگ



در جنگ، امدادگران جزو نخستین کسانی هستند که وارد صحنه‌های انفجار می‌شوند؛ جایی که هنوز گردوغبار فرو ننشسته و احتمال خطر دوباره وجود دارد. آن‌ها باید میان آوارهای سنگین، در جست‌وجوی نشانه‌ای از حیات باشند؛ صدایی، حرکتی یا نفسی که امید نجات را زنده نگه دارد. بهزاد سرلک، امدادگر داوطلبی که سال‌ها آموزش دیده تا در چنین لحظاتی در میدان بماند، از نخستین روز در محل انفجارها حضور داشت. روایت او از صحنه‌هایی است که در آن‌ها امید و اندوه، در فاصله چند دقیقه از هم قرار می‌گیرند.

رسیدن به نخستین صحنه

صبح نخستین روز شروع جنگ تحمیلی، خیابان‌ها پر از اضطراب و شتاب بود. خودروها در ترافیک سنگین گرفتار شده بودند و رسیدن به محل حادثه کار آسانی نبود. برای نیروهای امدادی که هر دقیقه برایشان حیاتی است، همین تأخیر می‌تواند سرنوشت یک زندگی را تغییر دهد. به همین دلیل برخی از امدادگران تصمیم گرفتند مسیر را با موتور طی کنند تا زودتر به محل انفجار برسند. بهزاد سرلک از روز اول شروع حملات می‌گوید: «روز اول در صحنه حضور داشتم و از همان ابتدا وارد عملیات شدیم. به خاطر ترافیک شدید، با موتور در شهر تردد می‌کردیم تا سریع‌تر به محل حادثه برسیم. اولین جایی که رسیدیم یک منزل مسکونی بود که تخریب شده بود. وقتی به محل رسیدیم، متوجه شدیم یک کودک زیر آوار مانده است. مادرش با اضطراب می‌گفت بچه‌اش هنوز آنجاست. فضای صحنه بسیار سنگین و پر از نگرانی بود.»

در عملیات آواربرداری، دستگاه‌های زنده‌یاب می‌توانند امید تازه‌ای ایجاد کنند. این دستگاه‌ها با تشخیص حرکت یا تنفس، احتمال زنده بودن افراد زیر آوار را نشان می‌دهند. در آن خانه ویران شده نیز چنین نشانه‌ای دیده شد. همین نشانه کوچک، امیدی در دل امدادگران و خانواده ایجاد کرده بود: «ما دستگاه زنده‌یاب را استفاده کردیم. دستگاه هم تحرک و هم نشانه‌هایی از تنفس را نشان می‌داد. گفته می‌شد کودکی که زیر آوار مانده پسر ۹ ساله‌ای است. ما سعی کردیم نقطه دقیق حضور او را مشخص کنیم. وظیفه ما آن روز زنده‌یابی بود تا محل دقیق را برای تیم آواربرداری مشخص کنیم. اما متأسفانه بعداً مشخص شد که کودک بر اثر شدت آوار شهید شده است.»

تأثیر نخستین حادثه

اولین صحنه‌ها در چنین بحران‌هایی تأثیر عمیقی بر امدادگران می‌گذارد. هنوز ذهن آماده حجم این همه‌اندوه نشده و هر تصویر می‌تواند در حافظه برای همیشه باقی بماند. برای بهزاد سرلک نیز همین اتفاق افتاد: «آن حادثه در همان روز اول خیلی مرا تحت تأثیر قرار داد. وقتی شنیدم که کودک ۹ ساله شهید شده، واقعاً حالم دگرگون شد. چنین صحنه‌هایی برای هیچ امدادگری آسان نیست. اما با وجود این احساسات باید خودمان را جمع کنیم و به کار ادامه بدهیم. چون می‌دانیم در صحنه‌های بعدی شاید کسی باشد که هنوز زنده است. همین امید باعث می‌شود دوباره ادامه بدهیم.»

پس از هر انفجار، تنها آوار نیست که خطر ایجاد می‌کند. نشت گاز، احتمال آتش‌سوزی و فرو ریختن ساختمان‌ها نیز تهدیدی جدی برای مردم و نیروهای امدادی است. به همین دلیل بخشی از وظیفه تیم‌ها، ایمن‌سازی محیط است. این کار باید سریع و دقیق انجام شود تا از وقوع حادثه‌های بعدی جلوگیری شود: «در صحنه‌های بعدی که می‌رفتیم، اول محیط را ایمن می‌کردیم. یکی از کارهای مهم قطع گاز منطقه بود. اگر گاز قطع نمی‌شد احتمال انفجار دوباره وجود داشت. همچنین محله را تخلیه می‌کردیم تا مردم در خطر نباشند. بعد از ایمن‌سازی به سراغ جست‌وجو در ساختمان‌ها می‌رفتیم. این روند تقریباً در همه عملیات‌ها تکرار می‌شد.»

در برخی از نقاط، شدت انفجار آنقدر زیاد بود که پیکر قربانیان به اطراف پرتاب شده بود. چنین صحنه‌هایی حتی برای امدادگرانی که سال‌ها تجربه دارند نیز بسیار سنگین است. با این حال وظیفه آن‌ها این است که با دقت و احترام پیکرها را جمع‌آوری کنند: «در یکی از صحنه‌ها احتمال انفجار دوباره وجود داشت. ما در حال بررسی

پایین ساختمان‌ها و برج‌ها بودیم. در همانجا پیکرهایی را پیدا کردیم که به پایین پرتاب شده بودند. چند نفر از قربانیان بر اثر شدت انفجار تکه‌تکه شده بودند. ما آن‌ها را جمع‌آوری کردیم و داخل کیسه‌های مخصوص جسد قرار دادیم. این لحظه‌ها از سخت‌ترین بخش‌های کار امدادی ما در این چند روز بود.»

پدری که تنها یک خواهش داشت

در میان همه صحنه‌ها، گاهی یک جمله ساده از یک انسان داغدار می‌تواند قلب امدادگر را بشکند. در یکی از عملیات‌ها، مردی که بیهوش شده بود، پس از به هوش آمدن تنها یک درخواست داشت. درخواستی که شنیدنش برای هر کسی دشوار بود: «در یکی از صحنه‌ها پدری بیهوش شده بود. من به او رسیدگی کردم تا به هوش آمد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد فقط یک جمله گفت. جنازه یا زنده دخترم را برایم بیاورید. آن لحظه واقعاً حالم خیلی بد شد. دیدن درد یک پدر واقعاً سخت بود. آن پدر تصور می‌کرد دخترش زیر آوار مانده است. ما شروع به جست‌وجو کردیم، اما پس از مدتی خبر دیگری رسید که همه چیز را تغییر داد. دختر او پیش از آن به بیمارستان منتقل شده بود. خوشبختانه زنده بود و حالش هم بد نبود. اما متأسفانه همسر آن مرد بر اثر اصابت بلوک به سرش شهید شده بود. آن پدر تصور می‌کرد دخترش هم از دست رفته است. وقتی فهمید زنده است کمی آرام شد، اما درد از دست دادن همسرش بسیار سنگین بود. آن لحظه به این فکر می‌کردم که یک پدر به کجا می‌رسد که حتی به جنازه دختر ۱۴ ساله‌اش هم راضی می‌شود.»

یکی از دشوارترین بخش‌های این عملیات‌ها، احتمال وقوع موج

دوم انفجار است، به همین دلیل امدادگران در شرایطی کار می‌کنند که هر لحظه ممکن است خطر تازه‌ای ایجاد شود. این موضوع کار را بسیار پیچیده‌تر و سنگین‌تر می‌کند: «در بیشتر صحنه‌هایی که می‌رویم احتمال موج دوم انفجار وجود دارد. این موضوع کار را بسیار سخت‌تر می‌کند. درگیری فعلی نسبت به جنگ قبلی خیلی شدیدتر است. در بسیاری از محل‌ها ساختمان‌ها کاملاً تخریب شده‌اند. در عین حال هنوز احتمال انفجارهای بعدی هم وجود دارد. با این حال ما باید در همان شرایط کار کنیم.»

در یکی از صحنه‌ها، امدادگران با تصویری روبه‌رو شدند که دیدنش بسیار دشوار بود. زنی در حالی که کودک کوچکش را در آغوش گرفته بود زیر آوار مانده بود. شدت موج انفجار صحنه‌ای بسیار تلخ رقم زده بود: «در یکی از عملیات‌ها به مادری رسیدیم که همراه کودک دو یا سه ساله‌اش زیر آوار مانده بود. آن‌ها را از زیر آوار خارج کردیم. صحنه بسیار تلخی بود. یک نفر کودک را در آغوش گرفته بود. شدت موج انفجار آنقدر زیاد بود که بدن آن فرد کاملاً آسیب دیده بود. کودکی که در آغوش داشت هم متأسفانه شهید شده بود.»

کودکانی که بیشتر از قبل آسیب دیدند

بهزاد سرلک می‌گوید یکی از تفاوت‌های این درگیری با جنگ قبلی، تعداد زیاد کودکانی است که آسیب دیده‌اند. دیدن کودکان زخمی یا شهید برای امدادگران بسیار سنگین‌تر است. این صحنه‌ها تأثیر عاطفی عمیقی بر او گذاشته است: «این جنگ خیلی شدیدتر شده و صحنه‌های تلخ بیشتری دارد. در جنگ قبلی این تعداد کودک و نوزاد آسیب‌دیده ندیده بودیم. اما در این درگیری تعداد کودکان

آسیب‌دیده بسیار بیشتر است. بعضی از آن‌ها سوخته بودند و بعضی دیگر شهید شده بودند. دیدن این صحنه‌ها واقعاً آدم را تحت تأثیر قرار می‌دهد. برای من این بخش از همه سخت‌تر بود.»

زخمی که از گذشته مانده است

گاهی تجربه‌های شخصی باعث می‌شود درد دیگران عمیق‌تر احساس شود. برای این امدادگر نیز خاطره‌ای قدیمی وجود دارد که باعث می‌شود با خانواده‌های داغدار همدردی بیشتری داشته باشد. او خود نیز سال‌ها پیش عزیزی را از دست داده است: «من خودم یک برادر کوچک ۱۳ ساله را از دست دادم. به همین دلیل وقتی ناراحتی خانواده‌ها را می‌بینم خیلی تحت تأثیر قرار می‌گیرم. انگار درد آن‌ها را بیشتر احساس می‌کنم. گاهی وقتی مادر یا پدری را می‌بینم که فرزندش را از دست داده، واقعاً دلم می‌لرزد. احساس می‌کنم استخوان‌هایم درد می‌گیرد. این صحنه‌ها برایم بسیار سنگین است.»

با وجود همه خطرهای سختی‌ها، بسیاری از امدادگران تصمیم می‌گیرند در صحنه بمانند. برای آن‌ها این حضور تنها یک وظیفه اداری نیست، بلکه تعهدی انسانی است. بهزاد سرلک نیز می‌گوید سال‌ها آموزش دیده تا در چنین روزهایی کنار مردم باشد: «من حدود ۱۲ سال است که داوطلب هلال‌احمر هستم. برای چنین روزهایی آموزش دیده‌ایم. هیچ‌کس آرزو نمی‌کند جنگ یا حادثه‌ای رخ دهد. ای کاش همیشه صلح باشد و ما بیکار بمانیم. اما اگر چنین اتفاقی بیفتد، دانشی که یاد گرفته‌ایم مسئولیت بزرگی روی دوش ما می‌گذارد. ما وظیفه داریم به مردم کمک کنیم.»

امدادگران نیز انسان هستند و مانند دیگران ترس را تجربه می‌کنند.

حضور در محل انفجار و آوار بدون نگرانی نیست، به‌ویژه وقتی خانواده‌ها از دور نگران باشند. با این حال، حس کمک به دیگران نیرویی است که آن‌ها را در صحنه نگه می‌دارد: «اینکه بگوییم هیچ ترسی نداریم درست نیست. ترس وجود دارد و طبیعی است. ما هم خانواده داریم که نگران‌مان هستند. هر صدای انفجاری که می‌آید هم‌سرم تماس می‌گیرد و می‌پرسد حالت چطور است. اما کمک کردن به مردم باعث می‌شود حال‌مان بهتر شود. وقتی می‌بینیم حضور ما برای مردم امیدبخش است، انرژی می‌گیریم تا بیشتر بمانیم.»



در خط مقدم آوار

جایی که امدادگر میان مرگ و زندگی می‌ایستد



جنگ وقتی آغاز می‌شود، شهر ناگهان چهره دیگری پیدا می‌کند؛ خیابان‌هایی که تا دیروز پر از رفت‌وآمد عادی مردم بود، به صحنه انفجار، آوار و اضطراب تبدیل می‌شود. در چنین لحظه‌هایی نخستین کسانی که وارد میدان می‌شوند، امدادگران هستند؛ کسانی که میان ترس و خطر می‌ایستند تا جان دیگران را نجات دهند. سعید فریدون‌نژاد، امدادگر جمعیت هلال احمر، هشت سال است در عملیات‌های امدادی حضور دارد. او از نخستین ساعات آغاز جنگ در صحنه بود و از روزهایی می‌گوید که میان آوار ساختمان‌ها، صدای گریه کودکان و امید به نجات، شب‌وروز خود را گذراند.

آغاز جنگ در ساختمان صلح

صبح آن روز مثل بسیاری از روزهای کاری دیگر شروع شده بود. در ساختمان صلح جمعیت هلال احمر رفت و آمد معمولی جریان داشت و نیروها مشغول کارهای روزمره بودند. کسی تصور نمی کرد ساعاتی بعد شهر وارد روزهایی شود که همه چیز را تغییر می دهد. سعید فریدون نژاد آن روز در محوطه ساختمان مشغول کارهای خدماتی بود؛ کاری روزمره که ناگهان با صدای انفجار قطع شد: «من حدود هشت سال است با جمعیت هلال احمر همکاری می کنم و علاوه بر کارهای خدماتی، امدادگر هستم. روز شروع جنگ در ساختمان صلح بودم و همراه چند نفر از همکاران مشغول کارهای خدماتی بودیم. حیاط و محوطه را تمیز و آب های معدنی را تخلیه می کردیم. همان جا خبر شروع حملات رسید. چون امدادگر بودم، دیگر نمی توانستم در همان وضعیت بمانم و سریع وارد صحنه شدیم. با دکتر کولیوند صحبت کردیم و قرار شد کار امداد رسانی را شروع کنیم.»

چند ساعت بعد، نخستین مأموریت جدی آغاز شد. خبر رسید که حوالی میدان ونک هدف حمله قرار گرفته است. خیابانی که همیشه شلوغ و پر از زندگی بود، حالا تبدیل به صحنه ای از آشفتگی و اضطراب شده بود. وقتی نیروهای امدادی به محل رسیدند، با تصویری روبه رو شدند که هیچ کس دوست ندارد آن را ببیند: «اولین جایی که رفتیم بالای میدان ونک بود که مورد اصابت قرار گرفته بود. وقتی وارد صحنه شدیم، واقعاً منظره دلخراشی بود. بعضی از مصدومان دست یا پایشان را از دست داده بودند. شدت موج انفجار آنقدر زیاد بود که بعضی ها را به وسط خیابان پرت کرده بود. خانواده ها هم

هجوم آورده بودند و همه نگران بودند. ما سعی می کردیم هم مصدومان را منتقل کنیم و هم به خانواده‌ها دل‌داری بدهیم که آرامش خودشان را حفظ کنند.»

در چنین لحظاتی، فقط زخمی‌ها نیستند که به کمک نیاز دارند. خانواده‌ها نیز با اضطراب و ترس به محل حادثه می‌آیند؛ بعضی به دنبال عزیزانشان می‌گردند و بعضی دیگر از شدت شوک نمی‌دانند چه باید بکنند. امدادگران باید در همان حال که مجروحان را منتقل می‌کنند، به این موج نگرانی هم پاسخ دهند. فریدون نژاد می‌گوید: «مصدومان زیر آوار مانده بودند و بعضی‌ها هم به خاطر موج انفجار به اطراف پرت شده بودند. ما یکی‌یکی آن‌ها را جمع می‌کردیم و به آمبولانس می‌رساندیم. بعد از انتقالشان به بیمارستان دوباره برمی‌گشتیم به محل انفجار. خانواده‌ها کنار خیابان ایستاده بودند و خودروهایشان هم آسیب دیده بود. بیشتر نگرانی‌شان برای فرزندی بود که داخل ساختمان‌ها بودند. همه با اضطراب دنبال خبری از عزیزانشان می‌گشتند.»

کودکان زخمی و ترسیده

در میان مجروحان، دیدن کودکان همیشه سخت‌تر است. کودکانی که هنوز مفهوم جنگ را نمی‌فهمند اما ناگهان خود را در میان صدای انفجار و شیشه‌های شکسته می‌بینند. بعضی از آن‌ها فقط زخمی‌های سطحی داشتند، اما ترسشان عمیق‌تر از زخم‌ها بود: «چند کودک زخمی شده بودند. شیشه‌ها شکسته بود و سر بعضی‌هایشان زخم شده بود. به هوش بودند اما خیلی ترسیده بودند و مدام گریه می‌کردند. من

بعضی از آن‌ها را بغل می‌کردم و سعی می‌کردم آرامشان کنم. به آن‌ها می‌گفتم نترسید، همه چیز درست می‌شود. بیشتر از زخم، ترس موج انفجار آن‌ها را اذیت کرده بود.»

نگرانی یک دختر بچه برای موهایش

در میان آن همه آشوب، گاهی یک جمله ساده از یک کودک، دل آدم را می‌لرزاند. کودکان با دنیای کوچک خودشان به حادثه نگاه می‌کنند؛ چیزهایی که برای بزرگ‌ترها شاید مهم نباشد، برای آن‌ها همه دنیا است. یکی از آن لحظه‌ها برای سعید فریدون‌نژاد دیدار با دختر بچه‌ای بود که با وجود زخم سر، بیشتر از هر چیز نگران موهایش بود: «یک دختر بچه بود که خیلی به موهایش علاقه داشت. موی بلند و زیبایی داشت. سرش زخم شده بود و کمی سوختگی هم داشت. با نگرانی به من گفت: عمو موهای من سوخته یا نه؟ من سعی کردم آرامش کنم و گفتم نه چیزی نشده. گفتم فقط بیا سرت را ببندیم که خون نیاید و پانسمان کنند. بعد که کمی آرام شد، لبخند زد و دیگر گریه نکرد.»

در میان آن همه نگرانی، هر کودک دل‌بستگی کوچکی دارد که برایش از همه چیز مهم‌تر است. یکی اسباب‌بازی‌اش را می‌خواهد و دیگری حیوان خانگی‌اش را. یکی از صحنه‌هایی که در ذهن این امدادگر مانده، مربوط به پسر بچه‌ای است که در میان آوار، بیشتر از خودش نگران پرنده‌اش بود: «یک پسر بچه هم بود که خیلی به پرنده‌اش علاقه داشت. وقتی به او رسیدیم گفت من حالم خوب است، فقط پرنده‌ام را برایم بیاورید. او مدام می‌گفت پرنده‌ام داخل خانه مانده. من رفتم

داخل ساختمان و دنبال قفس پرنده گشتم. وقتی آن را پیدا کردم و برایش آوردم خیلی خوشحال شد. همان لحظه انگار همه ترسش کمتر شد.»

با ادامه حملات، مأموریت‌های امدادی نیز یکی پس از دیگری آغاز می‌شد. نیروهای امدادی باید بلافاصله بعد از هر انفجار به محل می‌رفتند، وضعیت را بررسی می‌کردند و در صورت نیاز نیرو و آمبولانس بیشتری درخواست می‌دادند. این کار به ساعت خاصی محدود نبود؛ شب‌وروز فرقی نداشت: «از زمان شروع جنگ تا همین الان تقریباً مدام سرکار هستیم. هر جا انفجاری رخ دهد ما به محل می‌رویم. اول ارزیابی می‌کنیم که چه تعداد مصدوم وجود دارد. اگر لازم باشد آمبولانس یا نیروهای بیشتری درخواست می‌دهیم. شب‌وروز در حال خدمت‌رسانی هستیم. کارمان در این روزها متوقف نمی‌شود.»

ترسی که با عشق همراه است

حضور در چنین صحنه‌هایی بدون ترس نیست. هر لحظه احتمال حمله دوباره یا فرو ریختن آوار وجود دارد. با این حال، بسیاری از امدادگران با وجود این خطرها، داوطلبانه در صحنه می‌مانند. برای آن‌ها انگیزه کمک به مردم از ترس قوی‌تر است: «طبیعی است که ترس هم وجود دارد. اما این ترس آنقدر نیست که مانع کارمان شود. ما با دل و علاقه این کار را انجام می‌دهیم. بعضی از نیروها حتی وقتی شیفت‌شان تمام می‌شود هم نمی‌روند. می‌گویند بگذارید همین‌جا بمانیم تا اگر حادثه‌ای اتفاق افتاد، سریع برسیم. همه با دل خودشان می‌خواهند در صحنه حضور داشته باشند.»

تلخ‌ترین لحظه زیر آوار

در میان همه مأموریت‌ها، برخی صحنه‌ها هرگز از ذهن پاک نمی‌شوند. لحظاتی که فاصله میان امید و ناامیدی تنها چند دقیقه است. یکی از دردناک‌ترین خاطرات سعید فریدون‌نژاد مربوط به مردی است که زیر آوار مانده بود و هنوز صدا می‌زد: «یک بار مردی زیر آوار مانده بود و صدایش را می‌شنیدیم. او ما را صدا می‌زد و می‌گفت اینجا هستم. از مردم خواستیم ساکت شوند تا صدایش را بهتر بشنویم. داشتیم آخرین سنگ‌ها را برمی‌داشتیم تا به او برسیم. اما وقتی به او رسیدیم متوجه شدیم که فوت کرده است. آن لحظه خیلی برایم دردناک بود.»

گاهی حتی امدادگران هم نمی‌توانند احساسات خود را پنهان کنند. دیدن مرگ از نزدیک و نرسیدن به موقع برای نجات، باری سنگین بر دل انسان می‌گذارد. آن روز نیز چنین شد: «واقعاً قلبم لرزید. احساس کردم نتوانستیم به موقع نجاتش بدهیم. اشک در چشمانم جمع شد و نتوانستم جلویش را بگیرم. رفتم کمی کنارتر و گریه کردم. چند روز بعد از آن هم حالم خوب نبود. نمی‌توانستم غذا بخورم. با کسی حرف نمی‌زدم. آن صحنه هنوز در ذهنم مانده است.»

در کنار این تلخی‌ها، لحظاتی هم وجود دارد که امید زنده می‌شود. وقتی کسی از زیر آوار زنده بیرون آورده می‌شود، خستگی ساعت‌ها کار از تن امدادگران بیرون می‌رود. یکی از عملیات‌ها برای او چنین لحظه‌ای بود: «در بعضی جاها هم افراد زنده زیر آوار بودند. با تلاش تیم توانستیم آن‌ها را بیرون بیاوریم. حجم آوار زیاد بود، اما حدود نیم ساعت کار

کردیم و چند نفر را نجات دادیم. در میان آن‌ها یک کودک هم بود. وقتی او را سالم بیرون آوردیم همه خوشحال شدیم. این لحظه‌ها واقعاً ارزش تمام سختی‌ها را دارد.»

بازگرداندن آرامش به کودکان

در یکی از مناطق تهران، یک خانه هدف حمله قرار گرفته بود و ساختمان‌های اطراف هم آسیب دیده بودند. کودکان زیادی در میان این خرابی‌ها ترسیده بودند و نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. امدادگران تلاش کردند علاوه بر نجات آن‌ها، آرامش‌شان را هم برگردانند: «دور یکی از میدان‌های تهران خانه‌ای مورد اصابت قرار گرفته بود. خانه‌های اطراف هم تقریباً خراب شده بودند. بچه‌ها خیلی ترسیده بودند. ما آن‌ها را از خانه‌ها بیرون آوردیم و سعی کردیم آرامشان کنیم. برای بعضی‌هایشان وسایل بازی آوردیم تا حواس‌شان پرت شود. می‌گفتم عمو ناراحت نباش، همه چیز تمام شده.»

سال‌ها حضور در عملیات‌های امدادی، از سیل و زلزله گرفته تا جنگ، برای سعید فریدون‌نژاد تجربه‌ای سنگین اما ارزشمند بوده است. او می‌گوید در همه این سال‌ها تنها انگیزه‌اش خدمت به مردم بوده است. حتی در میان سخت‌ترین شرایط، این احساس مسئولیت او را در صحنه نگه داشته است: «من در جنگ دوازده روزه هم حضور داشتم و شبانه‌روز امدادرسانی می‌کردم. با دل و جان در خدمت مردم بودم. در کنار امدادرسانی، کارهای خدماتی هم انجام می‌دادیم. به مردم غذا، آب، چای و میوه می‌دادیم. چه در آن جنگ و چه در این روزها، با افتخار کار

می‌کنم. هر کاری از دستم برآید انجام می‌دهم تا باری از روی
دوش مردم کشورم بردارم.»

فداکاری در میانه آتش و انفجار

/ امدادگر داوطلبی که حین امداد رسانی مجروح شد اما در میدان ماند



«از اولین انفجار تا امداد رسانی به مصدومان در خط مقدم، هر لحظه با ترس دشمن برای موج دوم حملات روبه‌رو بودیم، اما وظیفه نجات جان انسان‌ها بر هر ترسی غلبه داشت.» این‌ها بخشی از روایت عباس کریمی ورکانی، امدادگر داوطلب هلال احمر است که در بحبوحه حملات موشکی، شاهد صحنه‌های تلخ و فداکاری‌های بی‌بدیل بوده و خودش هم در حین خدمت‌رسانی مجروح شد.

انفجار و خطر موج دوم

عملیات امداد و نجات در پی اصابت موشک‌ها آغاز شد. حضور تیم‌های امدادی بلافاصله پس از وقوع اولین انفجار در محل حادثه مشهود بود. فضای عملیات، ترکیبی از ویرانی و نیاز فوری به مداخله سازماندهی شده بود: «از روز شنبه اولین انفجار رخ داد و موشک اصابت کرد. ما چند تیم داوطلبانه در محل حضور یافتیم. عملیات‌های امدادرسانی و جست‌وجو و نجات را انجام دادیم. روز اول صحنه‌ها خیلی وحشتناک بود. روز دوم نیز در محل‌های مختلف اصابت حضور یافتیم. در یکی از اصابت‌ها وقتی رسیدم چهار پنج نفر از مردم معمولی در خیابان دچار موج انفجار شده و روی زمین افتاده بودند. آنها را جابه‌جا کردیم. در خیابان ولیعصر، یک خانه خالی را اشتباه زده بودند. درواقع دو مرحله انفجار رخ داد. در مرحله اول خانه روبه‌روی یک پادگان تخریب شده بود و ما به آنجا رفتیم و داشتیم دنبال افراد در زیر آوار می‌گشتیم. همزمان چندین مرحله دیگر زد و انفجار صورت گرفت. بلافاصله پناه گرفتیم. وقتی اوضاع کمی آرام شد، بار دیگر عملیات را از سر گرفتیم. تا روز سه‌شنبه هر کجا اصابت صورت می‌گرفت با موتور خودمان را می‌رساندیم.»

در هر نقطه از حادثه، امدادگران هلال احمر با درک خطر حملات مکرر، تمرکز خود را بر شناسایی و انتقال افراد زنده گذاشتند. این اقدام در حالی صورت می‌گرفت که تهدیدات مستقیم همچنان وجود داشت: «ما به صورت خودجوش و داوطلبانه در سازمان داوطلبان استقرار داشتیم. روز سه‌شنبه به محض اینکه در میدان فردوسی اصابت صورت گرفت، با همکارانم خودمان

را رساندیم. در لحظه اول، اولویت با مردمی بود که هنوز زنده بودند. مردم عادی در خیابان یا مستقیماً یا با ترکش و آجر مجروح شده بودند و موج انفجار و ترکش‌های ساختمانی به آنها اصابت کرده بود. چند نفر که زنده بودند و نمی‌توانستند راه بروند را به مکانی امن انتقال دادیم، سپس به محل برگشتیم تا افراد زیر آوار را خارج کنیم. همان لحظه بود که انفجار دوم حدوداً در ۱۰ متری ما صورت گرفت. ترکش ساختمان‌ها به ما اصابت کرد. موج انفجار مرا پرت کرد و به شدت مجروح شدم. دست راستم آسیب دید و مرا به بیمارستان رساندند. استخوان دست راستم از بازو تا مچ دست ترک خورده است. زخم‌های سطحی هم روی شانه‌ها و کمر دارم.»

در جریان عملیات‌های امدادی ثانویه، امدادگران با شرایط روحی و جسمی وخیم مصدومان مواجه شدند. این شرایط عمق فداکاری و ایثار را به نمایش گذاشت: «وقتی به بیمارستان گاندهی برای امداد رسانی رفتیم، خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم؛ بیمارستانی که پر از نوزاد و بیمار بود و وقتی کامل تخلیه شد، آنجا یک خانم جوان را دیدم که مشکل تنفسی داشت. حتماً باید با دستگاه نفس می‌کشید. برای انتقال این خانم تا آمبولانس، لحظه‌های سختی را تجربه کردیم. آسانسور قطع شده بود و نمی‌شد او را از تخت پایین آورد؛ به سختی او را انتقال دادیم. این موضوع برایم خیلی دردناک بود که این‌ها به چه جرم و گناهی باید در چنین شرایطی قرار بگیرند. در میدان فردوسی هم وقتی زخمی شدم، مردی را دیدم که دلم را به درد آورد. او چشمانش را از دست داده بود. درحالی‌که مجروح شده بودم و مرا به بیمارستان می‌رساندند، شنیدم که

به دوستانم گفت: چه بلایی سر چشمانم آمده؟ گفتند چیزی نیست فقط با سنگ به چشمانت ضربه وارد شده، ولی آن مرد بغض کرد و گفت: می‌دانم که دیگر چشم ندارم. همان لحظه آرزوی مرگ کرد. این صحنه برایم تکان‌دهنده بود.»

وظیفه جهادی و تعهد تا پایان

با وجود مشاهده صحنه‌های دلخراش، از جمله شهادت یک سرباز و مرگ دردناک برخی از هموطنان، باور امدادگران به ضرورت حضور در منطقه بحران، بر ترس غلبه کرده بود. این تعهد، ریشه در سال‌ها فعالیت جهادی و آموزش‌های تخصصی داشت: «در حین امدادسانی صحنه دیگری مرا منقلب کرد. یک سرباز در یکی از انفجارها روی زمین افتاده بود. مشخص بود در حال عبور بوده است. موج انفجار او را پرتاب کرده و سرش به جدول خورده و به شهادت رسیده بود. همین‌طور یک خانواده را دیدم که فرزند کوچک‌شان، جلوی چشم‌شان از دست رفته بود و آنها از شوک این حادثه نمی‌توانستند حرف بزنند. تمام تنم برای این افراد، برای هموطنانم می‌لرزید. ولی با این حال، این مساله برای ما نهادینه شده که در این شرایط بحرانی باید هرکاری از دستانم برمی‌آید انجام دهیم. چه بهتر از امداد و نجات؟ باید رفت در عرصه‌ای که مردم عادی نمی‌توانند بروند داخل تا بتوانیم جان افراد را نجات دهیم. در آن لحظات اصلاً به این فکر نمی‌کردیم که ممکن است اتفاقی برایمان بیفتد. می‌دانستیم که دشمن خبیث هر کجا را می‌زند، قطعاً دو مرحله‌ای است؛ اول می‌زند، بعد صبر می‌کند تا امدادگران و مردم در محل جمع شوند و دوباره می‌زند تا

تلفات انسانی بیشتری داشته باشد. ما این را می‌دانستیم ولی باز هم باید به نجات فکر می‌کردیم. برای همین هم در وهله اول وقتی به محل‌های اصابت می‌رسیدیم با صدای بلند مردم را متفرق می‌کردیم. این وظیفه ما است؛ سال‌ها به عنوان نیروی جهادی کار کردیم و این را می‌دانم که باید برای نجات پیش‌قدم شد.»

ادامه می‌دهم

«به صورت داوطلبانه یک سال است که فعالیت می‌کنم، از وقتی دانش‌آموز بودم با هلال احمر آشنا شدم و آموزش‌های امدادی را در این سازمان دریافت کردم. در جنگ قبلی نیز حضور داشتم و به عنوان نیروی پشتیبان کار می‌کردم. این یکی دو روز هم که زخمی هستم در حوزه پشتیبانی همچنان کار می‌کنم. یکی دو روز دیگر نیز به صحنه برمی‌گردم و تا آخر ادامه می‌دهم.»



از عروسک‌های خاک گرفته تا فریاد خانواده‌ها

روایت یک امدادگر از صحنه‌های دردناک تهران



محمدیاسین جعفری سرخی، امدادگر پایگاه امداد و نجات جوارم در شهرستان سوادکوه، از روزهایی می‌گوید که در جریان حملات اخیر راهی تهران شد و ۱۱ روز در میان آوار خانه‌های مسکونی برای یافتن نشانه‌ای از زندگی تلاش کرد. صحنه‌هایی از آوار، خانه‌های ویران و خانواده‌هایی که در میان خاک و سنگ به دنبال عزیزانشان می‌گشتند.

اعزام به ویرانه‌های شهر

وقتی حملات آغاز شد، بسیاری از نیروهای امدادی از شهرهای مختلف کشور برای کمک به مناطق آسیب‌دیده اعزام شدند. در میان آن‌ها، امدادگرانی بودند که بدون لحظه‌ای تردید راهی صحنه شدند تا در عملیات جست‌وجو و نجات حضور داشته باشند. محمدیاسین جعفری سرخی، امدادگر پایگاه امداد و نجات جوارم در شهرستان سوادکوه مازندران، یکی از همین نیروها بود که از روز دوم جنگ اعزام تهران شد. او درباره آن روزها می‌گوید: «از روز دوم جنگ به تهران اعزام شدم تا بتوانم کمک کنم و مفید باشم. ۱۱ روز در تهران بودم و در صحنه‌های مختلف عملیات حضور داشتم. بیشتر مواقع شبانه‌روز در حال کار بودیم و تقریباً فرصتی برای استراحت نداشتیم. شدت حملات زیاد بود و مدام از یک محل حادثه به محل دیگر اعزام می‌شدیم. صحنه‌هایی که می‌دیدم واقعاً دردناک و برایم خیلی سنگین بود.»

عروسک‌هایی میان خاک و آوار

در عملیات‌های جست‌وجو و نجات، گاهی کوچک‌ترین نشانه‌ها عمق فاجعه را آشکار می‌کند؛ نشانه‌هایی ساده مثل یک کفش کوچک، یک دفتر مدرسه یا عروسکی که زیر آوار مانده است. این تصاویر برای امدادگرانی که در صحنه حضور دارند، بسیار تکان‌دهنده است. جعفری سرخی یکی از تلخ‌ترین لحظات حضورش در تهران را چنین روایت می‌کند: «یکی از سخت‌ترین صحنه‌هایی که دیدم زمانی بود که میان آوارها با عروسک‌های بچه‌ها روبه‌رو شدم. وقتی اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌های کودکان را دیدم قلبم لرزید. همان لحظه عمق

فاجعه را درک کردم. این صحنه‌ها را دقیقاً در اولین ورودم به محل انفجار دیدم. ساختمان مسکونی بود و چند ساختمان کنار هم کاملاً آوار شده بودند. کار ما این بود که وارد ساختمان‌های تخریب‌شده شویم و افراد زنده یا پیکر شهدا را از زیر آوار خارج کنیم. اما وقتی می‌دیدم بچه‌های کوچک هم قربانی این حملات شده‌اند، واقعاً برایم خیلی سخت و دردناک بود.»

مواجهه نزدیک با واقعیت جنگ

این امدادگر هلال احمر در طول سال در حوادث و بحران‌های مختلف حضور داشته است. از سیل و زلزله گرفته تا تصادفات و سوانح طبیعی. با این حال، صحنه‌های جنگ و حمله به مناطق مسکونی برایش تجربه‌ای متفاوت و بسیار سنگین است: «در جنگ قبلی خیلی اصرار داشتم که به تهران اعزام شوم، اما آن زمان شرایطش فراهم نشد و نتوانستم بیایم. این بار توانستم به تهران بروم و عمق جنگ و حملات را از نزدیک ببینم. من امدادگر هستم و در صحنه‌های بحران زیادی حضور داشته‌ام، اما صحنه‌هایی که در این روزها دیدم واقعاً متفاوت و بسیار دردناک بود. چون دشمن خارجی به خاک کشور ما تجاوز کرده بود و مردم بی‌گناه در خانه‌هایشان کشته شده بودند. دیدن این صحنه‌ها برای هر کسی سخت است.»

در بسیاری از عملیات‌ها، خانواده‌ها نیز در نزدیکی محل حادثه حضور داشتند. کسانی که با اضطراب و امید چشم به عملیات دوخته و منتظر بودند خبری از عزیزانشان شود. جعفری سرخی یکی از این صحنه‌ها را در میدان رسالت تهران به یاد می‌آورد: «در میدان رسالت هم وقتی خانه‌های مسکونی هدف قرار

گرفته بود، به محض ورودم چندین عروسک و اسباببازی دیدم. همان لحظه فهمیدم که در این ساختمان هم احتمالاً با کودکان قربانی زیادی روبه‌رو خواهیم شد.»

او با اندوه از خانواده‌هایی می‌گوید که در کنار آوار ایستاده بودند: «از همه دردناک‌تر خانواده‌هایی بودند که جلوی آوار می‌آمدند و دنبال فرزند یا یکی از اعضای خانواده‌شان می‌گشتند. آن هم در میان خروارها خاک و سنگ. یکی از دردناک‌ترین صحنه‌ها، مربوط به دختری جوان بود. او جلوی ساختمان فرو ریخته آمد و فریاد می‌زد که خواهر بیست‌ساله‌اش روی تراس خانه بوده است. می‌گفت در راه خانه بوده و با خواهرش تلفنی صحبت می‌کرده و می‌دانسته که او روی تراس ایستاده است. اما در آن حجم سنگین آوار مشخص بود که چیزی از ساختمان باقی نمانده. آن دختر فریاد می‌کشید و اشک می‌ریخت و کاری از دست ما بر نمی‌آمد.»

درد خانواده‌هایی که همه چیز را از دست دادند

در اطراف محل‌های حادثه، مادران و پدرانی دیده می‌شدند که با نگرانی و بی‌قراری به دنبال نشانه‌ای از فرزندانشان می‌گشتند؛ صحنه‌هایی که برای این امدادگر بسیار دشوار بود: «مادری بود که فریاد می‌زد و می‌گفت بچه‌ام شش ساله بود. مادر دیگری می‌گفت فرزندم پنج ساله بود. این‌ها برای خرید بیرون رفته بودند و وقتی برگشتند با آن صحنه روبه‌رو شدند. حالشان خیلی بد بود. ما سعی می‌کردیم آن‌ها را آرام کنیم و دل‌داری بدهیم، اما مگر می‌شود برای چنین دردی تسکینی پیدا کرد؟ در عرض چند ثانیه زندگی و خانواده‌شان زیر آوار رفته بود.»

برای بسیاری از امدادگران، برخی صحنه‌ها تا پایان عمر در ذهنشان باقی می‌ماند؛ لحظاتی که شدت اندوه و تلخی آن‌ها فراموش‌شدنی نیست. جعفری سرخی می‌گوید: «این صحنه‌ها را هرگز فراموش نمی‌کنم. وقتی شبانه‌روز به کشورمان حمله می‌شود و کودکان و نوجوانان و سالمندانی که نمی‌توانند از خود دفاع کنند قربانی می‌شوند، واقعاً دردناک است. وقتی انفجار رخ می‌دهد، طبیعی است کسانی که در خانه هستند بیشترین آسیب را می‌بینند. دیدن این صحنه‌ها برایم بسیار سخت بود و قطعاً هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شود.»

بازگشت کوتاه، برای رفتنی دوباره

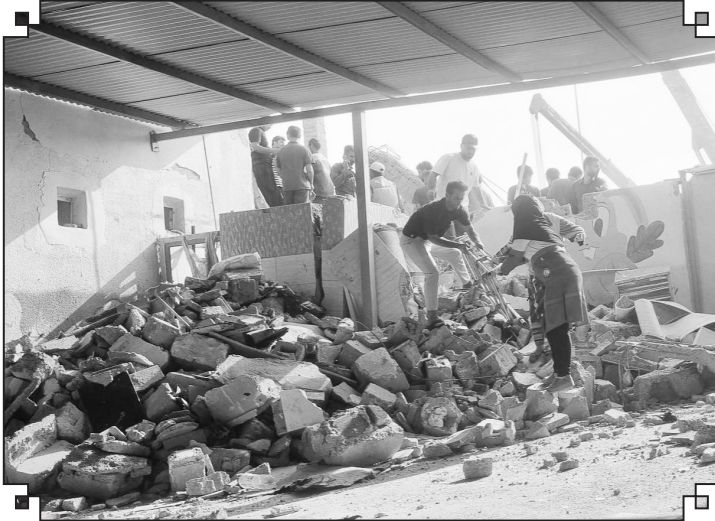
پس از ۱۱ روز حضور در عملیات، او به شهر خود بازگشته است؛ اما می‌گوید این بازگشت موقتی است و در صورت نیاز دوباره به صحنه بازخواهد گشت: «الان بعد از ۱۱ روز به شهر خودم آمده‌ام، اما دوباره برمی‌گردم. برای وطنم و مردم کشورم دوباره در صحنه خواهم بود.»

او از نگرانی خانواده‌اش هم می‌گوید: «در این مدت خانواده‌ام خیلی نگران بودند. مادر بزرگم مرتب تماس می‌گرفت و گریه می‌کرد. به او نگفته بودم که در تهران هستم و گفتم در شهرستان دیگری هستم، اما باز هم نگران بود. وقتی برگشتم مرا در آغوش گرفت و با گریه گفت چرا رفتی. حالش خیلی بد بود. با این حال اگر باز هم لازم باشد، بدون تردید در کنار مردم می‌مانم. ما کنار مردم هستیم و تا جایی که بتوانیم کمک می‌کنیم و هرگز عقب‌نشینی نمی‌کنیم.»



میان فریاد مادران و بوی دود

روایت متفاوت امدادگر داوطلب، از جست‌وجوی کودکان زیر آوار فاجعه میناب



حمله به مدرسه‌ای در میناب، تلخ‌ترین، دردناک‌ترین و دلخراش‌ترین فاجعه‌ای بود که روز اول شروع جنگ، دل ایران را به درد آورد. انفجار ناگهانی که شهری را در بهت فرو برد و امدادگران را به دل حادثه کشاند. در میان آن‌ها، کبری آحی جیدری‌نیا، داوطلبی با ۱۶ سال سابقه در هلال احمر، یکی از نخستین کسانی بود که خود را به محل انفجار مدرسه میناب رساند. او که مربی کمک‌های اولیه و عضو تیم‌های امداد نجات است، در این روایت از لحظاتی می‌گوید که میان آوار، درد، فریاد و امید گذشت.

لحظه‌ای که همه چیز تغییر کرد

فضای اداره آرام و عادی بود. روزی شبیه بسیاری از روزهای دیگر؛ رفت‌وآمدها، کارهای روزمره و گفت‌وگوهای کوتاه میان همکاران. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که تنها چند ثانیه بعد، صدایی مهیب همه چیز را به هم بریزد. انفجار، سکوت ساختمان را شکست و موجی از اضطراب و شتاب در میان کارکنان پیچید.

کبری آحی جیدری نیا آن روز در شیفت اداره بود؛ داوطلبی که سال‌ها در هلال احمر فعالیت کرده و آموزش‌های بسیاری به دانش‌آموزان و امدادگران داده است. تجربه حضور در حوادث مختلف را داشت، اما هنوز نمی‌دانست حادثه‌ای که پیش‌رو است، یکی از سخت‌ترین صحنه‌هایی خواهد بود که در تمام سال‌های خدمتش خواهد دید: «روز اول در اداره بودم و شیفت داشتم. کارهای روزمره را انجام می‌دادم که ناگهان صدای انفجار آمد. خیلی بلند بود. رئیس طبقه بالا بود و سریع گفت اداره را تخلیه کنید و به خیابان بروید. ما هم سریع از ساختمان پایین آمدیم. چند نفر از امدادگران هم همان‌جا بودند. رئیس با چند گروه از آقاییان سریع به محل حادثه رفتند. هنوز ۱۰ دقیقه نشده بود که با من تماس گرفتند و گفتند دو تیم خانم سریع آماده شوند و با یک ماشین خودشان را به محل حادثه برسانند.»

وقتی خبر رسید، زمان معنای خودش را از دست داد. همه چیز با سرعت پیش می‌رفت؛ آماده‌شدن، حرکت، تماس‌ها و نگرانی‌هایی که در دل هر امدادگری شکل می‌گیرد. مسیر کوتاه شهر در آن لحظه طولانی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. برای کبری آحی جیدری نیا، این حادثه تنها یک مأموریت امدادی نبود. او مدرسه را می‌شناخت، مدیرش را می‌شناخت، حتی

برخی از معلمان و دانش‌آموزان را. پیش از آن، در همان مدرسه به دانش‌آموزان کمک‌های اولیه آموزش داده بود: «در راه چند بار با مدیر مدرسه تماس گرفتم، اما جواب نداد. من آن مدرسه را می‌شناختم. تازه به بچه‌ها کمک‌های اولیه درس داده بودم. بعضی از آن‌ها را دیده بودم و با مدیر مدرسه هم آشنا بودم. حتی گاهی با هم پیاده‌روی می‌رفتیم. همین مساله باعث می‌شد مسیر برایم سخت‌تر بگذرد. مدام با خودم فکر می‌کردم چه اتفاقی افتاده و حال بچه‌ها چطور است.»

وقتی امدادگران به محل رسیدند، صحنه چیزی فراتر از تصور بود. دود، آوار، فریادها و ازدحام مردم همه جا را فرا گرفته بود. نیروهای امدادی پیش از آن رسیده بودند و کار ارزیابی اولیه را آغاز کرده بودند. در میان گردوغبار و آوار بتنی، امدادگران با احتیاط حرکت می‌کردند. هر قدم ممکن بود به کشف نشانه‌ای از زندگی یا از دست رفتن آن ختم شود: «وقتی رسیدم، صحنه خیلی دردناک و وحشتناک بود. قبلاً ارزیابی اولیه انجام شده بود. ما را صدا زدند که جلوتر برویم. رفتم بالای سر یکی از معلمان. آوار روی سرش ریخته بود. سرش زیر آوار مانده بود. او را می‌شناختم. خیلی برایم دردناک بود.»

شدت انفجار آن قدر زیاد بود که بخش زیادی از ساختمان به تلی از بتن و آهن تبدیل شده بود. در میان آوار، صحنه‌هایی دیده می‌شد که حتی برای امدادگرانی با سال‌ها تجربه هم قابل تحمل نبود. بدن‌هایی که آسیب دیده بودند، دست‌ها و پاهایی که از هم جدا شده بودند و لباس‌هایی که در میان دود و آتش سوخته بودند. برخی از لباس‌ها حتی بر شاخه‌های درختان اطراف چسبیده بود؛ نشانه‌ای از قدرت انفجار: «آوار خیلی زیاد بود.

بیشترش بتن بود. بدن‌ها تکه‌تکه شده بودند. دست و پا قطع شده بود و بعضی بدن‌ها سوخته بودند. واقعاً صحنه دردناکی بود. پدر و مادرها هم آمده بودند. کنار محل حادثه ایستاده بودند و جیغ می‌کشیدند. هیچ‌کس نمی‌توانست آن صحنه را تحمل کند.»

تسکین درد در کنار جست‌وجو

در میان آشوب حادثه، امدادگران تلاش کردند کارها را سامان بدهند. گروه‌ها تقسیم شدند؛ برخی برای جست‌وجوی زیر آوار، برخی برای جمع‌آوری پیکرها و گروهی دیگر برای حمایت روانی از خانواده‌ها. تیم‌های سحر که وظیفه حمایت‌های روانی در بحران را دارند، نقش مهمی در آرام کردن خانواده‌ها ایفا کردند؛ خانواده‌هایی که میان امید و ناامیدی سرگردان بودند. این نجاتگر داوطلب می‌گوید: «همان‌جا گروه‌بندی کردیم. گفتیم بچه‌های تیم سحر بروند و به خانواده‌ها دل‌داری بدهند و کمک کنند آرام‌تر شوند. ما هم دنبال تیم آنست می‌رفتیم. آن‌ها با سگ‌های زنده‌یاب داخل آوار می‌رفتند و هر جا نشانه‌ای پیدا می‌شد، ما می‌رفتیم و پیکرها را جمع‌آوری می‌کردیم.»

کار امدادگران تنها چند ساعت نبود. عملیات جست‌وجو و جمع‌آوری قربانیان سه روز ادامه داشت؛ سه روزی که برای بسیاری از نیروها مانند یک عمر گذشت. خستگی، دود، بوی آوار و درد خانواده‌ها بر دوش امدادگران سنگینی می‌کرد. با این حال، آن‌ها می‌دانستند که حتی یافتن کوچک‌ترین نشانه‌ای از عزیزان، برای خانواده‌ها آرامش می‌آورد: «سه روز کامل آنجا بودیم. بدن‌ها سالم نبودند. بعضی لباس‌ها به درخت‌ها چسبیده بود. انفجار خیلی شدید بود. در این ۱۶ سالی که در هلال احمر داوطلب بودم، زلزله و

سیل رفته بودم، اما تا آن روز چنین صحنه‌هایی ندیده بودم.»
درد حادثه زمانی سنگین‌تر می‌شود که قربانیان برای امدادگر غریبه نباشند. در آن میان، برخی از کسانی که زیر آوار بودند، برای کبری چهره‌هایی آشنا بودند. دوستان، آشنایان و خانواده‌هایی که پیش از آن در زندگی روزمره دیده بودم: «بعضی از کسانی که آنجا بودند، آشنای من بودند. حتی یک پدر که برای پیدا کردن بچه‌اش آمده بود، خودش هم زیر آوار مانده بود. این صحنه‌ها خیلی سخت بود. اما باید خودمان را نگه می‌داشتیم تا بتوانیم کار کنیم.»

با وجود خستگی شدید، امدادگران تلاش می‌کردند تا پایان کار بمانند. هدف آن‌ها تنها یک چیز بود: اینکه هیچ خانواده‌ای در بی‌خبری نماند. در میان جست‌وجوها، گاهی نشانه‌ای کوچک پیدا می‌شد؛ یک کیف، یک لباس یا وسیله‌ای که به خانواده‌ها تحویل داده می‌شد و برایشان ارزش بزرگی داشت: «مردم خیلی کمک می‌کردند. واقعاً مردم شریفی داریم. کنار امدادگران بودند. خیلی خسته شده بودیم، حتی توان راه رفتن نداشتیم. اما می‌خواستیم پدر و مادرها سرگردان نمانند. بعضی‌ها می‌گفتند کاش فقط یک استخوان کوچک از بچه‌ام پیدا شود.»

با پایان عملیات آواربرداری، کار امدادگران تمام نشد. بسیاری از آن‌ها همچنان با خانواده‌های داغدار در ارتباط ماندند و تیم‌های سحر نیز برای حمایت روانی به فعالیت خود ادامه دادند. حادثه اما اثر خود را بر جسم و روح امدادگران گذاشت؛ دود انفجار در ریه‌ها و خاطره صحنه‌ها در ذهن‌ها باقی ماند. آجی جیدری‌نیا می‌گوید: «بعد از این ماجرا به خانواده‌ها سر زدیم. هنوز هم با بعضی‌هایشان در ارتباط هستیم. همین امروز کیف یکی از بچه‌ها

را از آوار مدرسه پیدا کردیم. وقتی به پدر و مادرش دادیم خیلی خوشحال شدند. دود انفجار در ریه خیلی از بچه‌های ما مانده است. حتی یک انفجار دیگر هم رخ داد و ما مجبور شدیم پناه بگیریم.»

امدادگری که ادامه می‌دهد

با وجود تمام سختی‌ها، امدادگران همچنان آماده‌اند. برای آن‌ها داوطلب بودن فقط یک عنوان نیست؛ تعهدی است که در سخت‌ترین لحظه‌ها معنا پیدا می‌کند. کبری آحی جیدری نیا می‌گوید که این روزها حال روحی‌اش دگرگون است، اما همچنان ایستاده است؛ همان‌طور که در روز حادثه ایستاد: «ما هنوز در آماده‌باش هستیم. اگر دوباره انفجاری رخ بدهد، باز هم در صحنه حاضر می‌شویم. من داوطلب هستم. این چند روز خیلی داغون شدم و حالم دگرگون است، اما جلوی خانواده‌ها خودم را محکم نشان می‌دادم. کار ما این بود که دل‌داری بدهیم. حتی وقتی خودمان هم به دل‌داری نیاز داشتیم.»

معجزه‌ای در ساختمان ویران شده

روایت سه ساعت نفسگیر برای نجات پسر جوانی از زیر آوار



زانا امامی‌فر، عضو تیم آنست هلال احمر کردستان، همراه با سگ جست‌وجویش «دیاموند» روزهاست که در عملیات‌های امدادی میدان جنگ در تهران حضور دارد؛ جایی که میان تلخی پیکرهای بی‌جان، گاهی معجزه‌های کوچک به نام نجات یک انسان رخ می‌دهد. همان معجزه‌ای که به امدادگران انگیزه ماندن در خط مقدم جنگ را می‌دهد.

همراهی با دیاموند در دل آوار

هوای محل حادثه بوی گردوخاک و سوختگی می دهد. ساختمان ها نیمه ویران اند و صدای ماشین های امدادی در خیابان ها می پیچد. میان نیروهای که در رفت و آمدند، سگی جست و جوگر با دقت زمین را بو می کشد و امدادگری کنارش قدم به قدم حرکت می کند. زانا امامی فر درباره این چند روز روایت می کند: «حدود ۱۷ روز است که به تهران آمدم و در پهنه شرق مستقر هستیم. در این مدت عملیات های زیادی انجام داده ایم. در خیلی از این مأموریت ها پیکر شهدا را از زیر آوار پیدا کردیم؛ صحنه هایی که دیدنشان برای هیچ امدادگری آسان نیست. با این حال، ما برای همین لحظه ها آموزش دیده ایم؛ برای اینکه حتی اگر یک نفر هم زیر آوار زنده باشد، بتوانیم پیدایش کنیم.»

در میان دود، آوار و صدای آژیر، اولین کسانی که وارد خرابه های شهر می شوند امدادگرانی هستند که امید را زیر توده های سنگ و آهن جست و جو می کنند. در یکی از این روزهای پر از بمباران و انفجار ساختمان ها، یک ساختمان مسکونی در خیابان دماوند به تلی از آوار تبدیل شده بود. دیوارها فرو ریخته و طبقات روی هم خوابیده بودند. سکوتی سنگین میان آوارها حاکم بود؛ سکوتی که هر لحظه ممکن بود با صدای امید شکسته شود. امامی فر می گوید: «یکی از عملیات هایی که در ذهنم ماندگار شده، مأموریت در خیابان دماوند بود. یک خانه مسکونی بر اثر انفجار تخریب شده بود. ما با تیم جست و جو وارد محل شدیم و دیاموند شروع به جست و جو کرد. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که روی نقطه ای در طبقه سوم علامت داد. همان جا شروع به آواربرداری کردیم. وقتی به زیر آوار رسیدیم، دیدیم یک پسر

زیر آوار مانده است. گویا او روی تختش مانده و آوار روی سرش ریخته بود. عملیات آواربرداری حدود سه ساعت طول کشید. تیم خیلی دقیق و اصولی کار کرد. آنقدر اصولی بود که درنهایت آن پسر زنده بیرون آمد و حتی با پای خودش داخل آمبولانس رفت. آن لحظه برای همه ما مثل یک معجزه بود.»

گاهی امید تا چند قدمی نجات پیش می‌آید، اما سرنوشت مسیر دیگری را انتخاب می‌کند. امدادگران در این روزها، بارها با چنین لحظاتی روبه‌رو می‌شوند؛ لحظاتی که فاصله میان زندگی و مرگ تنها چند دقیقه است: «وقتی در سنندج بودم، روز دوم جنگ بود که به ما اعلام حادثه انفجار شد. دیاموند را بردم محل حادثه و شروع به جست‌وجو کردیم. یک نفر را زنده زیر آوار پیدا کردیم. اما آوار خیلی سنگین بود و برای برداشتنش به ماشین‌آلات سنگین نیاز داشتیم. تا زمانی که تجهیزات برسد، متأسفانه آن فرد شهید شد. این لحظه‌ها از سخت‌ترین بخش‌های کار ماست.»

تلخ‌ترین صحنه در میدان شهدا

خیابان پر از دود و شیشه‌های شکسته بود. مردم با چهره‌های خاک‌آلود و چشم‌های پر از ترس در اطراف ایستاده بودند. صدای گریه و فریاد میان آژیر آمبولانس‌ها گم شده بود. این یکی از تلخ‌ترین صحنه‌های این روزها برای امامی‌فر بود: «تلخ‌ترین صحنه‌ای که دیدم مربوط به میدان شهدا بود. در حادثه‌ای پیکر شهدا تکه‌تکه شده بود و مردم عادی زیادی هم در خیابان زخمی شده بودند. وضعیت مجروحان خیلی بد بود. مردم وحشت کرده بودند و مدام گریه می‌کردند. ما تلاش می‌کردیم هر کسی را که می‌توانیم سریع درمان و منتقل کنیم. آن صحنه برای من

یکی از دردناک‌ترین تجربه‌های این روزها بود. سرگردانی و وحشت مردم، دردناک بود. اینکه ساختمان‌ها روی هم آوار شده و زندگی‌ها نابود شده بود، قلب همه ما را به درد آورد.»

همکار چهارپا در عملیات

در میان شلوغی و خطر، سگ‌های جست‌وجو نقش مهمی در پیدا کردن افراد زیر آوار دارند. آن‌ها با حس بویایی قوی‌شان می‌توانند جایی را پیدا کنند که چشم انسان قادر به دیدنش نیست: «دیاموند تا الان چهار نفر را زیر آوار پیدا کرده است. در این مدت تقریباً همیشه در حالت آماده‌باش بوده‌ایم. ۲۴ ساعت اول تقریباً کامل در عملیات بودیم. این اولین تجربه جنگ برای من در تهران است و برای دیاموند هم اولین تجربه چنین شرایطی بود. پاهایش در این مدت زخمی شده، اما همچنان کنار ما کار می‌کند. کار ما خطر زیادی دارد، چون تیم‌های آنست معمولاً اولین گروهی هستند که وارد آوار می‌شوند. در این شرایط ریسک‌های زیادی برای ما وجود دارد. اما مهم‌ترین مساله این است که بتوانیم در دقایق حساس و مهم اولیه، افرادی را از میان آوار نجات دهیم.»

گاهی حتی پس از پایان انفجار، خطر هنوز تمام نشده است. مواد منفجره عمل‌نکرده یا ساختمان‌های ناپایدار می‌توانند هر لحظه حادثه تازه‌ای ایجاد کنند: «یک بار در همان میدان شهدا مشغول عملیات بودیم که یک بمب عمل‌نکرده آنجا پیدا کردیم.

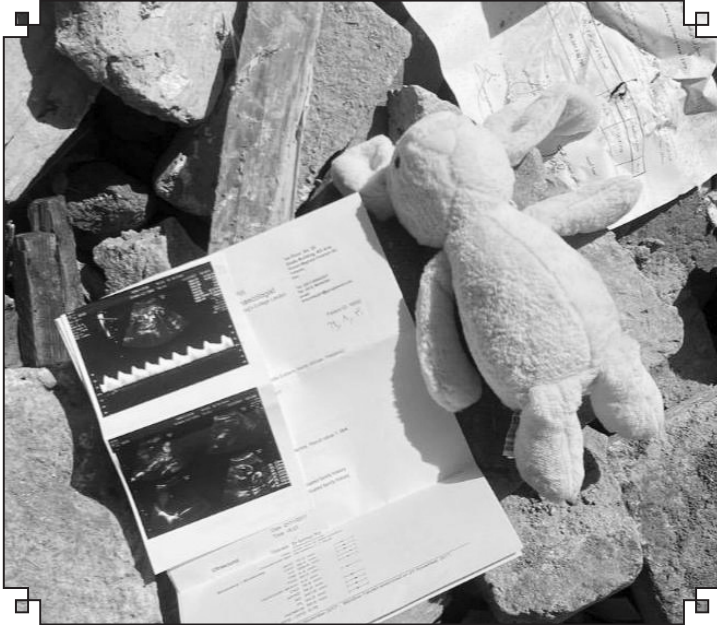
حدود یک ربع بعد ناگهان منفجر شد. ترکش به دست من خورد و زخمی شدم، اما جراحت زیاد جدی نبود. در این کار همیشه خطر هست، اما ترسی نداریم. هدف ما نجات جان مردم است. با وجود این شرایط خطرناک باز هم کنار مردم هستیم و به این کارمان افتخار می‌کنیم.»

در دل هر بحران، خانواده‌ها چشم‌انتظار بازگشت عزیزانشان هستند، اما امدادگران اغلب مجبورند دور از خانه بمانند: «خانواده‌ام خیلی نگران هستند، اما می‌دانند که وظیفه ما چیست. ما باید کنار مردم باشیم. وقتی می‌بینیم حتی یک نفر از زیر آوار زنده بیرون می‌آید، تمام خستگی این روزها از تنمان بیرون می‌رود. همین امید است که ما را سرپا نگه می‌دارد.» / سیما فراهانی



عروسی میان آوار

روایتی از هدیه‌ای که هرگز به پدر نرسید



در میان آوار یک ساختمان و پیکرهای پراکنده قربانیان، امدادگران هلال احمر با بسته‌ای کوچک روبه‌رو شدند؛ بسته‌ای که قرار بود خبر تولد یک دختر را به پدری بدهد. داخل آن، یک عروسک کوچک و برگه سونوگرافی بود؛ هدیه‌ای که هرگز به دست صاحبش نرسید. محمد سعیدی، امدادگر داوطلب هلال احمر و مربی حمایت روانی تیم‌های سحر، از آن لحظه تلخ می‌گوید. لحظه‌ای که در میان آوار، قلب او و هم‌تیمی‌هایش لرزید.

سال‌ها پیش از آن‌که صدای انفجار و آژیر جنگ بخشی از روزمره زندگی‌اش شود، محمد سعیدی مسیرش را در کارهای داوطلبانه هلال‌احمر آغاز کرده بود. تجربه‌های امدادی، آموزش‌های روان‌شناختی و حضور در تیم‌های حمایت روانی، او را به امدادگری تبدیل کرده بود که هم با بدن‌های زخمی سروکار دارد و هم با روح‌های آسیب‌دیده.

آغاز راهی که به میدان بحران رسید

همین ترکیب تجربه امدادی و روان‌شناختی باعث شده در بحران‌ها بتواند هم به نجات جسم افراد کمک کند و هم در کنار مردم و حتی امدادگران دیگر برای کنترل فشار روانی بایستد. محمد سعیدی درباره حضورش در هلال‌احمر می‌گوید: «از سال ۱۳۹۱ همکاری‌ام را با جمعیت هلال‌احمر شروع کردم. از سال ۱۳۹۶ به شکل عملیاتی وارد حوزه امداد و نجات شدم و در پایگاه‌های جاده‌ای و کوهستان فعالیت داشتم. در کنار آن، عضو تیم سحر هم هستم؛ رشته تحصیلی‌ام هم روان‌شناسی است و به عنوان مربی حمایت روانی تهران فعالیت می‌کنم. البته شغل اصلی‌ام مشاوره است؛ مشاور مدرسه هستم و در کلینیک خودم کار روان‌درمانی انجام می‌دهم.»

آغاز جنگ برای بسیاری از مردم با خبرها و تصاویر رسانه‌ای همراه بود، اما برای برخی دیگر با صدای مستقیم انفجار. محمد سعیدی آن روز در محل کارش بود؛ جایی که ناگهان صدای مهیبی سکوت روز را شکست. او روایت می‌کند: «روز اول جنگ در مدرسه بودم. ناگهان صدای اصابت را شنیدم. دو صدای مهیب پشت سر هم آمد. هنوز خبر رسمی منتشر نشده بود و کسی

دقیق نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. همان لحظه خودم را به منطقه رساندم. چون در همان محدوده کار می‌کردم، منطقه را به خوبی می‌شناختم. چند دقیقه بعد، وقتی نیروهای امدادی در محل جمع شدند، حادثه ابعاد تازه‌ای پیدا کرد. حدود یک ربع بعد از اصابت اولیه، دوباره اطراف همان منطقه مورد اصابت قرار گرفت. همان جا بود که فهمیدیم ماجرا جدی‌تر از یک حادثه معمولی است. برای من همان لحظه مشخص شد که جنگ جدیدی شروع شده است.»

او از همان روز در میدان ماند؛ میدانی که قرار نبود به این زودی‌ها آرام شود: «از همان روز اول در منطقه حضور داشتیم. حالا بیشتر از یک ماه است که تقریباً پیوسته در این جا هستیم. تعداد مأموریت‌ها آن قدر زیاد است که هنوز هم در حال تجربه کردن صحنه‌های جدید هستیم؛ صحنه‌هایی که بسیاری از آن‌ها تلخ و دردناک هستند.»

در میان ده‌ها عملیات امداد و نجات، برخی صحنه‌ها برای همیشه در ذهن امدادگران باقی می‌ماند. برای محمد سعیدی، یکی از تلخ‌ترین این لحظات در محل اصابت به یک ساختمان اداری رقم خورد: «یکی از مأموریت‌هایی که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم مربوط به اصابت به یک ساختمان اداری بود. وقتی رسیدیم، حجم تخریب بسیار زیاد بود. آن جا محل کار کارمندان زیادی بود؛ زن و مردهایی که مثل هر روز سر کارشان آمده بودند. شدت انفجار نه تنها ساختمان را تخریب کرده بود، بلکه خانه‌های اطراف را هم تحت تأثیر قرار داده بود. تعداد زیادی از مردم عادی هم در آن محدوده آسیب دیده بودند. وقتی وارد ساختمان شدیم، با صحنه‌های بسیار تلخی روبه‌رو شدیم. پیکرها زیر آوار یا در میان خرابه‌ها قرار داشتند.»

عروسکی که خبر تولد یک دختر را می داد

در همان میان، صحنه‌ای توجه امدادگران را جلب کرد؛ صحنه‌ای که حتی برای کسانی که بارها با مرگ روبه‌رو شده بودند هم تکان‌دهنده بود. در میان آوار و بقایای ساختمان، امدادگران به پیکر زنی برخوردند که به نظر می‌رسید از کارمندان همان اداره بوده است. کنار او بسته‌ای قرار داشت؛ بسته‌ای کوچک که در آن شرایط عجیب به نظر می‌رسید: «کنار پیکر آن خانم یک بسته هدیه بود. وقتی بازش کردیم، داخل آن برگه سونوگرافی و عروسکی کوچک بود. روی سونوگرافی مشخص بود که جنین دختر است. همان لحظه همه چیز برای ما روشن شد. احتمالاً می‌خواست خبر دختربودن فرزندشان را به همسرش بدهد. شاید همان روز یا همان شب قصد داشته این هدیه را به او بدهد. چند دقیقه بعد، مردی در میان جمعیت پیدا شد که به دنبال همسرش می‌گشت. آن‌جا بود که فهمیدیم، همسر همان زن خودش را به محل رسانده و از نیروها پرس‌وجو می‌کند. دنبال همسرش می‌گشت. ما واقعاً حال روحی خوبی نداشتیم. هیچ‌کدام‌مان توان صحبت با او را نداشتیم. امدادگران تصمیم گرفتند بسته را فعلاً تحویل ندهند. آن بسته را به نیروها دادیم تا منتقل کنند. حال آن‌مرد اصلاً مناسب نبود که چنین چیزی را همان لحظه به او بدهیم. شرایط بسیار دردناک بود. البته ما در حال انجام ماموریت هم بودیم. در همان محدوده، پیکرهای زیادی پیدا شد.»

لحظه‌ای که مرگ دوباره از آسمان آمد

جنگ برای امدادگران فقط جست‌وجو در میان آوار نیست؛ خطر همیشه در همان نزدیکی است. گاهی حتی هنگام عملیات، احتمال حمله دوباره وجود دارد. محمد سعیدی یکی از این لحظات را چنین توصیف می‌کند: «روز چهارم جنگ بود. خبر دادند که به یک منطقه مسکونی دوباره اصابت شده است. روز قبل آن حادثه اتفاق افتاده بود و گفته بودند یک نفر هنوز پیدا نشده است. ما برای جست‌وجوی پیکر احتمالی به محل اعزام شدیم. بعد از جست‌وجو، یک قطعه از بدن پیدا کردیم و تصور کردیم پیکر همان فرد است. اما درست در همان لحظه، شرایط ناگهان تغییر کرد. در حالی که داشتیم از محل پایین می‌آمدیم، دوباره همان‌جا مورد اصابت قرار گرفت. اصلاً انتظارش را نداشتیم، چون منطقه مسکونی بود و یک بار هم قبلاً زده شده بود. همه مجبور شدیم سریع پناه بگیریم. بلافاصله داخل یکی از ساختمان‌ها رفتیم و در گوشه‌ای پناه گرفتیم. چند دقیقه صبر کردیم تا شرایط آرام شود. یکی از اعضای تیم در پایین ساختمان مانده بود. با بی‌سیم با او تماس گرفتیم و وقتی مطمئن شدیم شرایط کمی بهتر شده، سریع محل را ترک کردیم. خطر همیشه در کمین ما بود. مثلاً جایی بودیم که پدافند فعال شده بود و جنگنده‌ها بالای سرمان حرکت می‌کردند. حتی در نقطه‌ای موشکی بود که عمل نکرده بود و احتمال انفجارش وجود داشت.»

در میان تمام صحنه‌های تلخ، لحظات نجات هم وجود دارد؛ لحظاتی که به امدادگران انرژی ادامه‌دادن می‌دهد. محمد سعیدی از یکی از این عملیات‌ها در نیمه‌شب یاد می‌کند: «یک بار حوالی ساعت دو نیمه‌شب اعلام کردند که به یک منطقه

مسکونی اصابت شده و احتمال وجود فرد زنده در خانه‌های اطراف هست. خانه‌ای که هدف اصلی نبود، اما در مجاورت محل اصابت قرار داشت، آسیب دیده بود. سقف طبقه بالا روی یک نفر ریخته بود. آن مرد هنوز نفس می‌کشید، اما زیر آوار گرفتار شده بود. دستش زیر آوار گیر کرده بود و نمی‌توانست حرکت کند. ابتدا باید محیط را ایمن می‌کردیم تا خطر ریزش دوباره وجود نداشته باشد. پس از مدتی تلاش و عملیات نجات با کمک بچه‌ها توانستیم او را از زیر آوار خارج کنیم و تحویل اورژانس بدهیم. یک جوان ۲۲ ساله بود.»

ویژگی مشترک همه امدادگران

سعیدی می‌گوید در چنین شرایطی، تنها چیزی که باعث می‌شود امدادگران دوام بیاورند روحیه ایثار است: «تک‌تک کسانی که در این صحنه‌ها کار می‌کنند، چه هلال‌احمر، چه آتش‌نشانی و چه کادر درمان، یک ویژگی مشترک دارند؛ ایثارگری. برای ما جان دیگران اولویت دارد. خیلی از بچه‌ها خانواده و فرزندشان را در خانه گذاشته‌اند و این‌جا مانده‌اند. کار امدادی در چنین شرایطی محدود به ساعت مشخصی نیست. گاهی وسط غذا خوردن باید بلند شوی و به صحنه بروی. گاهی در خواب مأموریت اعلام می‌شود. عملیات‌ها طولانی است و فشار زیادی دارد. این فشار فقط جسمی نیست، بخش زیادی از سختی کار، روانی است. دیدن این صحنه‌ها برای هر انسانی سنگین است. شرایط برای امدادگران اصلاً عادی نیست. باید روحیه‌ای قوی داشته باشی تا بتوانی ادامه دهی.»

به عنوان مربی حمایت روانی، محمد سعیدی از نزدیک با اثرات روانی چنین تجربه‌هایی آشناست. او می‌گوید: «در تمام بحران‌ها مثل سیل و زلزله، وقتی بچه‌ها از عملیات برمی‌گشتند تبعات روانی زیادی داشتند. به همین دلیل تیم‌های حمایت روانی برای کمک به امدادگران تشکیل شده‌اند. ما با پروتکل‌های روانی تلاش می‌کنیم فشار روحی بچه‌ها را کمتر کنیم. جلسات گفت‌وگو و تخلیه روانی برگزار می‌کنیم. با این حال، برخی صحنه‌ها اثر عمیقی می‌گذارند. یکی از بچه‌ها بعد از دیدن پیکر شهدا چند روز نمی‌توانست غذا بخورد. این واقعیت جنگ است.» او تأکید می‌کند که این تجربه‌ها حتی برای خودش هم بی‌تأثیر نیست: «برای من هم از نظر روانی سخت است. دیدن این صحنه‌ها روی هر انسانی اثر می‌گذارد. اما درنهایت چیزی که باعث می‌شود ادامه بدهیم این است که می‌دانیم حضور ما ممکن است جان کسی را نجات دهد.»



صدایی که شب‌ها همراه من است

ماجرای صدای ضعیف یک زن از میان خروارها خاک



محسن خداپرست، عضو تیم باور جمعیت هلال احمر قم، برای پوشش رسانه‌ای به محل اصابت موشک رفته بود؛ اما صدای زنی زیر آوار، کم‌کم مرز میان ثبت حادثه و شریک‌شدن در درد را درهم شکست. صدای ضعیف یک زن از میان خروارها خاک که آرام‌آرام محو شد و درنهایت برای همیشه خاموش ماند. خاطره‌ای دردناک که هرگز از یاد محسن خداپرست نخواهد رفت. عصر رضائی بود و هوا بوی خاک سوخته و ترس می‌داد. خیابان پر بود از دود، آجرهای خردشده و نگاه‌های سرگردانی که میان آوار و آسمان دست‌به‌گریبان شده بودند.

ورود به حادثه

محسن با تجهیزات رسانه‌ای‌اش از میان سروصدای آتش‌نشانی و فریاد مردم عبور می‌کرد: «از ماشین که پیاده شدم، موجی از گرمای آتش و بوی باروت توی صورتم زد. فقط چند ساعت به افطار مانده بود. آمده بودم که فیلم بگیرم، ثبت کنم، روایت کنم، اما قرار نبود آواربرداری کنم. چشمم به خانه‌ای کاملاً تخریب‌شده افتاد. سقفی که ریخته بود، تیرآهن‌هایی که مثل استخوان‌های شکسته بیرون زده بودند. آن‌جا بود که فهمیدم امروز فقط قرار نیست ناظر باشم. گوشه ویرانی، مردی با لباس خاکی نشسته بود، سرش میان دست‌هایش. ناگهان فریاد زد: «خانواده‌ام زیر آوارن» آن‌جا بود که قلبم لرزید.»

امدادگران با سرعت و نظم کار می‌کردند و میان‌شان مردم عادی با دست‌های خالی، خاک‌آلود و بی‌تجهیز اما امیدوار، آجرها را جابه‌جا می‌کردند. محسن از دور فیلم می‌گرفت، اما چیزی از درون او را آرام نمی‌گذاشت. قاب دوربینش دیگر شفاف نبود؛ تصویر مرد خاکی‌پوش آن را پر کرده بود: «اولش فقط داشتم تصویر می‌گرفتم. سعی می‌کردم جایی بایستم که مزاحم نشوم. اما هر چه جلوتر رفتم، نگاه خالی و شکسته آن مرد در ذهنم نشست. انگار از قاب دوربین بیرون می‌پرید و خودم را مجبور می‌کرد بیشتر نزدیک شوم. بعد از چند دقیقه دیگر نتوانستم. دوربین را گذاشتم کنار و رفتم داخل صف آواربرداری. آوار عمیق بود؛ هر سنگی را که برمی‌داشتی، جایش خالی می‌شد و تکه‌ای دیگر می‌لغزید داخلش.»

زمان سنگین می‌گذشت. خاک در هوا معلق بود و صدای برخورد بیل‌ها با آوار، آوای بی‌نظمی بود که هیچ‌کس توجهی به آن

نداشت. ناگهان یکی از امدادگران دستش را بالا برد و سکوتی مطلق بر ویرانه نشست؛ سکوتی که همه می‌ترسیدند در آن چیزی نشنوند... یا بشنوند. خداپرست این لحظه را این‌طور توصیف می‌کند: «حدود نیم ساعت گذشته بود که یکی از بچه‌های نجات گفت: «همه ساکت... یه صدایی می‌آد.» نفس‌ها در سینه حبس شد. چند ثانیه بعد صدایی آمد... صدای یک خانم. نفس نفس می‌زد، اما واضح گفت: «کمکم کنید... گیر افتادم...» دلم ریخت. یکی از بچه‌ها خم شد و با صدایی آرام و مطمئن گفت: «خانم، صدات رو شنیدم. انرژی خودت رو نگه‌دار. داد نزن. داریم می‌رسیم.» همان لحظه دوربین را دوباره برداشتم؛ می‌خواستم صدای صحبت تیم نجات با آن خانم را ضبط کنم. اما صدا خیلی کم بود. تخمین زدیم حداقل یک متر یا بیشتر آوار روی او بود. ولی همین که صدایش را شنیدیم، همه دلگرم شدیم. کاملاً می‌دیدم حرکت بچه‌ها سریع‌تر شده بود، اما آواربرداری کند پیش می‌رفت. تیرآهن‌های کج و تکه سنگ‌های سست اجازه سرعت نمی‌دادند. با این حال، همان چند کلمه امید را به بچه‌ها تزریق کرد.»

با هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، هم امید بیشتر می‌شد و هم ترس. امدادگران با سرعتی نفسگیر می‌جنگیدند، اما آوار سنگین بود. تیرآهن‌ها کج شده بودند و هر تکان کوچک، ممکن بود همه‌چیز را بدتر کند. صدای زن گاهی می‌آمد، گاهی محو می‌شد؛ مثل کسی که میان مرز بیداری و خاموشی دست‌وپا می‌زند: «هر چند دقیقه یک نفر صدا می‌زد: «خانم، ما این جاییم. تحمل کن.» و او جواب می‌داد. هر بار ضعیف‌تر. اما هنوز می‌شد امید را از صدایش شنید. کار سخت بود. هر قطعه‌ای

را که جابه‌جا می‌کردیم، باید اول مطمئن می‌شدیم روی مسیر هوایی‌اش فرو نریزد. زمان علیه ما می‌دوید، اما آوار با ما لج کرده بود.»

لحظه‌ای فرا رسید که انگار خود ویرانه از جنگیدن خسته شده بود. سقفی نیمه‌گیر کرده رها شد و با صدایی مهیب پایین آمد. گردوغبار در هوا پیچید و همه‌چیز را سفید و مبهم کرد. امیدها لحظه‌ای در غبار گم شد: «چند دقیقه بعد، یکدفعه قسمتی از سقف رها شد و با صدای ترسناکی افتاد. روی مسیر هوایی که آن خانم در آن نفس می‌کشید و ما با او حرف می‌زدیم، هوا پر از خاک شد. سرفه‌کنان دوباره ادامه دادیم، خاک را کنار زدیم، تیر آهن‌ها را بلند کردیم... اما وقتی دوباره صدایش زدیم، دیگر جوابی نیامد. سکوتی که سنگین‌تر از آوار بود. سکوت کردیم و گوش دادیم. فقط صدای ضربات بیل و دست‌هایی بود که دیوانه‌وار خاک را کنار می‌زدند. یک ساعت بعد که بالاخره به او رسیدیم، صورتش آرام بود... عجیب آرام. انگار میان این همه خشم آهن و آجر، کسی آرامش را هدیه‌اش داده باشد.»

آواری سنگین‌تر از دستان امدادگر

شب آن روز هیچ‌کس مثل قبل نبود. برای برخی، کارشان تمام شده بود، اما برای محسن، حادثه تازه شروع شده بود. آوار در آن خیابان جا مانده بود، اما بخشی از آن در ذهن او، در صدایش و در خواب‌هایش ادامه داشت: «آن روز افطار نکردم. نمی‌توانستم. هنوز هم گاهی شب‌ها قبل از خواب، صدای آن خانم را می‌شنوم که می‌گوید: «کمکم کنید...» و من جواب می‌دهم. اما انگار همیشه آوار سنگین‌تر از دست‌های ماست.»

داستان دختر بچه وحشت زده میان آوار

وقتی امنیت از آغوش امدادگر شروع شد



در روزهایی که صدای انفجار سکوت محله‌های مسکونی را می‌شکند، نخستین کسانی که خود را به صحنه می‌رسانند، نیروهای امدادی هستند. آن‌ها نه برای تماشا، بلکه برای کمک، درمان و ایجاد امنیت وارد می‌شوند. در میان این صحنه‌ها، کودکان بیش از همه در معرض ترس و سردرگمی‌اند؛ کودکانی که باید هم‌زمان با درمان جسم، آرامش روانی‌شان هم حفظ شود. امیر عزتی‌زاده، امدادگر جمعیت هلال احمر استان تهران - شمیرانات، از نخستین روزهای حضورش در صحنه‌های جنگ و امداد می‌گوید؛ روایتی از مسئولیت، دفاع و مواجهه با زنها، مردها و کودکانی که ناگهان خود را در دل بحران دیدند.

باید دفاع کرد

در این روزهای بحرانی، تجربه‌های قبلی باعث شده بود شوک اولیه کمتر باشد و تمرکز سریع‌تر شکل بگیرد. فضای عملیات جدی بود و هر کسی می‌دانست که باید نقش خود را بدون تأخیر انجام دهد. تصمیم‌گیری‌ها باید دقیق و سریع می‌بود، چون هر لحظه ممکن بود جان کسی به کمک وابسته باشد. امیر عزتی‌زاده می‌گوید: «از روز اول در صحنه بودم. ما تجربه جنگ ۱۲ روزه را داشتیم و به همین علت شوکه شدنمان کمتر بود. وقتی کسی وارد حریم امن خانواده و وطن می‌شود، دیگر جای تردید نیست؛ باید دفاع کرد، چه با امداد، چه با آواربرداری و چه با درمان.»

در این فضا، احساس غالب میان نیروهای امدادی، ترس نبود؛ بلکه نوعی مسئولیت‌پذیری و آمادگی برای ماندن دیده می‌شد. امدادگران می‌دانستند که عقب‌نشینی به معنای رها کردن افرادی است که به آن‌ها نیاز دارند. همین نگاه باعث می‌شد که حتی در شرایط سخت، کسی به ترک صحنه فکر نکند: «ترس و دلهره نداشتم. حوزه کار من امداد است و پذیرفته‌ام که در چنین شرایطی باید کنار مردم و مملکت باشم. این حس وطن‌دوستی است. همان‌طور که کسی خانواده‌اش را وقتی بیمار است تنها نمی‌گذارد، وطن هم همین است.»

در میان عملیات‌ها، صحنه‌هایی وجود داشت که تحمل آن‌ها برای امدادگران بسیار سخت بود. دیدن آسیب‌دیدگی غیرنظامیان، به‌ویژه کودکان، بار روانی زیادی داشت؛ کودکانی که هیچ نقشی در درگیری نداشتند، اما بیشترین ترس را تجربه می‌کردند: «وقتی می‌بینی زن و بچه مردم بر اثر موج انفجار یا ترکش

آسیب می‌بینند، واقعاً زجرآور است. کاری از دستت برنمی‌آید جز اینکه کمک کنی. حس تنفر می‌آید؛ دلت می‌خواهد جلوی این وضعیت را بگیری.»

نجات کودک وحشت‌زده

در یکی از عملیات‌ها، تیم امدادی به یک ساختمان مسکونی اعزام شد که در آن یک دختر بچه آسیب دیده بود. فضای خانه پر از ترس و اضطراب بود و کودک به شدت گریه می‌کرد. موج انفجار او را شوکه کرده و نیاز فوری به رسیدگی و انتقال به مرکز درمانی داشت. عزتی‌زاده می‌کند: «دختر بچه‌ای بود حدود شش ساله. خیلی ترسیده بود. موج انفجار گرفته بودش. می‌لرزید و اشک می‌ریخت. کمی زخمی شده بود. بغلش کردیم، با او حرف زدیم، قربان صدقه‌اش رفتیم تا کمی آرام شود. باید حس امنیت می‌گرفت تا بتواند درمانش کنند. در نهایت سرش را پانسمان کردیم و او را به مرکز درمانی فرستادیم. لحظه خیلی بدی بود. نمی‌دانستیم چطور باید این بچه را آرام کنیم. قلبمان به درد آمده بود.»

در چنین لحظه‌هایی، رفتار امدادگران فقط فنی و پزشکی نیست. آن‌ها تلاش می‌کنند با مهربانی و گفت‌وگوی ساده، کودک را آرام کنند؛ درست شبیه رفتار با اعضای خانواده خودشان: «لطافت در برخورد با بچه‌ها خیلی مهم است. این‌ها مثل خانواده خودمان هستند. اگر حس امنیت نداشته باشند، حتی درمان هم سخت می‌شود.»

حضور طولانی‌مدت در صحنه باعث شده بود بسیاری از نیروهای امدادی برای مدتی از خانواده‌های خود دور بمانند. آن‌ها شب و

روز در همان محل عملیات می‌ماندند و استراحتشان هم در همان فضا انجام می‌شد. عزتی‌زاده توضیح می‌دهد: «ما حدود یک هفته است که پیش خانواده‌هایمان نرفتیم. همین‌جا کنار هم هستیم، همین‌جا استراحت می‌کنیم. اما مهم این است که مردم تنها نمانند.»

پیرمرد لرزان و خانه‌ای آوار شده

در کنار کودکان، سالمندان هم از آسیب‌پذیرترین گروه‌ها بودند. خانه‌های تخریب‌شده، آن‌ها را با ترس و سردرگمی روبه‌رو کرده بود. یکی از عملیات‌ها مربوط به نجات یک زوج سالمند از زیر آوار خانه‌شان بود. عملیاتی که دل این امدادگر جوان را به درد آورد: «اخیراً خانه یک پسرزن و پیرمرد تخریب شده بود. با پزشک‌ها وارد شدیم و مسیر را باز کردیم. پیرمرد هم‌سن پدربزرگ خودم بود، خیلی ترسیده و زخمی شده بود. نشسته بود و می‌لرزید. واقعا دلم به درد آمد و حالم دگرگون شد. حسش قابل توصیف نیست. آدم با خودش می‌گوید این پسرزن و پیرمرد چه جرمی داشتند؟ ۶۰ سال زحمت کشیده‌اند زندگی بسازند، حالا آواره شده بودند و آسیب دیدند.»

در جریان آواربرداری، خطر همچنان وجود داشت. چند بار انفجارهای جدید رخ داد و تیم‌ها مجبور شدند برای حفظ جان خود و دیگران، منطقه را تخلیه کنند: «در حین عملیات آواربرداری دوباره انفجار شد. مجبور شدیم منطقه را تخلیه کنیم. این اتفاق چند بار افتاد و باید خیلی مراقب می‌بودیم.»

با وجود خطرات، او معتقد است که نسبت به گذشته، آمادگی نیروها بهتر شده است. تجهیزات، آموزش‌ها و سازمان‌دهی

تیم‌ها پیشرفت کرده و همین موضوع باعث شده عملیات‌ها سریع‌تر و مؤثرتر انجام شود: «نسبت به جنگ قبل، هم از نظر بدنی و هم تجهیزاتی بهتر شده‌ایم. تیم‌بندی‌ها دقیق‌تر است و زمان رسیدن به صحنه خیلی کمتر شده. این باعث می‌شود کار مفیدتری انجام دهیم.»

عزتی‌زاده علاوه بر فعالیت در هلال احمر، در حوزه آتش‌نشانی و غواصی هم تخصص دارد و این مهارت‌ها را در عملیات‌ها به کار می‌گیرد: «من داوطلبانه در هلال احمر فعالیت می‌کنم. ترسی ندارم، فقط احتیاط می‌کنیم. خانواده‌ام هم در حوزه درمان هستند، شرایط را می‌فهمند و تشویق می‌کنند. با خودم می‌گویم، وقتی تخصص دارم، باید بمانم و کمک کنم؛ مخصوصاً وقتی پای مردم و کودکان در میان است.»



زینب، چهار ساله، میان انفجار و ترس

روایت امدادگری که به سالمندان و کودکان وحشت زده کمک کرد



در این روزها، وقتی موشک و بمباران سایه ترسناکش را بر شهر گسترانیده و دشمن موج جنایت‌هایش را افزایش داده است، گاهی قبل از آوار و خون و دود، چیزی که دیده می‌شود ترس است؛ ترسی که در چشم‌های کودکان جا خوش می‌کند و اجازه حرف زدن نمی‌دهد. در میان این لحظه‌ها، امدادگرانی هستند که زودتر از همه به صحنه می‌رسند؛ نه فقط برای نجات جان، بلکه برای آرام کردن دل. علی آرمان، امدادگر داوطلب جمعیت هلال احمر استان تهران، از نخستین روزهای حضورش در عملیات‌ها می‌گوید. از دختر بچه‌ای چهار ساله که می‌لرزید، از کودکی که پدرش را از دست داده بود و از مسئولیتی که برای او، فراتر از ترس تعریف می‌شود.

بی‌طرفی؛ دلیل ماندن در هلال احمر

در شرایطی که حملات و بمباران پیچیده و پرتنش می‌شوند، بی‌طرفی می‌تواند مهم‌ترین اصل باشد؛ اصلی که به امدادگر اجازه می‌دهد فقط انسان را ببیند. علی‌آرمان در این باره می‌گوید: «حدود ۱۵ سال است که با هلال احمر کار می‌کنم و داوطلبانه فعالیت دارم. همیشه خودم علاقه داشتم که در این جمعیت فعالیت کنم و در این مدت با عشق کار کردم. چراکه تنها ارگان و گروهی که همیشه بی‌طرف بوده، هلال احمر است. همین هویت بی‌طرفی، آن را قشنگ کرده. یعنی کمک به همه، بدون تبعیض و بدون توقع. هدف فقط نجات جان انسان‌هاست، نه طرفداری از قوم و مذهب یا گروه خاص.»

در عملیات‌های امدادی در روزهای جنگ، زمان نقش حیاتی دارد. تیم‌هایی وجود دارند که وظیفه‌شان رسیدن سریع، ارزیابی اولیه و باز کردن مسیر امداد است. این تیم‌ها معمولاً زودتر از دیگران با صحنه‌های سخت روبه‌رو می‌شوند. آرمان یکی از اعضای همین تیم‌هاست. او توضیح می‌دهد: «از روز اولی که دشمن حملات خود را آغاز کرد، در صحنه حضور داشتم. عضو تیم پیشرو هستم. یعنی گزارش حادثه که اعلام می‌شود، با موتور به آنجا می‌رویم و زودتر می‌رسیم. ارزیابی اولیه را انجام می‌دهیم، شرایط را می‌بینیم و سریع عملیات را شروع می‌کنیم. بعد اطلاع می‌دهیم که عمق فاجعه چقدر است و به چقدر نیرو نیاز است. بعد از آن می‌زنیم به دل حادثه.»

در یکی از عملیات‌ها، تیم پیشرو به خانه‌ای مسکونی رسید که به شدت آسیب دیده بود. سکوت سنگینی فضا را گرفته بود و

نشانه‌های انفجار همه‌جا دیده می‌شد. در میان این خرابی، دو کودک پیدا شدند؛ یکی چهار ساله و دیگری دو ساله. علی آرمان روایت می‌کند: «دختر بچه‌ای بود چهار ساله، اسمش زینب بود. پدرش را از دست داده بود. خودش و برادر کوچکش را آوردیم پایین. برادرش خیلی زخمی نبود و در اتاق دیگری بود، اما زینب خیلی ترسیده بود. داشت می‌لرزید.»

شیشه، خون و دست‌های لرزان

برای کودکی که هنوز معنی حادثه را درست نمی‌داند، دیدن خون و شیشه می‌تواند ترس را چند برابر کند. در چنین لحظه‌هایی، سرعت عمل و آرامش امدادگر اهمیت زیادی دارد: «زینب خونریزی داشت. پانسمانش کردیم. او را داخل خودروی آمبولانس بردیم. با او صحبت کردیم. یک کار تیمی بود. اما آن دختر بچه دل ما را به درد آورد. بیشتر از زخم، ترسش اذیت‌کننده بود. بدنش می‌لرزید. سعی می‌کردیم او را آرام کنیم.»

در میان شلوغی عملیات، یکی از مهم‌ترین کارها برای کودک آسیب‌دیده، پیدا کردن خانواده یا یک چهره آشناست. همین موضوع می‌تواند نقطه شروع آرامش باشد. علی آرمان ادامه می‌دهد: «پدربزرگ و مادربزرگش را پیدا کردیم و تحویلشان دادیم. مادرش هم سریع منتقل شد. وقتی بچه را به خانواده‌اش رساندیم، کمی آرام‌تر شد. همین حس امنیت خیلی مهم است.»

سالمندانی که از ترس جا مانده بودند

برای علی آرمان، این تنها حادثه و صحنه تلخ این روزها نبود. در نزدیکی یکی از خانه‌های تخریب‌شده، یک خانه سالمندان

قرار داشت. انفجار باعث شده بود سالمندان دچار وحشت شوند و نتوانند به تنهایی محل را ترک کنند: «یک خانه را زده بودند و کنارش خانه سالمندان بود. سالمندان خیلی ترسیده بودند. بلافاصله به آنجا رفتیم. آنها می‌لرزیدند و ما روی کول‌مان گرفتیمشان و آوردیم پایین و بردیمشان جای امن‌تر.»

در حادثه‌ای دیگر، یک زن سالمند که به آلزایمر مبتلا بود، حاضر نمی‌شد خانه را ترک کند. گاهی یک جمله ساده و یک رفتار انسانی می‌تواند کارساز باشد. او روایت می‌کند: «در یک خانه دیگر، دختری گفت مادرش آلزایمر دارد و پایین نمی‌آید. رفتم کنارش و گفتم: مادر من پسر ت هستم، پاشو بریم. او هم لبخند زد و با من همراه شد. بغلش کردم و آوردمش پایین. این صحنه‌ها در ذهنم حک شده و روح و روان مرا بهم زده است.»

انفجار دوم؛ خطری که تمام نمی‌شود

بسیاری از بمباران و حملات، دو مرحله‌ای هستند و این موضوع کار امداد را خطرناک‌تر می‌کند. امدادگران باید با آگاهی از این خطر، باز هم وارد صحنه شوند: «در یک حادثه دیگر، شیشه روی یک دختر بچه و پسر بچه ریخته بود. پدرشان سرکار بود. اول کاری که می‌کنیم این است که خانه‌های اطراف را سریع چک کنیم. چون بمب‌ها دو زمانه است. وقتی مادرشان را آوردیم بیرون، دوباره انفجار شد و موجش من را به دیوار کوبید.»

با وجود این خطرها، او و همکارانش صحنه را ترک نمی‌کنند. نگرانی خانواده وجود دارد، اما انتخاب امدادگر چیز دیگری است: «ترس نداریم، دوباره می‌رویم. مادرم خیلی نگران است، می‌گوید نرو، ولی رسالت من این است که جان انسان‌ها را نجات بدهم.

به جز امداد رسانی، تخصصم درمان زخم‌های عفونی است. برای همین باید بمانم و کمک کنم.»

علی آرمان خارج از ایران زندگی می‌کند، اما هر بار که بحران پیش می‌آید، باز می‌گردد. برای او، امداد مرز جغرافیایی ندارد: «در جنگ ۱۲ روزه برگشتم و ماندم. این بار هم دوباره آمدم خانه. در دی‌ماه هم حضور داشتم. هر جا که نیاز باشد، می‌آیم. مهم این است که درد کسی کمتر شود؛ مخصوصاً وقتی پای بچه‌ها در میان است.»



صدای گریه زیر آوار

روایت امدادگری که ۱۷ نفر را زنده بیرون آورد



در دل انفجار و میان خانه‌های درهم‌ریخته، علی جهانگیری، مدرس، مربی و نجاتگر جمعیت هلال احمر تهران، فقط به یک چیز فکر می‌کند: زنده ماندن آدم‌ها. او از آن نیروهای باتجربه‌ای است که بحران‌ها را آموزش می‌دهد، حالا خودش در سخت‌ترین بحران‌ها، خاص‌ترین مأموریت‌هایش را تجربه می‌کند. از نجات دختر بچه‌ای لرزان تا بیرون کشیدن ۱۷ نفر از خاکی که بوی مرگ می‌داد.

خانه‌هایی که دیگر خانه نبودند

وقتی صدای انفجار، آسمان و زمین را یکی کرد، منازل مسکونی چند خیابان ناگهان فرو ریختند و شهر در چند لحظه به ویرانه تبدیل شد. علی جهانگیری یکی از اولین نجاتگرانی بود که وارد منطقه شد؛ با تیم ارزیاب، اما خیلی زود عملیات شروع شد: «در یکی از حمله‌ها چند منزل مسکونی به شدت تخریب شده بود. شرایط خیلی وخیمی بود. ما به عنوان تیم ارزیاب وارد صحنه شدیم، ولی همان‌جا عملیات را نیز شروع کردیم. صدای نفس مردم از زیر آوار می آمد و وقت نداشتیم فقط بررسی کنیم، باید می جنگیدیم برای نجات جانشان.»

دختری که از بغل امدادگر جدا نمی شد

صحنه وحشتناکی بود. مردم وحشت‌زده بودند. هر کس عکس‌العملی نشان می داد. یکی اشک می ریخت، یکی فریاد می زد و دیگری کمک می خواست. میان آن همه صدا، گریه‌ای ضعیف‌تر جلب توجه کرد. صدای یک دختر بچه کوچک که زیر آوار محبوس شده بود. جهانگیری و تیمش با احتیاط به سمت صدا رفتند: «بچه را زیر آوار پیدا کردیم. پیشانی‌اش خراش برداشته بود، ولی چیزی که بیشتر درد داشت، ترسش بود. وحشت کرده بود، می لرزید، حرف نمی زد. فقط گریه می کرد و مدام اسم مادرش را صدا می زد. فوراً کمک‌های اولیه را انجام دادیم.» لباس خاکی امدادگرها برای دخترک سنگر شد. چند ساعت کنارش ماندند تا نیروهای حمایتی برسند، اما بچه از آن جمع جدا نمی شد: «نمی خواست از ما جدا شود. تا یکی دو ساعت کنارمان بود، چسبیده بود به من و بچه‌های هلال احمر. وقتی

پدربزرگ و مادر بزرگش رسیدند، با گریه تحویلشان دادیم. بعدها شنیدم پدرش همان‌جا شهید شده و مادرش هم در بیمارستان فوت کرده بود. صدای گریه‌اش هنوز در گوشم هست.»

ساعت دو نیمه‌شب، سکوت شهر با انفجار دیگری شکست. موشک به محله‌ای اصابت کرده بود که هنوز چراغ‌های خانه‌هایش روشن نشده بود. مردم در خواب بودند و بیدارشان در میان خاک و سنگ رقم خورد. جهانگیری آن شب فرمانده عملیات نجات بود: «در آن حادثه، منازل مسکونی را زده بودند، بیشتر مردم زیر آوار بودند. تعداد کشته‌ها زیاد بود، ولی ما فقط به زنده‌ها فکر می‌کردیم. فوراً وارد عمل شدیم.»

بوی گاز، گرد سیمان و صدای فریاد درهم تنیده بود. امدادگران با چراغ‌های پیشانی و تجهیزات وارد خانه‌های فرو ریخته شدند. جهانگیری می‌گوید آن شب یکی از سخت‌ترین عملیات‌های عمرش بود؛ اما نتیجه، معجزه‌ای واقعی بود: «در آن حادثه ۱۷ نفر را از زیر آوار نجات دادیم. سه نفرشان زیر حجم سنگین آوار بودند، ۴۰ دقیقه روی آن نقطه کار کردیم تا از خاک بیرونشان آوردیم. بقیه را با کمک بچه‌ها، کول کردیم، روی برانکارد گذاشتیم و سریع‌تر انتقال دادیم، چون آوارشان سبک‌تر بود. زیر یکی از خانه‌ها مادری بود که فریاد می‌زد: «بچه‌ام زیر آوار مانده». هر چه گشتیم، کودکی پیدا نشد. گریه‌هایش آدم را می‌لرزاند. می‌گفت بچم، بچم... اما بچه‌ای نبود. صدایش هنوز توی گوشم مانده. تلخ‌ترین لحظه عملیات همان بود.»

جهانگیری، بیش از یک دهه مربی و مدرس امداد بوده؛ خودش کلاس‌های مقابله با بحران را برگزار کرده است، اما هیچ آموزشی برای تماشا کردن چنین صحنه‌هایی کافی نیست. جنگ قبلی

برایش تجربه‌ای سنگین بود، اما این یکی، برایش خیلی متفاوت است: «در جنگ قبلی، شبانه‌روز خدمت کردیم. تجربه‌اش برایمان مهم بود، ولی روحیه به این شرایط عادت نمی‌کند. آن جنگ وقتی تمام شد، تجربه‌های خاصی پیدا کردم، اما خودمان هم درگیر بحران شده بودیم. حمایت روانی بلد بودم، اما در آن روزها، خودمان هم نیاز به حمایت داشتیم.»

قلب لرزان ورزشکار هلال احمری

جهانگیری سال‌هاست ورزشکار حرفه‌ای است؛ ولی فشار روحی جنگ قبلی کاری کرد که حتی تمرین روزمره‌اش را نتواند ادامه دهد: «من ورزشکار حرفه‌ای‌ام. حتی یک روز هم ورزشم قطع نمی‌شد، ولی بعد از جنگ قبلی، تا ۶ ماه اصلاً نمی‌توانستم ورزش کنم. روح و جسمم خسته بود. تازه دو ماه بود دوباره تمرین‌هایم را شروع کرده بودم که دوباره جنگ شروع شد.» یادش می‌آید در آن جنگ، صحنه‌ای در منطقه اوین همیشه با او مانده؛ تصویری که هیچ بحران دیگری نداشت: «بدترین خاطره‌ام آن حادثه اوین بود. صحنه‌هایی دیدم که در هیچ عملیاتی ندیده بودم. هنوز وقتی یادم می‌افتد، نفسم تنگ می‌شود.»

خستگی بر چهره امدادگرها نشسته، اما ایستادن هنوز قانون نانوشته گروه است. شدت انفجارها بیشتر، آسیب‌ها وسیع‌تر و فشار روانی طاقت‌فرس‌تر شده است. جهانگیری به عنوان سرتیم یکی از پهنه‌ها، کارش فقط نجات نیست؛ باید مراقب روحیه هم‌تیمی‌ها هم باشد: «این جنگ شدت بیشتری دارد، آسیب‌ها بیشتر است و زمانش طولانی‌تر. بچه‌ها خیلی اذیت می‌شوند. من سرتیم یکی از پهنه‌ها هستم، سعی می‌کنم بچه‌ها را کنترل

و راهنمایی کنم تا عملیات سالم پیش برود. خطر همیشه هست، هنر ما این است که بچه‌ها را بدون خطر راهبری کنیم.»

جهانگیری می‌گوید افتخار هر نجاتگر این نیست که فقط جان دیگران را نجات دهد، بلکه باید بتواند همه اعضای تیم را سالم از میدان بیرون بیاورد. مأموریت او همین است؛ راهبری بی‌خطر، بی‌تلفات: «افتخار ما این است که سالم برویم و تیم را سالم برگردانیم. تا همین الان که ۱۹ روز از جنگ می‌گذرد، هنوز خانه نرفته‌ام. از دو روز قبل از جنگ هم شیف‌ت بودم؛ یعنی ۲۱ روز است سرکارم. خودم نمی‌خواهم بروم خانه. مردم احتیاج دارند. باید بمانم.»

پشت این ماندن‌های طولانی، خانواده‌ای ایستاده که نه گلایه دارد و نه شکایت. برای علی جهانگیری، صدای پدرش همان نیرویی است که بعد از هر عملیات به او انگیزه و انرژی می‌دهد: «خانواده‌ام حمایت می‌کنند. پدرم همیشه قوت قلبم است. می‌گوید کم نگذار. همین جمله مرا نگه می‌دارد. وقتی خسته‌ام، یادش می‌افتم و ادامه می‌دهم.»

صدای کودک و فریاد مادر

با وجود همه سختی‌ها، جهانگیری تصمیمش را گرفته؛ بماند تا آخر. برای او جنگ فقط میدان نبرد نیست، بلکه میدان انسانیت است. تصویر دختر بچه‌ای که از بغلش جدا نمی‌شد، فریادهای آن مادر در نیمه‌شب، چهره خاکی نجات‌یافتگان... تمام آن‌ها دلیل ایستادنش هستند: «می‌خواهم در کنار مردم باشم. تا آخر. وقتی صدای کسی از زیر آوار می‌آید، دیگر چیزی مهم نیست. نه خستگی، نه خواب، نه ترس. فقط باید رفت، چون شاید

همان صدا، آخرین امید یک زندگی باشد. وقتی این صحنه‌ها را می‌بینم، می‌دانم که باید در میدان باشم. باید کنار مردمم باشم و تمام آموزش‌هایی را که دیدم، در این راه استفاده کنم.»

صدایی که هنوز ادامه دارد

بیستویک روز و شب بی‌وقفه امداد، ده‌ها عملیات، نجات بیش از ۱۷ نفر؛ اما برای علی جهانگیری، عددها معنایی ندارند. هر چهره‌ای که از زیر آوار بیرون آمده، داستانی است از ایمان و توان. او نه تنها درس امداد می‌دهد که خود، نمونه زنده معنای واقعی امداد است: «صدای گریه آن بچه هنوز در ذهنم هست. هر بار یادم می‌افتد، با خودم می‌گویم مگر این بچه چه گناهی داشت؟ شاید همین سؤال ساده، انگیزه‌ای است برای ادامه راه... تا زمانی که جنگ هست، ما هم هستیم.»

قهرمانی چهارپا در دل ویرانه‌های جنگ

لحظه‌ای که امید از زیر آوار برگشت



بیست سال از عمرش را با سگ‌های زنده‌یاب، نفس‌های بریده زیر آوار و با امیدی که از دل خاک بیرون کشیده می‌شود، گذرانده است. اما هیچ‌کدام از این ۲۰ سال، به اندازه این ۲۰ روز جنگ در تهران، او را به مرگ و زندگی نزدیک نکرده بود. امین عیدی، مربی باسابقه تیم آنست جمعیت هلال احمر مشهد، همراه با سگش «لئو»، از ۲۰ روز پیش به تهران آمد و در ۹ عملیات سنگین حضور یافت. عملیاتی که در برخی از آن‌ها چندین نفر زنده از دل ویرانی بیرون کشیده شدند و در برخی، تنها پیکرهای بی‌جان کودکان و شهروندان عادی پیدا شد.

جنگی که همه چیز را دگرگون کرد

در تمام سال‌هایی که امین عیدی در هلال احمر است، عملیات‌های بسیاری دیده، اما روز دوم جنگ در مشهد نقطه‌ای بود که ورق زندگی‌اش برگشت. شهر در شوک بود، مردم مضطرب، و تیم‌های امدادی اولین بار طعم عملیات جنگی را می‌چشیدند. او روایت می‌کند: «۲۰ سال است عضو تیم آنست جمعیت هلال احمر مشهد هستم. روز دوم جنگ، اولین اصابت را در مشهد داشتیم. سریع رفتیم سر صحنه. دو شهید را از زیر آوار خارج کردیم. یک هفته کامل در آماده‌باش بودیم. اصلاً نمی‌دانستیم تهران قرار است چه شرایطی داشته باشد.»

تهران، مقصد بعدی او بود؛ شهری که هر روزش با صدای انفجار از خواب می‌پرد و هر شبش با آژیر بیمارستان‌ها به پایان می‌رسد. از روزی که آمد، تا لحظه‌ای که روایت می‌کند، ۲۰ روز گذشته؛ ۲۰ روزی که پر از عملیات‌های سنگین، نجات‌های نفسگیر و صحنه‌های تلخ بود: «۲۰ روز است در تهران هستم. فراخوان دادند و ما اعزام شدیم. تا این لحظه ۹ عملیات سنگین داشتیم. جایی نبود که برویم و دل آدم نلرزد.»

عملیات در خیابان ملک‌الشعراي تهران، یکی از عجیب‌ترین و سریع‌ترین عملیات‌های تهران بود. لئو، سگ زنده‌یاب عیدی، در عرض دو ساعت توانست چهار نفر زنده را در آوار نشان دهد. رکوردی که کمتر در جنگ و بحران ثبت می‌شود: «در خیابان ملک‌الشعرا، لئو در دو ساعت توانست جای شش نفر را نشان بدهد. چهار نفرشان را زنده بیرون آوردیم. دو نفر دیگر اما دوباره حمله شد و متأسفانه شهید شدند.»

او به صحنه‌ای اشاره می‌کند که هنوز در ذهنش سنگینی می‌کند:

«یک جوان ۲۷، ۲۸ ساله را تا گردن از آوار بیرون آورده بودیم. نبض داشت. جنگنده آمد، دستور تخلیه دادند، پناه گرفتیم. وقتی دوباره برگشتیم دیدیم نفس نمی‌کشد. همان جا تمام کرده بود. فقط چند دقیقه فاصله بود. لحظه خیلی سختی برای همه ما بود.»

وقتی لئو بی تاب می‌شود

در بخش دیگری از خیابان ملک‌الشعرا، لئو به نقطه‌ای حساس رسید؛ رفت پایین، بو کشید، چنگ زد و بی‌تاب شد. این یعنی احتمال زنده بودن. امین عیدی می‌گوید: «رفتیم جلوتر؛ ساختمان ناپایدار بود. یک قسمت از پشتش را با بیل نگه داشته بودند که نریزد. در آن قسمت هیچکس نمی‌توانست وارد شود. حتی آتش‌نشانی هم وارد نشد. اما لئو رفت داخل، جست‌وجو کرد و در نهایت پیکری را پیدا کرد و برگشت. جلوتر که رفتیم دیدیم دوباره لئو دارد بی‌تابی می‌کند و زمین را می‌کند. فهمیدیم قطعا یک نفر زنده است. تمام منطقه را ساکت کردیم تا شاید صدایی بشنویم. رفتم وسط آوار، گوشم را گذاشتم روی زمین و فریاد زدم کسی صدای مرا می‌شنود؟ که ناگهان صدای یک نفر را شنیدم که گفت: صدای سگ را می‌شنوم! همان لحظه بلافاصله تیم آمد و نیم ساعت آواربرداری کردیم. پسر جوانی بود که دو مچ پایش شکسته بود. در حین آواربرداری صدا قطع شد، فکر کردیم شهید شده. اما گویا بیهوش شده بود.»

اما ماجرا اینجا تمام نشد: «بعد از نجات این جوان، بلافاصله فیلم دوربین را که نگاه کردیم، دیدیم لحظه انفجار دو نفر دیگر هم آنجا بوده‌اند. دوباره جست‌وجو را شروع کردیم و در همان نقطه دو پیکر را پیدا کردیم.»

ساختمان ۶ طبقه کناری، میزبان دو قربانی دیگر بود؛ یک خانم میانسال و پسری جوان. گیر افتاده بودند و فقط لئو می توانست نشان بدهد کجایند. امین روایت می کند: «بعد از نجات آن جوان، کمی جلوتر رفتیم. در ساختمان مجاور گویا دو نفر زنده بودند. لئو دقیق جایشان را پیدا کرد. آواربرداری را که شروع شد، دیدیم زنی میانسال و پسری جوان گوشه اتاق گیر کرده اند و یک ستون آهنی رویشان افتاده. با تلاش بسیار و به سختی بیرونشان آوردیم. هر دو زنده بودند.»

۶ ساعت امید و یک پایان دردناک

یکی از سخت ترین صحنه هایی که امین دیده، ناله های دختری به نام «ملیکا» بود؛ دختری حدود ۲۵ ساله که پدرش بالای سر آوار اشک می ریخت و لئو مدام جای او را نشان می داد: «از ساعت ۱۲ که ما به آن منطقه رفتیم تا ساعت ۶، دختر جوانی به نام ملیکا زنده بود. پدرش رسیده بود، مدام التماس می کرد. می گفت دخترم را نجات بدهید. حتی به لئو التماس می کرد. ما هم صدایش را می شنیدیم. اما آن قدر آوار سنگین بود که نمی شد سریع رسید. وقتی به او رسیدیم، دیگر نفس نمی کشید. پدرش باور نمی کرد. از حال رفت و وقتی به هوش آمد، از ما تشکر کرد که پیکر دخترش را پیدا کردیم. ما هم داغدار شدیم. این صحنه تا آخر عمرم در ذهنم می ماند.»

پیکرهای تکه تکه کودکان

یکی از دردناک ترین مأموریت ها در شمال تهران بود؛ جایی که ابتدا دو پیکر پیدا شد و سپس ۹ نفر دیگر. اما باز هم کار تمام نشد. امین عیدی توضیح می دهد: «وقتی در عملیاتی در شمال تهران، دو

پیکر را پیدا کردیم، جست و جوها در آنجا آغاز شد. در ادامه پیکر یک کودک و هشت نفر دیگر را هم پیدا کردیم. عملیات تمام شد و برگشتیم. دو روز بعد دوباره گفتند بیایید که در همان نقطه یک بچه گم شده. خانواده اش می گفتند: یک تکه هم از بچه مان پیدا شود، آرام می شویم. همانجا لئو وارد عمل شد. در نهایت جست و جوها به یک درخت ختم شد. لئو کنار یک درخت کاج بی تاب شد. آنجا پسر بچه ای ۱۰، ۱۲ ساله بود. بدنش متلاشی شده بود. وقتی پیکرش را پدر بزرگش دید، از حال رفت. بعد که به هوش آمد، لئو را بوسید و گفت: آرام شدم که بچه پیدا شد. در واقع در کل ما در همان ساختمان دو بچه تکه تکه شده پیدا کردیم. صحنه هایی که هیچ وقت فراموشم نمی شود.»

در میان تلخی ها، لحظات شیرین هم هست؛ لحظاتی که روح امدادگر را زنده می کند: «امروز خانمی حدوداً ۵۰ ساله را در میان آوار ساختمانی فرو ریخته پیدا کردیم. زیر پله ها گیر کرده بود. هیچ کس فکر نمی کرد آنجا باشد. وحشت کرده بود و می لرزید. لئو رفت و پیدایش کرد. وقتی او را بیرون آوردیم، می خواست دستم را ببوسد. می گفت فکر نمی کردم زنده بمانم. با اینکه از سگ می ترسید، رفت جلو و لئو را بوسید.»

لئو؛ سگی که به قهرمان تبدیل شد

در این ۲۰ روز، لئو بیش از هفت نفر را زنده پیدا کرده و ۲۵ تا ۳۰ پیکر را نیز مشخص کرده است. نه خسته شده، نه زخمی؛ فقط می دود، بو می کشد، خاکی می شود و جان نجات می دهد. امین عیدی با افتخار می گوید: «لئو واقعاً قهرمان شده. خیلی آماده است، خیلی قوی و ترس. سرعتی کار می کند. در این مدت هفت

نفر زنده پیدا کرده. حدود ۳۰ پیکر هم مشخص کرده است. حتی یک لحظه هم از پا نیفتاده.»

هیچ انسانی نمی‌تواند این حجم از رنج را ببیند و بی‌تفاوت بماند. این امدادگر هم مثل همه امدادگران، گاهی در خلوت گریه می‌کند: «ما هیچ ترسی نداریم. باید قوت قلب مردم باشیم. اما غم هست، اندوه هست. گاهی در خلوتمان گریه هم می‌کنیم. مخصوصاً وقتی پیکر بچه می‌بینیم.»

در خط مقدم بودن، انتخابی که عقب‌نشینی ندارد

با وجود تمام خستگی‌ها، او هنوز ایستاده، آماده عملیات بعدی، آماده شنیدن اولین پارس لئو در جایی که ممکن است جان دیگری زیر آوار مانده باشد: «تا زمانی که توان داشته باشم، هستم. افتخار می‌کنم در خط مقدم کار کنم. یک ساعت مفید در خط مقدم بودن، بهتر از ۲۰ سال نشستن در پایگاه است. چه افتخاری بالاتر از اینکه بتوانم برای مردم و میهنم کاری انجام دهم.»

پناهگاهی به نام آغوش امدادگر

ماجرای پسر بچه وحشت زده‌ای که نمی‌خواست از امدادگر هلال احمر جدا شود



جنگ که شروع شد، برای فرشید فاخری خانه دیگر معنای سابق را نداشت. نجاتگری که سال‌ها برای روزهای بحران آموزش دیده بود، این‌بار در دل جنگ، میان آوار خانه‌ها، کودکان گمشده، اشک مادران و امیدهای زنده‌یافته ایستاد. او از آن امدادگرانی است که نه فقط با تجهیزات که با دلش کار می‌کند؛ کسی که ۱۹ روز خانه نرفت، همسرش را ندید و ماند تا شهر تنها نماند.

شیفتی که به خانه ختم نشد

شب قبل از شروع جنگ، پایگاه آرام بود؛ همان سکوتی که همیشه پیش از طوفان می‌آید. فرشید فاخری، نجاتگر هلال احمر شهرری، مثل سال‌های قبل شیفت داشت. قرار بود شیفت را صبح تحویل بدهد و برود خانه. اما جنگ، زمان خودش را دارد: «از سال ۸۷ نجاتگر داوطلب بودم تا ۱۴۰۰. چهار سال است به‌عنوان نیروی ایثار جذب هلال احمر شده‌ام. شب قبل از شروع جنگ، شیفت پایگاه بودم. ساعت ۹ صبح باید شیفت را تحویل می‌دادم و می‌رفتم خانه. اما سریع از پایگاه برگشتم، آمدم اداره. از همان روز تا الان، دیگر خانه نرفتم.»

روزها پشت سر هم آمدند؛ عملیات، آماده‌باش، اعزام. خانه، به یک خاطره دور تبدیل شد. دیدار با همسر، فقط ۱۰ دقیقه در راهروی محل کار. فاخری از این روزهای بحرانی می‌گوید. از این روزهایی که نتوانسته در کنار خانواده‌اش باشد: «۱۹ روز است همسر را ندیده‌ام. فقط یک‌بار با پدرش آمد محل کارم و ۱۰ دقیقه همدیگر را دیدیم. بعد دوباره برگشتم سر عملیات. از همان ساعت اولیه که حملات جنگ تحمیلی آغاز شد، من به خانه نرفتم.»

آمادگی داشتیم، اما نه برای آن لحظه

آموزش‌ها کامل بود. تمرین‌ها انجام شده بود. اما هیچ‌کس نمی‌تواند زمان دقیق جنگ را پیش‌بینی کند. لحظه‌ای که زنگ‌ها به صدا درآید، همه چیز تغییر کرد: «برای شرایط جنگ آماده بودیم، ولی فکر نمی‌کردیم آن ساعت و آن لحظه باشد. بلافاصله آمديم اداره. بچه‌ها را گروه‌بندی کردیم. تقسیم

کار انجام شد و همه در عملیات‌ها پخش شدند. آمادگی کامل داشتیم. ابتدا به عنوان نیروی پشتیبان به مرکز شهر رفتیم و عملیات در صحنه‌های جنگی آغاز شد.»

دومین روز جنگ، عملیات‌ها سنگین‌تر شد. پهنه جنوب، یکی از شلوغ‌ترین مناطق بود. انفجار، ازدحام، گریه و فریاد. بیشتر آسیب‌دیدگان زن و کودک بودند. فاخر می‌گوید: «از فردای جنگ، در پهنه جنوب عملیات‌های سنگینی داشتیم. وقتی فراجا را زدند، منطقه خیلی شلوغ بود. تقریباً فقط خانم‌ها و بچه‌ها بودند. ما با آمبولانس رسیدیم. مصدوم زیاد بود و فضا به شدت متشنج. همه فریاد می‌زدند. گریه می‌کردند. اشک می‌ریختند. می‌لرزیدند. وحشت کرده بودند. صحنه بسیار تلخی بود.»

پسر بچه‌ای که نمی‌خواست برود

در میان آن همه شلوغی، یک کودک سه‌ساله، مسیر عملیات را عوض کرد. کودکی که دنبال مادرش می‌گشت و به اولین چهره امن پناه آورد. چهره‌ای که لباس سرخ و سفید به تن داشت: «در آن شلوغی و ازدحام، پسر بچه‌ای را دیدم که می‌لرزید. وحشت‌زده بود. گریه می‌کرد. آن بچه سه‌ساله بود که آمد پیش من. گریه می‌کرد و دنبال مادرش می‌گشت. می‌گفت مامانم زیر آوار است. بعد گفتم: عمو می‌تونم کنار تو بمونم و نرم؟ من هم او را گذاشتم کنار خودم در آمبولانس. احساس امنیت می‌کرد.»

آمبولانس در رفت‌وآمد بود. مصدوم‌ها تحویل داده می‌شدند، اما کودک تکان نمی‌خورد. انگار فرشید را جزیره امن خودش پیدا کرده بود: «سه بار مصدوم را به بیمارستان انتقال دادم. هر سه بار این بچه کنارم نشست. برای بار سوم، وقتی دوباره به صحنه

برگشتم که مصدوم به بیمارستان منتقل کنم، مادرش بچه را دید. دوید، بغلش کرد و فریاد زد: بچه‌ام زنده است. می‌گفت فکر می‌کردم زیر آوار مانده. خیلی خوشحال شد. صحنه بسیار زیبایی بود.»

سر کودک خراشیده بود. خون روی صورتش خشک شده بود. ترس در چشم‌هایش موج می‌زد. گاهی یک دست کشیدن، از صدها دارو مؤثرتر است: «بچه می‌لرزید. خیلی ترسیده بود. خون از سرش آمده بود. من خون را پاک کردم، آرامش کردم. همین باعث شد که بچه به من اعتماد کند. به او گفتم نترس چیزی نیست. او هم گفت نروم، کنارم بماند. دلش نمی‌خواست از من دور شود. دو روز بعد، مادر و پدرش آمدند تشکر کردند. مادرش آن لحظه خیلی خوشحال شد. تصور می‌کرد کودک را از دست داده است.»

وقتی اتاق کودک زیر آوار است

جنگ فقط انفجار نیست؛ ورود به خانه‌هایی است که هنوز بوی زندگی می‌دهند. اتاق کودک، اسباب‌بازی، تخت کوچک... و بعد، آوار: «جنگ صحنه‌های تلخ زیادی دارد. در این جنگ خیلی مناطق مسکونی هدف قرار می‌گیرد. وقتی وارد خانه می‌شویم و اتاق بچه را می‌بینیم و بعد پیکر کودک را بیرون می‌آوریم، حالم دگرگون می‌شود. واقعاً اشک می‌ریزم. اما روحیه‌مان را حفظ می‌کنیم.»

بعضی صحنه‌ها هرگز از ذهن پاک نمی‌شوند. برای فرشید فاخری، دو پیکر کوچک، هنوز در خاطرش مانده‌اند: «خودم دو کودک شهید بیرون آوردم. دختر هفت‌ساله و پسر حدود پنج‌ساله. خیلی تحت

تأثیر قرار گرفتیم. این صحنه‌ها قلب آدم را می‌لرزاند. با این حال باید روحیه‌مان را حفظ کنیم. باید به راهنمان ادامه دهیم. برای همین بعد از هر صحنه تلخ، سعی می‌کنیم خودمان را نیازیم تا بتوانیم با قدرت بیشتری در کنار مردم بمانیم.»

در میان همه تلخی‌ها، لحظه‌هایی هم هست که جان دوباره می‌دهد. وقتی دستگاه زنده‌یاب صدا می‌دهد، زمان متوقف می‌شود: «همین دیروز آواربرداری داشتیم. دستگاه زنده‌یاب اثری از حیات نشان داد. یک تا دو ساعت طول کشید. با دست آواربرداری کردیم. آخرش آن فرد زنده از آوار خارج شد. او را تحویل بیمارستان دادیم.»

روز هفتم یا هشتم، جنگ به شهرری رسید. این بار خطر، چند متر آن طرف‌تر از خانه خانواده‌اش بود. اما او همچنان در عملیات بود: «روبه‌روی خانه پدرخانم را زدند. دیوارهای خانه آسیب دیده بود. من سر عملیات بودم. همسرم زنگ زد گفت اگر شنیدی نترس. چنین اتفاقی افتاده است. بلافاصله بعد از عملیات رفتم دنبالش تا او را از آن خانه به خانه یکی از بستگانمان ببرم.»

جمله‌ای که خستگی را از تن امدادگر گرفت

در راه، عذرخواهی کرد. اما پاسخ همسر، باری را از روی شانه‌هایش برداشت که شاید هیچ‌کس جز او نمی‌توانست: «به همسرم گفتم ببخش که کنارت نبودم. گفت حتی اگر یک سال هم بشود، باید کنار مردم باشی. گفت نگران نباش، خسته نشو. گفت تو با خیال راحت به کارت ادامه بده. حتی به او گفتم چند روز از تهران خارج شو، گفت همین‌جا کنار تو می‌مانم. همین جمله باعث شد به همسرم و به کارم افتخار کنم. کنار مردم بودن به من آرامش می‌دهد.»

فرشید فاخری می‌گوید کنار مردم بودن، با همه تلخی‌ها، خستگی را از تن بیرون می‌کند. همان‌طور که در جنگ ۱۲ روزه قبلی هم ماندند، این بار هم مانده‌اند: «در جنگ ۱۲ روزه قبلی هم کامل بودم. بعد از تمام شدنش حس خیلی خوبی داشتیم. الان هم هیچ‌کدام از نیروها خانه نرفته‌اند. کنار مردم بودن، خاطره خوبی برایمان می‌سازد. حتی اگر صحنه‌ها تلخ باشد. در جنگ قبلی تا مدت‌ها حالمان خوب بود از اینکه تا آخرین لحظه کنار مردم بودیم. اینکه صحنه را ترک نکردیم.»

آمادگی برای ماندن تا آخر

این جنگ برای آن‌ها غافلگیرکننده نبود. سال‌ها تمرین، برنامه‌ریزی و اصلاح ضعف‌ها، آن‌ها را برای چنین روزهایی ساخته است: «جنگ ۱۲ روزه یک تجربه بزرگ بود. برای این جنگ برنامه داشتیم. دوره‌ها برگزار شد، تجهیزات آماده بود. هر روز تمرین می‌کردیم. برای این روزها آماده بودیم و تا آخرین لحظه کنار مردم می‌مانیم.»

صدای زندگی زیر آوار

روایت مربی سگ‌های نجات جمعیت هلال احمر از نجات یک قناری در دل انفجار



امیرحسین اکرمی، از آن نجاتگرانی است که جان را با خدمت معنا می‌کند. او از سال ۱۳۹۸ مربی سگ‌های جست‌وجو و نجات و از دو سال پیش امدادگر جمعیت هلال احمر آذربایجان غربی است. مأموریت‌های زیادی دیده، اما آن روز، در میان صدای انفجار و خاک و ترس، روایت دیگری در ذهنش ثبت شد. او با یادآوری از تلاش‌های بی‌وقفه تیم‌های امدادی، از یک نجات غیرمنتظره و نادر سخن می‌گوید: نجات یک قناری که نماد امید و زندگی در دل تاریکی‌ها و ویرانی‌ها بود.

به گزارش پایگاه اطلاع‌رسانی جمعیت هلال احمر؛ در شهری که بار اضطراب بر دوش ساکنانش سنگینی می‌کند، صدای وحشتناک انفجار در خیابان هفت‌تیر ارومیه همه چیز را درهم می‌شکند و آغاز یک مأموریت سخت و احساس‌برانگیز را نمایان می‌سازد. در این روایت، زندگی و مرگ در دو سوی یک خط باریک قرار می‌گیرد و نشان می‌دهد که حتی در شرایط سخت نیز صدای زندگی به گوش می‌رسد.

لحظه برخورد

در روزهایی که حتی هوای شهر بوی اضطراب می‌داد، صدای انفجاری در خیابان هفت‌تیر ارومیه همه چیز را درهم شکست. لحظه‌ای کوتاه، اما سرآغاز چند ساعت از سخت‌ترین مأموریت‌های امدادگران هلال احمر. امیرحسین کرمی در این باره می‌گوید: «حدود ساعت پنج عصر بود، ماه رمضان و فقط یک ساعت مانده بود به افطار. صدای مهیبی آمد؛ انفجار آن قدر نزدیک بود که زمین لرزید. به ما اطلاع دادند واحد مسکونی در خیابان هفت‌تیر هدف حمله جنگنده‌های رژیم صهیونیستی قرار گرفته. با مهدی جعفری، رابط خبری جمعیت و محمد نوحی، مربی تیم آنست، سریع تجهیزات را برداشتیم و به محل حادثه رفتیم.» وقتی رسیدند، هوا هنوز غبارآلود بود و صدای بی‌سیم‌ها یکی در میان از گیر افتادن آدم‌ها زیر آوار خبر می‌داد. تیم واکنش سریع گفت که زنی در یکی از خانه‌ها مفقود شده: «صحنه‌ای خیلی دردناک بود. ساختمان فرو ریخته بود، بوی گاز و خاک همه جا را گرفته بود. فقط دعا می‌کردیم که آن زن زنده باشد.»

کار با رعایت همه نکات ایمنی آغاز شد. سگ‌های نجات در حال جست‌وجو بودند، امدادگران با بیل و دستانشان، آجرها را کنار می‌زدند. سروصدای دستگاه‌ها، فریادها و بوی سیمان درهم شده بود. چند ساعت گذشت تا صداهایی از زیر آوار شنیده شد، ولی نه صدای انسان؛ صدای ضعیف قناری بود. اکرمی آن لحظه را این‌گونه توصیف می‌کند: «وقتی نزدیک‌تر رفتم، چشمم افتاد به خانمی که زیر آوار گیر کرده بود. تمام تلاشمان را کردیم، ولی دیدیم دیگر نفس نمی‌کشد. شهید شده بود. پیکرش را با احترام بیرون آوردیم و تحویل مراجع دادیم. اما صدای قناری هنوز می‌آمد. انگار در آن سکوت خاک، زنده بود و فریاد می‌زد.» عملیات حدود چهار ساعت طول کشید. ناگهان امیرحسین ایستاد، دستان خاکی‌اش را روی زانو گذاشت و چیزی گفت که همکارانش هنوز یادشان مانده: «دلم پیش اون قناری جا مونده.»

گنجشک زنده از دل ویرانه

او دوباره برگشت میان خرابه‌ها. صدای ضعیف و ناپایدار قناری از زیر تلی از خاک می‌آمد: «قفشش زیر تکه‌ای از دیوار فرو رفته بود. پرنده کوچک با بال‌های شکسته نفس می‌کشید، انگار خودش هم از چیزی گریزان بود. همکارم مهدی جعفری رسید. گفت گناه دارد، بیاوریمش بیرون، شرایطش بد نیست. با دقت قفس را بیرون آوردیم. نجاتی کوچک، اما پرمعنا در دل ویرانی عظیم.»

ماشین امدادگران دورتر نگه داشته شده بود، چون احتمال حمله مجدد وجود داشت. در حال رفتن بودند که نگاه امیرحسین روی زنی افتاد که کنار خیابان اشک می‌ریخت. امدادگران حمایت

روانی از او را آغاز کردند: «پرسیدم چرا گریه می‌کند؟ گفتند برای عزیز از دست رفته‌اش ناراحت است، قناری‌ای داشت که خیلی دوستش داشت... درجا قفس را برداشتم و رفتم سمتش. گفتم خانم، این پرنده دست ما است. ما او را نجات دادیم.» زن لحظه‌ای ساکت شد، اشک‌هایش روی قفس ریخت. پرنده لرزان، آرام گرفت. فضای اطراف سنگین و ساکت بود، فقط صدای نفس‌های تند امدادگران می‌آمد. چند ثانیه بعد، زن لبخندی زد، لبخندی که در میان تمام غبارها، یادآور یک چیز بود: هنوز زندگی ادامه دارد.

امیرحسین اکرمی می‌گوید: «آن پرنده، شاید کوچک‌ترین نجات عملیات بود، اما برای من بزرگ‌ترین معنا را داشت. در دل ویرانی دیدم که حتی یک نفس کوچک هم ارزش جنگیدن دارد.» در مأموریت‌های امداد، گاهی صدای نجات از دهان انسان نیست؛ از دل خاک، از بال‌های لرزان یک پرنده می‌آید، یادآور اینکه در هر فاجعه‌ای، جایی هنوز زندگی صدا می‌کند.

در کنار کودکان بی‌پناه و وحشت‌زده

روایت امدادگری که مأمور آرامش بود



در این روزها که صدای انفجار و اخبار جنگ فضای شهر را تحت تأثیر قرار داده بود، برخی از نیروهای امدادی وظیفه‌ای متفاوت اما بسیار مهم بر عهده داشتند؛ کمک به آرام کردن کودکانی که از این شرایط ترسیده بودند. تیم‌هایی از جمعیت هلال احمر تلاش کردند با بازی، گفت‌وگو و همراهی، فضای امن‌تری برای کودکان ایجاد کنند. سهیلا فرزین، سرتیم فضای دوستدار کودک جمعیت هلال احمر شهرری، از تجربه حضور خود و همکارانش در کنار کودکانی می‌گوید که روزهای پراضطرابی را پشت سر می‌گذاشتند.

مأموریتی متفاوت در روزهای پرصدا

در روزهای ابتدایی حادثه، شهر حال و هوای متفاوتی داشت. بسیاری از مراکز امدادی به صورت شبانه‌روزی فعال بودند و نیروهای داوطلب و امدادگر در بخش‌های مختلف مشغول کمک‌رسانی بودند. در کنار عملیات امداد و نجات، گروه‌هایی نیز مأمور شدند تا به وضعیت روحی و روانی مردم توجه کنند؛ به خصوص کودکانی که در چنین شرایطی بیش از هر چیز به آرامش و احساس امنیت نیاز داشتند. سهیلا فرزین در این باره می‌گوید: «من سرتیم فضای دوستدار کودک در جمعیت هلال احمر شهرری هستم و در تیم سحر فعالیت می‌کنم. در این روزها کار ما ۲۴ ساعته شده بود و علاوه بر کارهای امدادی، آمار و گزارش مربوط به روزهای جنگ را هم ثبت می‌کردیم.»

پیش از شروع فعالیت، تیم امدادی تلاش کرد وسایل لازم برای ایجاد یک فضای مناسب را آماده کند. آن‌ها می‌دانستند که برای آرام کردن کودکان، وجود وسایل بازی و فعالیت‌های سرگرم‌کننده بسیار مهم است: «روزهای اول آمدم تا تجهیزات لازم را آماده کنیم. کلاه‌های ایمنی، وسایل بازی و چیزهایی که بچه‌ها بتوانند با آن سرگرم شوند، تهیه کردیم و در انبار گذاشتیم تا برای برنامه‌ها از آن‌ها استفاده کنیم.»

پس از آماده شدن وسایل، تیم به یکی از مراکز بهزیستی رفت؛ جایی که تعدادی از کودکان در آن نگهداری می‌شدند. برخی از این کودکان هنگام شنیدن صدای انفجار یا اخبار مربوط به حملات دچار ترس و اضطراب شده بودند و شرایط روحی آرامی نداشتند. سهیلا درباره آن روز می‌گوید: «وقتی به بهزیستی رفتیم، بچه‌ها خیلی استرس داشتند. بعضی‌هایشان گریه می‌کردند و از صداهایی

که شنیده بودند، ترسیده بودند. سرپرستان وحشتزده شده بود و بچه‌ها را داخل حمام برده بود تا در فضایی بسته و بدون شیشه و پنجره باشند. اما آنها بیشتر ترسیده بودند. شرایط خیلی بدی داشتند و به شدت دچار وحشت شده بودند. با این حال وقتی ما را دیدند و فهمیدند آمده‌ایم کنارشان باشیم، کم‌کم حالشان بهتر شد.»

در کنار تیم فضای دوستدار کودک، گروهی از روان‌شناسان نیز حضور داشتند تا با کودکان گفت‌وگو و به آنها کمک کنند تا احساس امنیت بیشتری داشته باشند. این گفت‌وگوها معمولاً ساده و متناسب با سن کودکان انجام می‌شد: «تیم روان‌شناسی با بچه‌ها صحبت کردند و سعی کردند آرامشان کنند. بعد از آن با هم بازی کردیم. پازل آوردیم، خانه‌سازی کردیم و کارهای سرگرم‌کننده انجام دادیم. بچه‌ها وقتی دیدند کسی کنارشان است، خیلی خوشحال شدند. سرشان گرم شد و دیگر به چیزی فکر نکردند.»

ترسی که هنوز در چهره‌ها مانده بود

با وجود این تلاش‌ها، آثار ترس در چهره بسیاری از کودکان دیده می‌شد. بعضی از آنها هنوز از اتفاقاتی که شنیده یا تجربه کرده بودند، نگران بودند: «واقعاً می‌شد ترس را در صورتشان دید. رنگ بعضی از بچه‌ها پریده بود و حالشان خیلی خوب نبود. ولی وقتی با آنها بازی می‌کردیم یا با هم صحبت می‌کردیم، آرام‌تر می‌شدند.»

در آن مرکز حدود ۴۸ دختر نگهداری می‌شدند. به گفته او، برخی از آنها هنگام شنیدن صداهای شدید یا خبرهای مربوط به

حملات دچار نگرانی می‌شدند و لازم بود کسی کنارشان باشد تا به آن‌ها اطمینان بدهد: «در آن مرکز حدود ۴۸ دختر بودند. وقتی صداهای شدید می‌آمد یا خبرهایی می‌شنیدند، خیلی می‌ترسیدند و به هم پناه می‌بردند.»

چگونه با کودک در روزهای جنگ صحبت کنیم

یکی از مهم‌ترین نکاتی که تیم‌های روانی و حمایتی به آن تاکید می‌کنند، نحوه صحبت با کودکان در این روزهای بحرانی است. باید تلاش کرد، بدون ایجاد نگرانی بیشتر، حس امنیت را به بچه‌ها منتقل کرد: «خانواده‌ها لازم است که در این روزها، بچه‌ها را آرام کنند. نیازی نیست همه واقعیت‌های سخت را به آن‌ها درمیان بگذارند. بهتر است بیشتر به بچه‌ها بگویند که کنار هم هستیم و دوباره با هم روزهای خوبی خواهیم داشت. بیشتر فعالیت‌ها بر بازی و سرگرمی متمرکز شود. قصه گفتن، تماشای کارتون و انجام بازی‌های گروهی از برنامه‌هایی است که باید در چنین شرایطی برای کودکان در نظر گرفته شود. مثلاً برای بچه‌ها داستان بگویند، بازی کنند و گاهی کارتون ببینند. تلاش کنند اخبار را نبینند تا ذهنشان درگیر نشود.»

در کنار این فعالیت‌ها، کارهای امدادی و اداری نیز ادامه داشت. نیروهای هلال احمر باید گزارش‌ها و آمار مربوط به عملیات و وضعیت مناطق مختلف را نیز ثبت می‌کردند: «هر روز به شعبه می‌آیم و گزارش‌ها و آمار مربوط به روزهای جنگ را می‌نویسم. در کنار آن در کارهای امداد و نجات هم کمک می‌کنم.»

او از چند سال قبل به صورت داوطلبانه با جمعیت هلال احمر همکاری می‌کند و اکنون به عنوان امدادگر فعالیت دارد: «حدود

سه سال است که به صورت داوطلبانه در هلال احمر فعالیت می‌کنم و امدادگر هستم.»

فقط زنده ماندن کافی نیست

این نخستین باری نبود که او در شرایط بحرانی در کنار مردم حضور داشت. در جنگ قبلی نیز همراه دیگر نیروهای امدادی در کمکرسانی شرکت کرده بود. او می‌گوید: «در بحران‌های قبلی هم حضور داشتیم و سعی می‌کردیم هر کاری از دستان برمی‌آید انجام دهیم.»

با این حال، کار با کودکان در چنین شرایطی برای او تجربه‌ای متفاوت و گاهی دشوار بود. فرزین می‌گوید: «برای خودم خیلی سخت بود وقتی بچه‌ها را می‌دیدم که پدر و مادرشان کنارشان نیستند. در چنین شرایطی باید بیشتر در کشان کنیم و کنارشان باشیم.»

او معتقد است که در بحران‌ها تنها نجات جان افراد مهم نیست، بلکه باید به وضعیت روحی آن‌ها هم توجه شود؛ به‌ویژه وقتی پای کودکان در میان باشد. او در پایان می‌گوید: «فقط زنده ماندن مهم نیست. باید به روحیه آدم‌ها هم توجه کرد، مخصوصاً بچه‌ها. حضور در کنارشان و توجه به حالشان خیلی اهمیت دارد.»



از دل ویرانی تا آغوش امنیت

روایت امدادگری که پیرمردی را بر دوش کشید



مربی و نجاتگر جمعیت هلال احمر، از روزهای دشوار جنگ و نقش‌های پررنگش در عملیات‌های امدادی می‌گوید؛ از تلاش‌های طاقت‌فرسا، لحظه‌های شیرین نجات و احساس وظیفه‌ای که او را در میدان نگره داشته است. از بیرون آوردن خانواده‌ای از زیر آوار تا لحظه‌ای که برای نجات پدری وحشت‌زده و بیمار، او را بر دوش گرفت تا از دل ویرانی به امنیت برسد. ابوالفضل ملا، مربی و امدادگر جمعیت هلال احمر شعبه شمیرانات، از همان ابتدای ورودش در سال ۱۳۸۹، با شور و اشتیاق به حوزه نجات، به‌ویژه در عرصه کوهستان، پیوسته تلاش کرده است. او داوطلبانه و با علاقه فراوان در میادین مختلف حضور دارد و هر روز با عشق به کمک دیگران، در میدان بحران‌ها قدم می‌نهد.

این امدادگر از آشنایی‌اش با جمعیت هلال احمر می‌گوید: «از همان روزهای اول، حس می‌کردم مأموریت من فقط کمک نیست، بلکه وظیفه‌ای انسانی و وجدانی است. وقتی وارد جمعیت شدم، احساس کردم باید بهترین تلاشم را کنم. در دوره‌های مختلف، تخصص‌های نجات کوهستان را یاد گرفتم و هر بار با آمادگی کامل در صحنه‌های سخت و خطرناک حاضر شدم. این کار را با عشق و ایمان انجام می‌دهم، چون معتقدم نجات جان انسان‌ها، بالاترین هدف است.»

وقتی جنگ شروع شد

روز قبل از شروع جنگ، او پس از یک شیفت سخت به خانه برگشته و در حال استراحت بود. ناگهان صدای مهیب انفجار، دنیا را برایش تغییر داد. خبر جنگ، نفس را در سینه‌اش حبس کرد. بلافاصله تصمیم گرفت که هر طور شده به میدان برود، هرچند ترافیک و ازدحام خیابان‌ها راه را بر او بسته بود. با این حال ملا با سختی، مسیری طولانی را طی کرد تا به هم‌تیمی‌هایش بپیوندد: «وقتی صدای انفجار رسید، با دوستانم تماس گرفتم و آنها گفتند جنگ شده، ضربان قلبم تندتر شد. بلافاصله راهی شدم. هر چند ترافیک بود و خیابان‌ها شلوغ، ازدحام جمعیت در خیابان‌های تهران، بسیار زیاد بود. برای همین ماشین را در خانه گذاشتم و پیاده راه افتادم. مترو سوار شدم و مسیری طولانی را هم پیاده رفتم تا به شعبه برسم. در مسیر، تمرکز کردم روی کمک و نجات؛ حتی اگر مسیر طولانی و سخت باشد، احساس وظیفه، من را به جلو می‌کشد.»

او با تجربه‌ای که از جنگ ۱۲ روزه داشت، به همراه همکارانش،

سریع تجهیزات لازم را آماده و استراتژی‌های لازم برای ادامه عملیات را پی‌ریزی کردند. شعبه‌شان همچنان فعال و پهنه‌های امدادی برای مواجهه با وضعیت‌های مختلف آماده شدند: «در هر عملیاتی باید آماده باشم. جنگ ۱۲ روزه به من آموخته بود چطور در کوتاه‌ترین زمان، تجهیزات را جمع‌وجور کنم و استراتژی‌های فوری برای غلبه بر بحران داشته باشم. در آن روزها، هیچ کار راحتی نبود؛ هر لحظه باید آماده واکنش سریع و دقیق بودیم. هدف فقط نجات بود، به هر قیمتی که لازم باشد.»

عملیات اصابت موشک و نجات در عمق فاجعه

یک روز، در منطقه‌ای در شمال تهران، موشک به ساختمانی اصابت کرد و منظره‌ای غم‌انگیز و دلخراش برجا گذاشت. پیکرهای شهدا و زخمی‌ها، شاهد سختی‌های خستگی‌ناپذیر و اراده بی‌نظیر امدادگران بود. ابوالفضل ملا، روایتی تلخ از این ماجرا دارد: «وقتی رسیدیم، صحنه‌ای دیدم که اصلاً نمی‌خواستم باور کنم. پیکرهای آسیب‌دیده و خانواده‌هایی که منتظر خبر بودند. در میان همه و شلوغی، پدر خانواده‌ای با اشک در چشمانش گفت همسر و فرزندش در یکی از طبقات، زیر آوارند. بلافاصله شروع به آواربرداری کردیم. این کار، آن‌قدر سخت بود که ممکن بود سقف روی سرمان بریزد. اما باید سرپا می‌ماندیم؛ باید تلاش می‌کردیم.»

در میان این فاجعه، یکی از خاطرات تلخ، پیدا کردن پیکر یک کودک بود. ذره‌ذره آوار کنار زده می‌شد تا پیکر این کودک آسیبی نبیند و سالم خارج شود. این لحظه، در ذهن امدادگر، نقش بسته است و هرگز از خاطره‌اش پاک نمی‌شود: «وقتی

دیدم کودک زیر آوار است، قلبم ضعیف شد. با دست‌های خسته و همراهی هم‌تیمی‌هایم، تلاش کردیم. هر لحظه ترس داشتیم که اگر اشتباهی کنیم، سقف بر سرمان فروود بیاید. آواربرداری اشتباه باعث می‌شد سقف روی سرمان بریزد. اما باید می‌جنگیدیم، چون پدرش آن‌جا بی‌تاب بود و پیکر فرزندش را سالم می‌خواست. ما هم تلاش می‌کردیم. ممکن بود خودمان هم زیر آوار برویم. شدت تخریب زیاد و اولین اشتباه آخرین اشتباه ما بود. اما کار مدیریت شد.»

نجات در ساختمان مخروبه

در عملیاتی دیگر، ابوالفضل ملا خاطره‌ای عجیب از یک معجزه دارد. ساختمان کاملاً تخریب شده بود و تنها ستون‌های باقی‌مانده دیده می‌شدند. در این میان، نجات پیرمرد، پسرزن و جوانی که سالم بیرون آمدند، نشان‌دهنده اراده و ایمان به معجزه بود: «بر اثر شدت تخریب، فقط ستون‌های محکم باقی مانده بودند. بلافاصله وارد آن‌جا شدیم. شروع به جست‌وجو کردیم و فهمیدیم چند نفر زنده هستند. چند ساعت تلاش بی‌وقفه داشتیم. حدوداً سه تا چهار ساعت عملیات داشتیم. درنهایت پیرمرد، پسرزن و پسر جوانی را زنده خارج کردیم. وقتی آن خانواده را بیرون کشیدیم، احساس می‌کردم وظیفه‌ام به اوج رسیده است. روزها طول کشید تا پیکر شهدا را در همان ساختمان بیرون بیاوریم، ولی زنده ماندن این خانواده برای همه ما مثل معجزه بود.»

غم‌انگیزترین لحظه‌ها

لحظه‌هایی بود که خانواده‌ها در انتظار خبری، چند روز تمام در محل حضور داشتند. ویرانی و غم، آن‌قدر سنگین بود که نمی‌شد تصورش کرد. یکی از خانم‌ها، چهار روز منتظر ماند تا پیکر خواهر گمشده‌اش پیدا شد. این امدادگر، چنین لحظه‌هایی را هرگز فراموش نخواهد کرد: «دیدن خانواده‌هایی که روز و شب در انتظار پیدا شدن عزیزانشان بودند، سخت‌ترین بخش کار من بود. نمی‌دانستم چگونه باید به آن‌ها آرامش دهم؛ احساس می‌کردم در کنارشان، سهمی در آرامش و رهایی‌شان دارم. این تجربه نابودی و بازسازی روح، همیشه در خاطرم باقی می‌ماند. می‌دانم که هیچکس نمی‌توانست حال آن‌ها را درک کند. اینکه منتظر باشی فقط پیکر عزیزترین زندگیت را تحویلت دهند، دردناک و غیرقابل توصیف است.»

در عملیاتی دیگر، او خانواده‌ای را دید که در کنار هم، در حالی که گنج و ترسیده بودند، نیاز به کمک فوری داشتند. پدر مسن، در حالت شوک، توانایی راه رفتن نداشت و او با مهارت و محبت، خودش را به عنوان حامی و نجات‌دهنده نشان داد: «در یکی از عملیات‌ها، به محض رسیدن به محل، نقشه ساختمان را بررسی کردیم تا بتوانیم سریع‌تر نقاط حساس و محل‌های احتمالی گرفتارشده‌گان را شناسایی کنیم. در میان آوار، اتاقکی کاملاً تخریب‌شده پیدا کردیم که نگهبان ساختمان در آن حضور داشت. آوار به شکل هشتی روی او فرو ریخته بود و همین باعث شده بود جان سالم به در ببرد و آسیب جدی نبیند. در همان لحظه، از طبقه چهارم ساختمان روبه‌رویی خبر دادند که خانواده‌ای برای تخلیه فوری نیاز به کمک دارند. همراه با هم‌تیمی‌هایم

به آن جا رفتیم. خانواده‌ای چهار نفره بودند: پدر مسنی که از ناحیه پا آسیب دیده بود، مادر سالخورده، دختر جوان و پسر جوان. همه‌شان گیج، ترسیده و در حالت شوک بودند؛ موج انفجار آن قدر شدید بود که نمی‌توانستند تصمیم بگیرند یا حتی درست صحبت کنند. وقتی وارد شدیم، به آن‌ها گفتم فقط وسایل ضروری مثل پاسپورت، پول نقد و داروهای حیاتی را جمع کنند؛ چون ماندن در آن خانه امن نبود و باید هرچه سریع‌تر خارج می‌شدیم.»

لحظه‌ای عجیب و فداکاری امدادگر

پدر خانواده توانایی راه‌رفتن نداشت و در حالی که به نقطه نامعلومی خیره شده بود، فقط با حالتی پر از تعجب و شوک امدادگران را نگاه می‌کرد. نمی‌خواست از خانه خارج شود و مقاومت می‌کرد. این‌جا بود که ابوالفضل ملا دست به کار شد: «تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، این بود که آرام و قانعش کنم تا همراه ما بیاید. کنار او نشستم، شروع کردم به صحبت، دلداری و آرام‌کردنش. در حالی که خانواده‌اش هنوز وسایل را جمع می‌کردند، خودم دست‌به‌کار شدم؛ جوراب‌هایش را پوشاندم، پیرهنش را تنش کردم و کت را روی دوشش انداختم. در تمام لحظات با او حرف می‌زدم تا از حالت شوک خارج شود. وقتی آماده شد، گفت باید با ویلچر بیاید و نمی‌تواند حرکت کند. اما زمان نداشتیم. برای همین، بدون معطلی او را آرام روی دوشم گذاشتم. ابتدا مخالفت کرد، اما وظیفه‌ام می‌دانستم که از خطر دورش کنم. در آن لحظه، ناخودآگاه او را جای پدر خودم گذاشتم. با تمام توان از پله‌ها پایین آوردمش و در نهایت در ماشین پسرش

نشاندیم. آن صحنه یکی از لحظه‌هایی بود که احساس کردم واقعاً نقش یک پسر را برایش ایفا کردم؛ و این برای من نه فقط وظیفه امدادگری، بلکه رسالت انسانی بود.»

این نجاتگر که هنوز هم در میدان است، علی‌رغم تمام سختی‌ها، وظیفه‌شناس باقی می‌ماند. او معتقد است نباید از میدان برود، چراکه هر لحظه، نیاز به کمک احساس می‌شود و باید در میدان بماند تا بتواند دوباره نجات دهد: «من هنوز در میدان هستم، چون وظیفه‌ام است. از همان روز اول جنگ، احساس کردم کارم این‌جاست و خانواده‌ام هم این موضوع را درک کرده‌اند. معتقدم هر زمان نیاز باشد، باید در میدان بایستم، چون نجات جان‌ها، ارزش هر قطره خون را دارد.»



نوری که از میان آوار تابید

ماجرای بانوی سالخورده‌ای که با اصرار یک امدادگر به زندگی بازگشت



جنگ رمضان که شروع شد مانند جنگ ۱۲ روزه داوطلب شد تا رسالت خود را در خدمت به خاک و وطنش به انجام برساند، داوطلب اعزام شد تا بار دیگر خدمت کند. سجاد علیزاده سال ۱۳۸۹، پس از گذراندن دوره آموزشی کمک‌های اولیه، به عنوان امدادگر وارد مجموعه جمعیت هلال احمر شد. پس از چندین سال فعالیت داوطلبانه، سه سال قبل به عنوان نجاتگر کادر رسمی جذب جمعیت شد و حالا در تیم واکنش سریع استان گیلان ارائه خدمت می‌کند. با آغاز جنگ رمضان و اعلام نیاز به نیرو در تهران، بدون لحظه‌ای تردید داوطلب شد؛ چراکه در برابر سرزمینش احساس وظیفه می‌کرد. باور داشت این، همان رسالت زندگی اوست و اکنون زمان آن فرا رسیده که دین خود را به خاکش ادا کند. ساکش را جمع کرد و آماده اعزام شد.

عملیات نجات در دوکوهه؛ تلاش در میان آوار

در این مأموریت، تجربه حضور در جنگ ۱۲ روزه و آموزش‌هایی که طی هشت ماه گذشته در زمینه «طب رزم» فرا گرفته بود، مرور کرد. پس از تشکیل تیمی ۱۲ نفره از استان گیلان، راهی منطقه شدند: «ساعت دو بامداد به مقصد رسیدیم و پس از اندکی استراحت، ساعت سه شب گزارش اصابت در منطقه دوکوهه اعلام شد. بلافاصله برای عملیات اعزام شدیم. به علت شرایط امنیتی، اجازه استفاده از چراغ و هدلامپ نداشتیم. در حین جست‌وجو، صدای ناله‌ای ضعیف از زیر آوار شنیدیم. با وجود سازه ناپایدار منطقه و سختی کار، با تلاش جمعی توانستیم به فرد مصدوم برسیم.»

مصدوم با درد فراوان از تیم امدادی تشکر می‌کرد و به گریه افتاده بود، می‌گفت: «من رو تنها نگذارید.» در حال آزادسازی بدن او بودند که سجاد علیزاده متوجه نور سفیدی از میان یکی از شکاف‌ها شد. به سمت نور رفت و ضمن بررسی، دریافت که پیکر شهیدی در آن بخش وجود دارد. همکاری‌اش مسئولیت ادامه امداد به مصدوم را بر عهده گرفتند و او به همراه دو نفر دیگر عملیات آواربرداری محل پیدا شدن شهید را آغاز کردند: «پس از دقایقی توانستیم پیکر مطهر او را از زیر آوار بیرون بیاوریم. صحنه تلخی بود.»

در ادامه عملیات، به تیم خود بازگشته و به نجات فرد مصدوم ادامه دادند. تنها چند لحظه تا آزادسازی کامل او باقی مانده بود که صدای جنگنده‌ها بلند شد و بمباران منطقه در فاصله حدود دو کیلومتری آغاز شد. طبق همه اصول ایمنی، باید فوراً محل را ترک می‌کردند، اما وجدان‌شان اجازه این کار را نداد. با شتاب

و اضطراب فراوان، عملیات را به پایان رساندند و توانستند مصدوم را کاملاً از زیر آوار خارج کنند و او را به عوامل اورژانس تحویل دهند.

نجات بانوی سالخورده در خیابان انقلاب

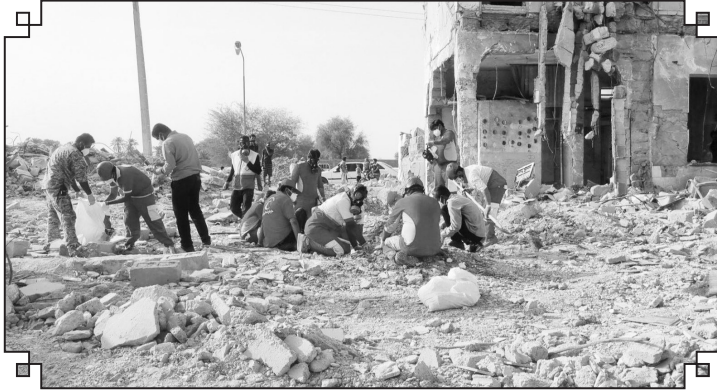
در یکی از مأموریت‌هایشان، به خیابان انقلاب اعزام شدند. پس از اصابت در منطقه، وارد ساختمانی شدند که اعلام شده بود تخلیه شده است: «وقتی وارد منطقه شدیم، در همین حین، خانمی از میان مردم مرا کنار کشید و گفت: «در طبقه آخر این ساختمان، زنی سالخورده زندگی می‌کند؛ همیشه در خانه است و هنوز پایین نیامده.» با وجود آنکه همکاران انتظامی محل را بررسی کرده بودند، دلم طاقت نیاورد و تصمیم گرفتم دوباره آن بخش را بررسی کنم. همان خانم همراهم آمد. در طبقه آخر، کنار اتاق آسانسور، دری کوچک دیدیم که کسی تا آن لحظه باز نکرده بود. همسایه دوباره گفت: «من همیشه پیشش میام، کفشاش اینجاست، جایی نرفته.» پس از کسب اجازه از نیروهای انتظامی، در را شکستیم و وارد شدیم. در گوشه اتاق، خانم سالمندی بی‌هوش بر زمین افتاده بود. علائم حیاتی‌اش را بررسی کردم؛ هنوز نفس می‌کشید. شوک کوچکی به او وارد کردم تا به هوش آید.»

مصدوم سالخورده، وقتی چشم گشود و ناجیان خود را دید، شروع به گریه کرد. با آرامش، او را پایین برده و تحویل دادند. آن خانمی که گزارش داده بود، به سمتش آمد و گفت: «ممنون که حرفم رو جدی گرفتید و جونش رو نجات دادید. اگر توجه نمی‌کردید، شاید اتفاق بدی برایش می‌افتاد.»

این امدادگر در پایان صحبتهای خود می گوید: «میدوارم مردم سرزمینم، ایران عزیز، در هر جای دنیا که هستند، دلشان آرام و حالشان خوب باشد و به امید روزی که ایران قوی و سرافراز را در اوج پیروزی ببینیم.»

میان آوار و کیف‌های مدرسه

روایت متفاوت یک نجات‌گر از روزی که جنگ به مدرسه میناب رسید



جنگ رمضان که شروع شد مانند جنگ ۱۲ روزه داوطلب شد تا رسالت خود را در خدمت به خاک و وطنش به انجام برساند، داوطلب اعزام شد تا بار دیگر خدمت کند. سجاد علیزاده سال ۱۳۸۹، پس از گذراندن دوره آموزشی کمک‌های اولیه، به عنوان امدادگر وارد مجموعه جمعیت هلال احمر شد. پس از چندین سال فعالیت داوطلبانه، سه سال قبل به عنوان نجات‌گر کادر رسمی جذب جمعیت شد و حالا در تیم واکنش سریع استان گیلان ارائه خدمت می‌کند. با آغاز جنگ رمضان و اعلام نیاز به نیرو در تهران، بدون لحظه‌ای تردید داوطلب شد؛ چراکه در برابر سرزمینش احساس وظیفه می‌کرد. باور داشت این، همان رسالت زندگی اوست و اکنون زمان آن فرا رسیده که دین خود را به خاکش ادا کند. ساکش را جمع کرد و آماده اعزام شد.

وقتی صدای انفجار در میناب پیچید، هنوز خیلی‌ها نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. اما برای ابوالفضل حیدری، نجاتگر داوطلب هلال احمر، همان صدا کافی بود تا بداند باید به میدان برود. چند دقیقه بعد، او در میان دود، جمعیت نگران و آوار ساختمانی ایستاده بود؛ جایی که کیف‌های مدرسه، کفش‌های خون‌آلود و دفترهای مشق، نشانه‌هایی از کودکانی بود که زیر آوار مانده بودند.

به گزارش پایگاه اطلاع‌رسانی جمعیت هلال احمر؛ آن روز برای ابوالفضل حیدری مثل بسیاری از روزهای دیگر شروع شده بود. او در خانه بود. اما ناگهان صدایی مهیب سکوت شهر را شکست؛ صدایی که از همان لحظه همه چیز را تغییر داد. حیدری دو سال است که به عنوان نجاتگر داوطلب در جمعیت هلال احمر میناب فعالیت می‌کند. تجربه حوادث مختلف را دارد، اما آنچه در آن روز دید برایش متفاوت بود: «لحظه‌ای که جنگ شروع شد، خانه بودم. ناگهان صدای انفجار خیلی شدیدی آمد. از خانه بیرون رفتم و دیدم دود زیادی بلند شده است. همان موقع فهمیدم که حادثه بزرگی رخ داده. چند دقیقه بعد از اداره تماس گرفتند و گفتند سریع خودت را برسان.»

خیلی طول نکشید که او خودش را به ساختمان جمعیت رساند. در چنین لحظاتی همه چیز سریع و بی‌وقفه پیش می‌رود؛ تحویل گرفتن تجهیزات، تشکیل تیم‌ها و حرکت به سمت محل حادثه. حیدری و دیگر امدادگران می‌دانستند هر دقیقه تأخیر می‌تواند سرنوشت انسان‌هایی را تغییر دهد. او روایت می‌کند: «سریع خودم را به اداره رساندم. مسئولان تجهیزات را به ما تحویل داد و بلافاصله حرکت کردیم. وقتی به محل حادثه رسیدیم، آتش‌نشانی

هم تازه رسیده بود. مردم زیادی جمع شده بودند و خیلی‌ها حتی قبل از رسیدن ما شروع کرده بودند به کمک کردن. در مدرسه شجره طیبه، هنوز غبار و دود غلیظی همه جا را فرا گرفته بود. ساختمان مدرسه در سکوتی سنگین فرو ریخته بود، در حیاط مدرسه، دفترها، کیف‌ها، کفش‌های کوچک و نیمکت‌های شکسته پراکنده بودند؛ تصاویری که نشان می‌داد حمله درست زمانی رخ داده است که بچه‌ها سر کلاس درس بوده‌اند.»

والدینی که میان دود و آوار می‌دویدند

صحنه‌ای که امدادگران در همان دقایق اول دیدند، پر از آشفتگی و اضطراب بود. دود در هوا پیچیده بود و مردم نگران به دنبال عزیزانشان می‌گشتند. در میان مصدومان، خانواده‌هایی بودند که فرزندان‌شان در همان محل حضور داشتند: «والدین بچه‌ها آن جا بودند. خیلی‌هایشان زخمی شده بودند. بعضی از بچه‌ها هم ترکش خورده بودند. صحنه خیلی شلوغ بود. سریع شروع کردیم به رسیدگی به مصدومان و با کمک اورژانس آن‌ها را منتقل کردیم. بعد هم یک تیم تشکیل دادیم برای آواربرداری. مهمترین وظیفه ما، ایجاد راهی برای دسترسی به زیر آوار بود. با هر قطعه سنگی که کنار می‌زدیم، این امید در دل داشتیم که شاید کودکی را زنده پیدا کنیم، اما همزمان ترسی عمیق از دیر رسیدن همراه‌مان بود. گاه پیکرهای کوچک و بی‌جان دانش‌آموزان از زیر آوار نمایان می‌شد که قلب همه ما را به درد می‌آورد.»

کار آواربرداری ساعت‌ها ادامه داشت. امدادگران و مردم شانه‌به‌شانه هم کار می‌کردند. هر کسی تلاش می‌کرد شاید بتواند نشانه‌ای از عزیزانش پیدا کند. در میان آوارها، چیزهایی پیدا

می‌شد که دل هر کسی را می‌لرزاند: «بدون توقف تا روز بعد، آواربرداری انجام می‌دادیم. مردم هم کمک می‌کردند. هیچ‌کس محل را ترک نکرد؛ نه نیروهای امدادی، نه مردم محلی و نه خانواده‌هایی که با چشمانی اشکبار کنار آوار نشسته بودند. آن‌ها مدام می‌پرسیدند: «فقط به ما بگویید فرزندان کجاست... زنده است یا نه؟ همان‌طور که آوارها را کنار می‌زدیم، کیف‌های مدرسه بچه‌ها را می‌دیدیم. خانواده‌ها می‌آمدند و کیف‌ها را نگاه می‌کردند تا ببینند برای بچه خودشان است یا نه. کفش‌های خونی پیدا می‌کردیم. دفترهای مدرسه را از زیر خاک بیرون می‌آوردیم. خانواده‌ها می‌آمدند و دفترها را ورق می‌زدند. وقتی اسم بچه‌شان را می‌دیدند، می‌فهمیدند که زیر آوار مانده است. صحنه خیلی تلخی بود.»

صحنه‌هایی که فراموش نمی‌شوند

برای حیدری، یکی از تلخ‌ترین لحظات همان روز، دیدن کودکانی بود که موج انفجار آن‌ها را دچار آسیب‌های شدید کرده بود. او با صدایی آرام‌تر می‌گوید: «برای من تلخ‌ترین صحنه بچه‌هایی بودند که لباس نداشتند و موهایشان ریخته بود. موج انفجار باعث شده بود این‌طور شوند. واقعاً صحنه وحشتناکی بود. چند نفر هم که نزدیک دیوار مدرسه بودند، موج انفجار آن‌ها را چسبانده بود به دیوار. وقتی آن صحنه‌ها را می‌دیدیم واقعاً سخت بود، اما باید ادامه می‌دادیم چون شاید هنوز کسی زنده زیر آوار مانده باشد.»

بعد از ساعت‌ها کار بی‌وقفه، تیم‌های امدادی برای مدتی کوتاه به پایگاه بازگشتند. اما عملیات هنوز تمام نشده بود. چند

ساعت بعد خبر رسید که هنوز تعدادی مفقود هستند: «بعد از آواربرداری به اداره برگشتیم و در حالت آماده‌باش بودیم. از فرمانداری اعلام کردند که هنوز تعدادی مفقودالایر هستند. دوباره تجهیزات برداشتیم و به محل حادثه برگشتیم تا جست‌وجو را ادامه دهیم.»

کشف بقایای موشک

در ادامه عملیات، امدادگران با نشانه‌ای روبه‌رو شدند که نشان می‌داد شدت انفجار چقدر زیاد بوده است. قطعه‌ای از موشک در زیر زمین فرو رفته بود: «یک تکه از موشک را پیدا کردیم که داخل زمین فرو رفته بود. با دقت دور آن را خالی کردیم. کار خطرناکی بود و باید خیلی احتیاط می‌کردیم.»

اما آنچه بعد از آن پیدا شد، صحنه‌ای بود که هیچ امدادگری دوست ندارد با آن روبه‌رو شود.

او می‌گوید: «در همان قسمت پیکرهای تکه‌تکه شده پیدا کردیم. واقعاً صحنه وحشتناکی بود. حتی برای ما که سال‌ها در عملیات هستیم، دیدن چنین چیزی خیلی سخت است. در پایان عملیات، وقتی آمار نهایی اعلام شد، سکوتی سنگین همه را فرا گرفت. ۱۶۸ شهید؛ از دانش‌آموزان و معلمان. آن روز، نه فقط یک حادثه، بلکه زخمی عمیق بر پیکر شهر و خاطره‌ای فراموش‌نشده برای همه نجاتگران باقی گذاشت.»

برای بسیاری از امدادگران میناب، این عملیات اولین مواجهه واقعی با شرایط جنگی بود. تجربه‌ای که با حوادث معمول بسیار متفاوت است. حیدری هم تا پیش از آن، جنگ را فقط از تلویزیون دیده بود: «من هیچ تجربه‌ای از جنگ نداشتم. در جنگ ۱۲ روزه

هم در تهران نبودم. این چند روز اولین تجربه واقعی من از جنگ بود.»

مسئولیتی که با یک لباس آغاز می‌شود

با وجود تمام سختی‌ها و صحنه‌های تلخ، حیدری می‌گوید هیچ‌وقت به عقب‌نشینی فکر نکرده است. برای او پوشیدن لباس هلال‌احمر به معنای پذیرفتن مسئولیتی بزرگ است. مسئولیتی که در سخت‌ترین لحظه‌ها معنا پیدا می‌کند: «از همان روزی که قبول کردیم لباس هلال‌احمر را بپوشیم، به خودمان قول دادیم هر جا کسی احساس نیاز کرد، اولین کسانی باشیم که خودمان را به او می‌رسانیم. ما برای همین کار آمده‌ایم. هیچ ترسی نداریم و همیشه پای کار هستیم.» / سیما فراهانی

از تخت بیمارستان تا میان آوار

روایت امدادگری که با قلب عمل شده هم میدان را ترک نکرد



چند روز بیشتر از جراحی قلبش نگذشته بود. پزشکان برایش ۲۲ روز مرخصی استعلاجی نوشته و توصیه کرده بودند استراحت کند. اما وقتی صدای جنگ بلند شد، ابوالفضل مریدی نتوانست در خانه بماند. او با همان بدنی که هنوز از عمل جراحی بهبود نیافته بود، لباس هلال احمر را پوشید و به میدان رفت؛ جایی که به گفته خودش «همه مردم مثل خانواده‌اش هستند».

سال‌ها پیش از آنکه جنگ به خیابان‌ها برسد، ابوالفضل مریدی مسیر زندگی‌اش را انتخاب کرده بود. او از سال ۱۳۸۸ همکاری با هلال‌احمر را آغاز کرد. مسیری که به مرور تبدیل به بخشی از هویت او شد. حالا سال‌ها تجربه کار داوطلبانه در حوادث و بحران‌ها را در کارنامه دارد. اما آنچه در روزهای جنگ دید، تجربه‌ای متفاوت از همه مأموریت‌های گذشته بود. او می‌گوید: «از سال ۸۸ با هلال‌احمر همکاری می‌کنم. همیشه سعی کرده‌ام هر جا نیاز باشد حضور داشته باشم. وقتی لباس هلال‌احمر را می‌پوشیم، دیگر فقط برای خودمان نیستیم. انگار مسئولیت همه مردم را قبول کرده‌ایم.»

قلبی که تازه عمل شده بود

چند روز پیش از آغاز جنگ، مریدی درگیر یک مسئله جدی پزشکی شده بود. قلبش نیاز به جراحی داشت و پزشکان تصمیم گرفته بودند برایش فنر قلبی بگذارند. عمل انجام شد، اما دوران نقاهت هنوز تمام نشده بود: «قبل از شروع جنگ برای عمل قلب رفته بودم بیمارستان. فنر در قلبم گذاشتند. بعد از عمل هم به خاطر جراحی، پای راستم آسیب دید و شرایط جسمی خوبی نداشتم. پزشکان برایم ۲۲ روز استعلاجی نوشتند و گفتند باید استراحت کنم. اما چند روز بعد، شرایط کشور تغییر کرد. وقتی جنگ شروع شد دیگر نتوانستم در خانه بمانم. حس می‌کردم باید بروم. انگار همه مردم خانواده من هستند. عرق ملی دارم و دلم نمی‌آمد کنار بمانم.»

با وجود توصیه پزشکان، مریدی تصمیمش را گرفته بود. او می‌دانست بدنش هنوز آمادگی کامل ندارد، اما احساس

مسئولیت برایش مهم‌تر بود. به همین دلیل، خیلی زود خودش را به میدان رساند: «با خودم گفتم اگر من که سال‌ها در هلال‌احمر کار کرده‌ام کنار بکشم، پس چه کسی باید بیاید؟ وظیفه خودم دانستم که کنار مردم باشم. برای همین رفتم. در جنگ ۱۲ روزه هم حضور داشتم. دلم می‌خواست کنار مردم باشم.»

وقتی امدادگر لباس همکارانش را می‌شوید

اما نقش او فقط به عملیات امدادی محدود نمی‌شد. در روزهای بحران، کارش فقط به آواربرداری و امدادسانی محدود نمی‌شد. گاهی کوچک‌ترین کارها می‌تواند به ادامه فعالیت تیم کمک کند. مریدی در کنار عملیات‌های امدادی، مسئولیت‌های دیگری را هم به عهده گرفته بود: «در جنگ قبلی، یک بار بچه‌ها رفته بودند عملیات. وقتی برگشتند آنقدر خسته بودند که حتی فرصت نکردند غذا بخورند. مستقیم رفتند استراحت. من دیدم لباس‌هایشان خیلی کثیف است. همه لباس‌ها را جمع کردم و شستم. حدود ۷۰ نفر بودند. کفش‌هایشان را هم واکس زدم و مرتب گذاشتم بالای سرشان تا وقتی بیدار می‌شوند آماده باشد. برای من این کارها هم بخشی از همان امدادسانی است. علاوه بر آواربرداری این کارها را هم انجام می‌دادم. مهم نیست چه کاری باشد. اگر لازم باشد انجام می‌دهم.»

در روزهای جنگ، هر لحظه حادثه‌ای تازه رخ می‌دهد و هر نفر باید چندین نقش را همزمان برعهده بگیرد. مریدی خودش را محدود به یک وظیفه خاص نکرده است: «در این جنگ

هر کاری از دستم برآید انجام می‌دهم. هیچ کاری نیست که بگویم انجام نمی‌دهم. اگر لازم باشد شست‌وشو انجام می‌دهم، اگر لازم باشد تجهیزات می‌برم، اگر لازم باشد نظافت می‌کنم. مثلاً دیروز وقتی همه بچه‌ها بعد از عملیات خوابیده بودند، لباس‌هایشان را جمع کردم و شستم. سه طبقه را شستم و کامل نظافت کردم. همه این کارها را با عشق انجام دادم. مهم این است که تیم بتواند کارش را ادامه بدهد.»

اولین دقایق بعد از انفجار

یکی از صحنه‌هایی که در ذهن او مانده، مربوط به لحظات اولیه یکی از اصابت‌هاست؛ زمانی که هنوز گرد و خاک در هوا پخش بود و کسی دقیق نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است: «در یکی از اصابت‌ها وقتی به محل رسیدیم، صحنه خیلی بدی بود. هوا پر از خاک بود و تقریباً چیزی دیده نمی‌شد. ما حدود دو دقیقه بعد از انفجار رسیده بودیم. در همان ابتدای کوچه با اولین مصدوم روبه‌رو شدیم. سر کوچه یک پسر افغان بود. شیشه به سر و صورتش خورده و زخمی شده بود. سریع او را بانداز کردیم تا خونریزی‌اش کنترل شود. اما چند متر جلوتر، وضعیت جدی‌تر بود. در میان مصدومان، جوانی بود که جراحات شدیدی داشت و باید کمک فوری به او می‌رسید. شکمش پارگی داشت. شرایطش خیلی بد بود. سریع اقدامات اولیه را انجام دادم تا از بحران خارج شود. تا پزشکان برسند باید وضعیتش را کنترل می‌کردیم. در این میان، علاوه بر امداد رسانی، هم‌زمان با اورژانس هماهنگ می‌کردم و آتش‌نشان‌ها را هم به محل می‌رساندم. برای من، هر لحظه

از این عملیات‌ها اهمیت دارد. هر جا اصابتی رخ دهد، من خودم را می‌رسانم. اگر لازم باشد تجهیزات برای بچه‌ها می‌برم. هر کاری که لازم باشد انجام می‌دهم.»

مردی که همسرش زیر آوار بود

اما یکی از تلخ‌ترین صحنه‌هایی که این امدادگر دیده، مربوط به مرد جوانی است که همسرش زیر آوار مانده بود. این حادثه در یکی از خیابان‌های تهران رخ داده بود. مریدی روایت می‌کند: «وقتی سر صحنه یک حادثه رسیدیم، مردی جوان آنجا بود که می‌گفت همسرم زیر آوار است. از سنش معلوم بود تازه ازدواج کرده‌اند. خیلی بی‌تابی می‌کرد و مدام می‌گفت لطفاً سرعت عمل داشته باشید. می‌گفت همسرم در خانه بود و در اتاق خواب، استراحت می‌کرد. مدام همان نقطه را نشان می‌داد و می‌گفت به آنجا برسید. اما شرایط ساختمان بسیار دشوار بود.»

شدت انفجار باعث شده بود طبقات ساختمان روی هم فرو بریزد و دسترسی به طبقه زیرین بسیار سخت شود: «سه طبقه ساختمان روی یک طبقه افتاده بود. کار خیلی سخت شده بود. همکارانم در همان زمان داشتند پیکر یک نفر دیگر را بیرون می‌آوردند. وقتی بالاخره به جایی رسیدیم که آن مرد گفته بود، متأسفانه همسرش شهید شده بود و دیگر زنده نبود. حدود یک ساعت از حادثه گذشته بود که در نهایت توانستیم پیکر آن خانم را پیدا کنیم.»

وقتی پیکر همسرش از زیر آوار بیرون آورده شد، آن مرد دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. مریدی می‌گوید: «وقتی

همسرش را پیدا کردیم، شروع کرد به گریه کردن. چنگ می‌زد به صورتش. حالش واقعاً ناگفتنی بود. عشقی که به همسرش داشت، وصف‌ناپذیر بود. انگار دنیا روی سرش خراب شده بود. اما در همان ساختمان، خبرهای دیگری هم بود. در همان ساختمان یک خانم و پیرمرد را زنده پیدا کردیم. بچه‌ها آن‌ها را روی کولشان گذاشتند و بیرون آوردند. یک خانم مسن دیگر هم پیدا شد و منتقلش کردیم.»

قلبی که دوباره به درد افتاد

کار شبانه‌روزی و فشار زیاد، برای کسی که تازه جراحی قلب کرده بود، خطرناک بود. اما مریدی باز هم کار را رها نکرد: «شبانه‌روز داریم کار می‌کنیم. شاید دو ساعت استراحت کنیم و دوباره برگردیم. چند شب پیش، بدنم دیگر توان نداشت. سه شب پیش بود که ضربان قلبم خیلی بالا رفت. دستگاه به من وصل کردند و با آمبولانس بردنم بیمارستان. پزشکان توصیه جدی داشتند. گفتند باید بستری شوم و نامه هم نوشتند. اما قبول نکردم. از بیمارستان بیرون آمدم و دوباره برگشتم سر صحنه.»

در خانه، خانواده او هر روز با نگرانی اخبار را دنبال می‌کنند. پسر و دخترش هر دو نگران سلامت پدر هستند: «پسرم ۲۲ ساله است و خیلی نگران من است. مدام تلفن می‌زند و می‌گوید بابا ترو خدا مواظب خودت باش. حتی الان اصرار دارد که به تهران بیاید. اما اجازه ندادم. دختر کوچکم هم دلتنگ است. دخترم هفت ساله است. می‌گوید عید است و همه کنار خانواده‌شان هستند، اما تو نیستی. مرتب بی‌قرار است.

همسرم سال‌ها پیش فوت کرد و فرزندانم در کنار من بزرگ شدند، برای همین به من وابسته هستند. اما در این شرایط نمی‌توانم مردم را رها کنم و باید در کنار خانواده‌ها باشم.»

وقتی امدادگر نمی‌تواند میدان را ترک کند

با وجود همه نگرانی‌ها، مریدی هنوز حاضر نیست میدان را ترک کند. او می‌گوید: «هنوز هم اینجا هستم و حاضر نیستم بروم استراحت کنم یا بستری شوم. احساس می‌کنم باید بمانم. در میان همکارانم نیز همین روحیه دیده می‌شود. یکی از بچه‌ها برادرش فوت کرده بود. به او گفتیم برو پیش خانواده‌ات. اما گفت خانواده من همین مردم هستند که در خیابانند. برای چند ساعت پیش خانواده‌اش رفت و بعد هم برگشت سر صحنه عملیات.»

برای مریدی، این جمله خلاصه تمام چیزی است که او را در میدان نگه داشته است؛ اینکه در روزهای سخت، خانواده او فقط یک خانه نیست، بلکه تمام مردمی هستند که به کمک نیاز دارند.



لمس معجزه

روایت امدادگری که در سایه جنگ، معجزه را لمس کرد



روز دوم حضور در تهران بود؛ شهری که هنوز از زیر غبار حمله بیرون نیامده بود و هر کوچه‌اش زخمی تازه داشت. تیم‌های امدادی از سراسر کشور گرد آمده بودند تا از دل آوار، امید بیرون بکشند. محمدحسین موحدی خواه از نیروهای شرکتی هلال احمر کهگیلویه و بویراحمد، از لحظه‌ای می گوید که عملیات ساده آواربرداری، به دویدن میان مرگ و معجزه تبدیل شد. شهر پر از دود و انفجار بود. صدای بمباران در گوشه گوشه تهران می پیچید. تیم‌های امدادی یکی یکی در منطقه مستقر می شدند، بی آنکه بدانند چند ساعت بعد، چه لحظه‌هایی انتظارشان را می کشد.

محمدحسین موحدی خواه روایت می کند: «روز دوم حضورمان در تهران بود؛ مأموریتی که با هدف امدادرسانی آغاز شده بود، حال ما را به قلب شهری می برد که تازه از زیر بار دود و آوار بلند می شد. قرار بود برای آواربرداری ساختمانی برویم که ساعتی پیش، در حمله موشک ها به خاک تبدیل شده بود. دو تیم از استان های دیگر همراهمان بودند. وقتی وارد منطقه شدیم، مسئولین عملیات نقشه ساختمان را — آن هم تنها با توضیحات زبانی و اشاره به راهروها و اتاق ها — برایمان شرح دادند. گفتند چند نفر زیر آوار هستند.»

ساختمانی که هر نفسش را با ترس می کشید

دیوارهایی که با یک لمس می لرزیدند، سقفی که انگار هر لحظه تصمیم داشت رها شود و زمینی که زیر پا بی ثبات بود؛ آن جا جای اشتباه یا مکث نبود. هر ضربه بیل می توانست آخرین ضربه باشد، اما امید به پیدا کردن پیکر شهدا، همه را ثابت قدم نگه می داشت: «ساختمان نفس های آخرش را می کشید. هیچ نقطه ثابتی برای تکیه یا کار با ابزار وجود نداشت. با هر جابه جایی آجر، حس می کردیم همه چیز می خواهد فرو بریزد. چند ساعت گذشت تا توانستیم بخشی از پیکر شهدا را پیدا کنیم. در همین زمان سه بار دستور تخلیه صادر شد؛ باید چند دقیقه ای از محل دور می شدیم و بعد که امن اعلام می شد برمی گشتیم.»

سکوت منطقه ناگهان شکست. صدای فریاد هشدار چند ثانیه ای زمان برای واکنش می گذاشت. امدادگران باید می دویدند،

بی آنکه بدانند مقصدشان امن است یا نه: «مشغول کار بودیم که فریاد ناگهانی دستور تخلیه، سکوت منطقه را برید. صدای هشدار می آمد و ما بی درنگ میان آهن و بتن دویدیم. آوار راه را بسته بود و مجبور شدیم وسایلمان را رها کنیم. صدای موتور جنگنده ها بالای سر پیچید، انگار سایه مرگ بالای سرمان بود. از ساختمان بیرون زدیم و وارد کوچه ای شدیم که کف آن پر از شیشه های خرد و وسایل پرتاب شده بر اثر انفجار بود.»

لحظه ای که زمان ایستاد

در آن کوچه باریک، تنها مرز میان مرگ و زندگی چند قدم فاصله بود. صدای آسمان تغییر کرد؛ همان صدایی که امدادگران بعد از چند روز به خوبی تشخیص می دادند. چرخش جنگنده و سوت کوتاه اصابت، همه چیز را گُند کرد، به جز سقوط موشک: «نزدیک انتهای کوچه بودیم که صدایی از آسمان توجهم را جلب کرد. فقط چند دهم ثانیه فرصت کردم موشکی را ببینم که به ساختمانی درست پشت ساختمان روبه رویمان خورد؛ همان سمتی که داشتیم به آن می دویدیم. در یک چشم برهم زدن، آن ساختمان فرو ریخت. موج انفجار همه چیز را بلعید. شیشه ها از قاب جدا شدند و مثل ترکش در هوا پخش شدند. غبار و دود پیچید. روی زمین افتادیم و دراز کشیدیم.»

انفجارهای پیایی؛ دویدن میان مرگ

همه چیز تیره شده بود. در میان هیاهو، تنها راه نجات دویدن به فضای باز بود. موج پشت موج می آمد و زمین مثل قلبی مضطرب می تپید و می لرزید: «صدایی آمد. شبیه ریزش سیلابی از هزاران لیتر آب بر سرمان. موج انفجار همه چیز را بلعید؛ شیشه های باقیمانده از انفجار قبل از قاب ها جدا شدند و چون ترکش در هوا پخش گشتند. غبار و دود همه جا را فرا گرفت. بر زمین افتادیم و دراز کشیدیم. صدای نعره جنگنده ها هنوز در آسمان بود. فریاد زدم همه به سمت فضای باز بدوند. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که به محوطه باز رسیدیم و ناگهان انفجار دوم پشت سرمان رخ داد. زمین لرزید. میان درخت ها پناه گرفتیم و روی خاک دراز کشیدیم. لحظه ای بعد، سومین موشک هم برخورد کرد و هوا از صدای ترکش ها پر شد.»

به تدریج صدای جنگنده ها دور شد. گرد و دود فرونشست و تصویر مبهمی از کوچه و ساختمان های نیمه مرده نمایان شد. درست در همین سکوت عجیب، چهره ای برخلاف همه منطق های جنگ از میان غبار پیدا شد: «وقتی صداها کم شد، از دل غبار پیرمردی ظاهر شد؛ با دمپایی خانگی. آرام قدم می زد و جلوی محل اصابت گشت می زد. به جوانی که روی زمین دراز کشیده بود، نزدیک شد و با او حرف زد. نمی دانم از کجا آمده بود یا چرا آنجا بود؛ محلی که تمام ساختمان هایش از افراد تخلیه شده بودند.»

در چنین لحظاتی، هر اسم که شنیده می شود، قلبی دوباره شروع به تپیدن می کند. شمارش افراد به اندازه نفس کشیدن

حیاتی است. سه تیم، ده‌ها ثانیه مرگ را لمس کرده بودند؛ اما نتیجه چیزی بود که هیچ‌کس انتظارش را نداشت: «همان‌طور روی زمین، بچه‌ها را یکی‌یکی صدا زدم. باورکردنی نبود، تمام اعضای سه تیم سالم بودند. فقط علی موج‌گرفتگی خفیف داشت و سعید چند زخم سطحی برداشته بود. بیست دقیقه همان‌جا ماندیم تا وضعیت سفید اعلام شد. بعد بلند شدیم و به سمت محل اصابت رفتیم تا اگر کسی مجروح شده، کمکش کنیم.»

مرگی که فقط از کنارمان گذشت

در پایان آن روز، هریک از امدادگران می‌دانستند که زنده‌ماندنشان بیشتر از یک اتفاق ساده بوده است. چیزی میان حفاظت، دعا و معجزه. جنگ، چهره مرگ را واضح‌تر از هر چیز دیگری نشان می‌دهد؛ اما همان‌قدر، نقش لطف خدا را هم پررنگ‌تر می‌کند: «آن روز، مرگ از کنارمان رد شده بود بدون اینکه ما را لمس کند. با یقین به این فکر می‌کردم که خداوند مزد امدادگرانی را که برای نجات جان دیگران می‌دوند، با محافظت از خودشان می‌دهد. این معجزه‌ای بود که میان آهن و بتن و آتش به چشم دیدیم.»



زندگی دوباره در آغوش امدادگر

روایتی از لحظه بیرون کشیدن «حلم» از دل مرگ



میان دود، آوار و صدای بی‌وقفه آژیرها، گاهی زندگی راهی برای ادامه پیدا می‌کند؛ حتی در دل ویرانی. محمد احمدی، سرپرست اداره عملیات هلال احمر آذربایجان شرقی، در یکی از سخت‌ترین روزهای عملیات جست‌وجو در تبریز، صدای گریه دخترچه‌ای را از زیر توده‌ای از بتن و خاک شنید. صدایی که به نجات «حلم»، کودک چهار ساله‌ای انجامید که تنها بازمانده خانواده‌اش بود. در روزهای قبل از جنگ، فعالیت‌های امدادی در استان بیشتر حول برنامه‌های معمول می‌چرخید؛ آماده‌سازی پست‌های نوری، هماهنگی تیم‌ها و بررسی تجهیزات. اما با آغاز حملات، همه‌چیز ناگهان تغییر کرد و فضای معاونت امداد و نجات به مرکز آماده‌باش تبدیل شد.

محمد احمدی سال هاست که در هلال احمر فعالیت می کند؛ از دوران داوطلبی تا مسئولیت های اجرایی. تجربه های زیادی از حوادث مختلف دارد، اما آنچه در این جنگ دید، برای او معنای دیگری داشت: «از سال ۷۵ به عنوان داوطلب وارد جمعیت هلال احمر شدم و از سال ۸۸ هم به عنوان کارمند فعالیت می کنم. در حال حاضر هم سرپرست اداره عملیات هستم. روز اول در معاونت امداد و نجات استان مشغول کارهای روزمره بودیم. طرح نوروزی نزدیک بود و درگیر هماهنگی پست های جاده ای بودیم. ناگهان خبر رسید که حملات در تهران شروع شده است. بلافاصله آماده باش اعلام شد و ما در مرکز عملیات اضطراری مستقر شدیم تا اگر لازم شد نیروها اعزام شوند.»

آغاز عملیات ها در تبریز

چند ساعت بیشتر طول نکشید که موج حملات به استان های دیگر هم رسید. در تبریز نیز نقاطی هدف قرار گرفت و تیم های امدادی برای ارزیابی و امدادرسانی اعزام شدند. در چنین شرایطی، مدیریت عملیات تنها از پشت میز ممکن نبود. گاهی لازم بود فرمانده عملیات خودش در صحنه حاضر شود؛ هم برای ارزیابی دقیق و هم برای همراهی با امدادگران: «چند ساعت بعد از شروع حملات، در استان ما هم اصابت هایی اتفاق افتاد. تیم ها را برای ارزیابی و اقدامات اولیه فرستادیم. در طول این ۲۵ روز جنگ، چند عملیات سنگین داشتیم که به خاطر وسعت حادثه خودم هم در عملیات حاضر شدم. هم باید ارزیابی می کردم و هم کنار نیروها باشم. بعضی جاها لازم بود راهنمایی کنم و بعضی کارها را هم خودمان انجام می دادیم؛ از

نجات افراد زنده گرفته تا بیرون آوردن پیکرهایی که زیر آوار مانده بودند.»

روزهایی که خانه معنایش را از دست می‌دهد

برای امدادگران در روزهای بحران، مرزی میان کار و زندگی شخصی باقی نمی‌ماند. شب و روز یکی می‌شود و خانه به جایی دور و دست‌نیافتنی تبدیل می‌شود. احمدی می‌گوید در این روزها حتی فرصت سر زدن کوتاه به خانه هم پیدا نکرده است: «در این مدت تقریباً هیچ‌کدام از نیروهای امدادی به خانه نرفتیم. خیلی کم پیش آمده که بتوانیم حتی چند ساعت استراحت کنیم. من یک دختر و پسر دارم. گاهی تماس می‌گیرند و می‌گویند یک سری هم به ما بزن. اما واقعاً فرصت نمی‌شود. وقتی حادثه رخ می‌دهد، همه چیز کنار می‌رود و فقط نجات جان مردم مهم می‌شود.»

در این میان یکی از سخت‌ترین عملیات‌ها در شهرک نصر تبریز رخ داد؛ ساختمانی که بر اثر موج انفجار آسیب شدیدی دیده و بخش‌هایی از آن فرو ریخته بود. تیم‌های امدادی به سرعت به محل رسیدند. صدای فریاد، آوار سنگین و اضطراب خانواده‌ها فضای منطقه را پر کرده بود. احمدی می‌گوید: «در یکی از حملات، ساختمانی در شهرک نصر تبریز آسیب دیده بود. نزدیک مجموعه امداد و نجات بود. سریع به محل اعزام شدیم. وقتی رسیدیم، برای رسیدگی به مصدومان وارد ساختمان شدیم. من رفتم طبقه هشتم. آنجا یک نفر نصف بدنش زیر آوار مانده بود. با او صحبت و سعی کردم آرامش کنم. به هوش بود و می‌توانست با من صحبت کند. پاهایش

زیر آوار گیر کرده و خیلی ترسیده بود. سریع عملیات رهاسازی را شروع کردیم. پسر جوانی بود. همسرش هم مرتب جیغ می‌کشید و وحشت کرده بود. او را از آوار خارج کردیم و به بیمارستان منتقل شد.»

پس از نجات آن جوان، تیم واکنش سریع برای جست‌وجوی افراد دیگر به طبقات بالاتر رفت. سقف‌ها فرو ریخته بود و توده‌ای از بتن و خاک همه‌جا را پوشانده بود.

در میان آن سکوت سنگین، ناگهان صدایی ضعیف شنیده شد؛ صدایی که شاید اگر چند ثانیه دیرتر شنیده می‌شد، برای همیشه خاموش می‌ماند. احمدی آن لحظه را اینگونه روایت می‌کند: «با بچه‌های تیم مشغول جست‌وجو بودیم. بالای سر همان جوانی که نجات داده بودیم، تلنباری از آوار بود و سقف کاملاً پودر شده بود. ناگهان یک صدا شنیدم. گفتم همه ساکت باشند. یکی دو دقیقه گوش دادیم و بعد صدای گریه یک بچه را شنیدم. سریع شروع کردیم همانجا را کندن. حدود یک سانتی‌متر کندیم و هنوز چیزی دیده نمی‌شد. یک لحظه دیدم یک تار مو از زیر آوار بیرون آمد.»

لحظه‌ای که زندگی از زیر خاک بیرون آمد

هر بیل خاک که کنار می‌رفت، امید بیشتر می‌شد. امدادگران با احتیاط آوار را کنار می‌زدند تا کوچک‌ترین آسیبی به کودک نرسد. چند ثانیه بعد، صورت دختر بچه‌ای از زیر خاک نمایان شد: «وقتی آوار را بیشتر برداشتیم، سرش پیدا شد و دوباره گریه کرد. همان لحظه فهمیدیم زنده است. سریع آوار را تخلیه کردیم و او را بیرون آوردیم. تمام حواسم بود که آسیبی

نبیند. بلافاصله بغلش کردم و با سرعت بردم داخل آمبولانس. در راه سعی کردم او را آرام کنم.»

اما عملیات جست‌وجو هنوز تمام نشده بود. در همان محل، امدادگران با صحنه‌هایی روبه‌رو شدند که هر امدادگری را متأثر می‌کند. پیکرهایی از زیر آوار بیرون آورده شد؛ نشانه‌ای از خانواده‌ای که دیگر در کنار هم نبودند. احمدی اشک می‌ریزد و از صحنه تلخی که دیده است، می‌گوید: «در همان عملیات، پیکر یک دختر و پسر حدود ده تا دوازده ساله را بیرون آوردیم و داخل کیسه جسد گذاشتیم. با خودم گفتم حتماً این‌ها پدر و مادر دارند. دوباره برگشتیم برای جست‌وجو. از همسایه‌ها پرسیدم و گفتند حلما خواهر و برادر هم دارد. دوباره عملیات جست‌وجو را ادامه دادیم. بعد دست یک نفر را زیر آوار دیدیم؛ پدرشان بود. کمی بعد هم پیکر مادرشان را پیدا کردیم.»

تنها بازمانده؛ دختری به نام حلما

آن لحظه برای احمدی یکی از سخت‌ترین تجربه‌های سال‌های امدادگری‌اش بود. کودکی که از زیر آوار بیرون آمده بود، دیگر خانواده‌ای نداشت. نامش حلما بود؛ دختری چهار ساله که به شکلی باورنکردنی از میان آوار زنده بیرون آمده بود: «سخت‌ترین لحظه برای من همین بود. یک بچه زنده مانده بود و تمام خانواده‌اش شهید شده بودند. تنها بازمانده همان دختر بچه‌ای بود که نجات دادیم. اسمش حلما بود، حدود چهار سال داشت. با اینکه زیر آوار مانده بود، آسیب جدی ندیده بود. در تمام سال‌هایی که عملیات رفتم، انواع حادثه دیدم، اما این یک معجزه بود که با چشم خودم دیدم.»

لحظه‌ای میان ترس و امید

احمدی وقتی حلما را در آغوش گرفت، برای چند لحظه به دست‌ها و پاهای کودک نگاه کرد؛ انگار باورش نمی‌شد که سالم مانده باشد. اما چند ثانیه بعد اتفاقی افتاد که نفس همه را در سینه حبس کرد: «نگاه کردم ببینم دست و پایش شکسته یا نه. چند ثانیه تمرکز و احساس کردم نفسش قطع شد. خیلی ترسیدم. سریع تکانش دادم. یک لحظه بعد دوباره گریه کرد. آن لحظه به زبان ترکی قربان صدقه‌اش رفتم.»

برای احمدی، آن لحظه دیگر فقط یک عملیات نبود. کودک در آغوشش یادآور فرزندانش بود. او می‌گوید حتی دخترش بعداً درباره همان لحظه با او صحبت کرده است: «دخترم وقتی از تلویزیون دیده بود، تماس گرفت و به شوخی گفت چرا اینگونه قربان صدقه من نمی‌روی. اما این بچه مادر نداشت. آن لحظه واقعاً برایش مثل پدر بودم. احساس می‌کردم دختر خودم است. لحظه سختی بود. دردناک بود و امکان ندارد از ذهنم خارج شود.»

در همان روزها، امدادگران با صحنه‌های دیگری از ایشار نیز روبه‌رو شدند؛ صحنه‌هایی که نشان می‌داد حتی در لحظه‌های آخر هم بعضی انسان‌ها جان خود را برای نجات عزیزانشان می‌دهند: «فقط همین مورد نبود. یک دختر دوازده‌ساله را هم از زیر آوار نجات دادیم. موج انفجار ساختمان را خراب کرده بود. مادرش دختر را در آغوش گرفته بود تا آوار روی او نریزد. دختر و پدرش زنده ماندند، اما مادرش شهید شد. او با جان خودش از فرزندش محافظت کرده بود.»

یاد امدادگری که دیگر بازنگشت

در میان این عملیات‌ها، یاد همکارانی که در راه امدادسانی جان خود را از دست داده‌اند، همیشه همراه امدادگران است. برای احمدی، یکی از تلخ‌ترین خاطرات دیدن پیکر همکارش «زرتاجی» بود: «در جنگ ۱۲ روزه هم حضور داشتم و شهید امدادگر زرتاجی را می‌شناختم. پسر بسیار خوبی بود و همیشه روحیه انسان‌دوستانه داشت. اولین نیروی امدادی بودم که با آمبولانس به صحنه رسیدم. دیدم یک نفر با لباس هلال احمر روی زمین افتاده. وقتی نزدیک شدم دیدم زرتاجی است. بعد فهمیدیم شهید شده. پیکرش را خودم منتقل کردم.»

با وجود تمام تلخی‌ها، لحظه‌هایی هم هست که امید را دوباره زنده می‌کند. نجات حلما برای احمدی دقیقاً یکی از همان لحظه‌ها بود. او معتقد است در میان آن همه آوار و انفجار، زنده ماندن آن کودک چیزی فراتر از اتفاقی معمولی بود: «نمی‌دانم چه حکمتی داشت که این بچه زنده ماند. اما زنده ماندنش معجزه بود. میان آن همه آوار و ویرانی، خدا خواست که حلما زنده بماند. برای من این لحظه یکی از فراموش‌نشدنی‌ترین لحظات تمام سال‌های امدادگری‌ام بود.»



نخستین ماموریت در میان پیکرهای کوچک

خاطره تلخ بانوی امدادگر از اولین تجربه امدادرسانی اش در فاجعه میناب



دخترش را صبح زود راهی مدرسه کرد و خودش به ساختمان جمعیت هلال احمر رفت، تا کار آن روزش را آغاز کند. بی آنکه بداند، آن سکوت، پیش در آمد کابوسی است که در قلب یک مدرسه دخترانه در میناب رقم خواهد خورد. برای مرضیه پری تقی نژاد، امدادگر داوطلب هلال احمر میناب، آن روز نه تنها اولین مأموریت میدانی در ابعاد یک فاجعه، بلکه اولین رویارویی مستقیم با صحنه‌ای بود که هرگز تصویرش را هم نمی‌کرد در زندگی‌اش با آن مواجه شود. صحنه‌ای که مرز میان مرگ و زندگی در یک لحظه درهم شکست و او در میان آوار و پیکرهای کوچک قربانیان نخستین ماموریتش را اجرا کرد. این اولین تجربه او بود، تجربه‌ای که هرگز از یاد نخواهد رفت، اما او را برای خدمت بیشتر در آینده مصمم‌تر ساخت.

ساعت ۱۱ صبح بود که صدای انفجار، آرامش صبحگاهی میناب را درهم شکست. مرضیه پری تقی‌نژاد، امدادگر داوطلب تیم سحر و نجاتگر هلال احمر، لحظه وقوع حادثه را با تمام وجود به خاطر دارد. اولین تجربه بزرگش در میان ویرانه‌ها، تصویری دور از انتظار بود. او که بیشتر سوابق عملیاتی‌اش به حوادث کوچک‌تر ختم می‌شد و معمولاً مردان تیم اعزام می‌شدند، این بار به عنوان یکی از اولین نیروهای امدادی زن، باید با صحنه‌ای روبه‌رو می‌شد که نه تنها برای هر انسانی، بلکه برای یک مادر، معنایی فراتر از یک مأموریت داشت: «من عضو تیم سحر و نجاتگر هلال احمر هستم و چهار سال داوطلبانه کار کردم. اما تا به حال تجربه حضور در صحنه جنگ را نداشتم.»

به محض دریافت خبر، او و همکارانش راهی محل حادثه شدند: «من به عنوان نجاتگر سر صحنه رفتم. مسیر بسته بود و با پای پیاده تا آنجا دویدیم. دویدن برای رسیدن به مأموریتی که نمی‌دانستم در انتظارم چیست، دویدن برای رسیدن به کودکانی که شاید هنوز زنده باشند.»

آنچه مرضیه در بدو ورود با آن مواجه شد، چیزی نبود که بتوان آن را با آموزش‌ها یا حتی تصاویر ذهنی هضم کرد: «وقتی رسیدیم خیلی صحنه بدی بود. اولین تجربه من وحشتناک بود.»

دردناک‌ترین مأموریت

او اولین امدادگر زنی بود که کار جمع‌آوری اجساد را در آن مدرسه دخترانه آغاز کرد. مادری که خود فرزندی هشت ساله دارد، ناگهان در کمال ناباوری با پیکرهای پاره‌پاره و جدا شده از هم سن‌وسال‌های دخترش روبه‌رو می‌شود: «خودم دختر ۸

ساله دارم و حالا در آن میدان، با اجساد دختر بچه‌ها مواجه شدم. توصیفش واقعا سخت است و وحشتناک. من سابقه حضور در جنگ را نداشتم و درگیر بحران‌های گسترده‌ای از این دست نبودم. برای همین این فاجعه واقعا برایم دردناک بود.»

لحظات اولیه، پر از اضطراب بود، اما آموزش‌ها به یاری‌اش آمدند: «در این شرایط اضطرار ما هم راهی محل شدیم و چون آموزش دیدیم در این صحنه مشغول امداد رسانی شدیم. عشق به هم‌نوع، نیرویی بود که من را به پیش می‌راند. من عاشقانه کار کردم. وقتی آنجا رفتم با جان و دل کار کردم، چون می‌دیدم خانواده‌ها چقدر پریشان هستند. حالم به شدت دگرگون شده بود. اما سعی کردم خودم را نبازم و با دل و جان کنار خانواده‌ها بودم. وقتی آن همه کودک را دیدم دیگر جای هرگونه تردید یا ترس نبود. در آن لحظه، فرصتی برای فکر کردن درباره ترس وجود نداشت.»

آنچه مرضیه شرح می‌دهد، تصویری از عمق یک فاجعه است: «وقتی من آنجا رفتم با صحنه‌های تلخی مواجه شدم. سر و پای بچه‌ها جدا شده بود. اعضای بدن‌شان تکه‌تکه شده بود که همه را جمع‌آوری کردیم. این عملیات، طاقت‌فرسا و تلخ‌ترین صحنه‌ای بود که من در طول دوران امدادگری خود به یاد خواهم داشت. با این حال، در میان آن همه تلخی، نشانه‌هایی از امید نیز وجود داشت. چند بچه هنوز زنده بودند و بیهوش که آنها را به بیمارستان منتقل کردند. البته من به شخصه فقط پیکر بچه‌ها را دیدم.»

فاجعه تنها به دانش‌آموزان ختم نشد. او همچنین پیکر یک معلم را بیرون آورد که این اتفاق نیز به تلخی مأموریت افزود

و تراژدی دیگری رخ داده بود: «چند خانواده هم که آمده بودند دنبال بچه‌هایشان زیر آوار ماندند و شهید شدند.»

امدادرسانی، آواربرداری و رسیدگی به خانواده‌ها

در میدان جنگ، مرضیه و هم‌تیمی‌هایش، وظایف متعددی داشتند. در کنار همدردی با والدینی که در شوک و ناباوری به دنبال فرزندان‌شان می‌گشتند، نیاز فوری به امداد و نجات در اولویت قرار داشت: «همدردی می‌کردیم ولی خودمان را نمی‌باختم، خودم یک مادرم و درکشان می‌کردم. آنجا بیشتر به امدادرسانی پرداختیم چون واقعا نیاز فوری به امداد و نجات بود. البته کار تنها به جمع‌آوری پیکرها محدود نشد؛ ما حتی در بخش‌هایی از آواربرداری اولیه نیز شرکت کردیم، اما مسئولیت اصلی بر عهده نیروهای مرد و متخصص بود. ما بیشتر جمع‌آوری اجساد را انجام دادیم و رسیدگی به خانواده‌ها. خانواده‌ها را اسکان می‌دادیم و اگر زخمی بودند آن‌ها را پانسمان و امدادرسانی می‌کردیم.»

همسایگی حادثه با مدرسه فرزند

لحظه‌ای که حادثه رخ داد و مرضیه با پای پیاده به سمت مدرسه می‌دوید، یادآور این حقیقت بود که این حادثه چقدر می‌توانست شخصی‌تر و نزدیک‌تر باشد. دختر هشت ساله‌اش در مدرسه‌ای نزدیک به محل انفجار بود: «وقتی انفجار رخ داد. بچه‌ها در مدرسه‌شان فهمیده بودند. بلافاصله من راهی محل حادثه شدم و از شوهرم خواستم به دنبال بچه‌مان برود. وقتی شوهرم رسیده بود، بچه‌ها خیلی گریه کرده و ترسیده بودند. در آن لحظات، تمام وجود من معطوف به این فکر بود که اگر

انفجار کمی آن طرف تر رخ می داد ممکن بود به جای این مدرسه، مدرسه دخترم هدف قرار می گرفت. برای همین حس همدردی زیادی با مادران حاضر در صحنه داشتم.»

حمایت خانواده

نکته قابل تأمل، همراهی همسرش بود. در آن شرایط اضطرار، همسرش نه تنها با حضور او در منطقه حادثه مخالفت نکرد، بلکه پس از رساندن فرزندشان به خانه، خود نیز به عنوان نیروی مردمی داوطلبانه به صحنه بازگشت و در کنار دیگران ایستاد. عملیات در روز اول تا نیمه شب ادامه یافت. خستگی جسمی شاید در برابر فشار روحی اهمیت کمتری داشت. اما کار با طلوع خورشید روز بعد، دوباره آغاز شد: «روز اول تا ۱۲ شب در صحنه بودم. دوباره صبح خیلی زود به صحنه برگشتیم. روز اول، انفجار تلخ دیگری رخ داد. هرچند با شدت کمتر از انفجار اول. بلافاصله به سمت حیاط رفتیم و از صحنه دور شدیم. صدایی شبیه به سوت آمد و وقتی خارج شدیم انفجار رخ داد. پس از آن، اولویت بر پراکنده کردن مردم و برقراری نظم در منطقه بود تا بتوانیم دوباره کار خود را از سر بگیریم.»

مرضیه پری تقی نژاد، از ادامه امدادسانی در محل های حادثه می گوید: «از این به بعد هم هستیم و تا آخرین لحظه کنار مردم می مانیم. هیچوقت خسته نمی شویم. من با جان و دل و تا جایی که بتوانم خدمت می کنم.»



همبستگی در روزهای سخت

روایت خیرانی که پشت امدادگران ایستادند



در روزهایی که صدای انفجار و اضطراب، زندگی مردم را در شهرهای مختلف تحت تأثیر قرار داده بود، صحنه دیگری نیز شکل گرفت؛ صحنه‌ای از همبستگی و اعتماد. مردمی که با تماس‌های پی‌درپی می‌پرسیدند «چه کاری از دست ما برمی‌آید؟» و خیرانی که تصمیم گرفتند کمک‌ها را منظم و هدفمند به دست امدادگران و آسیب‌دیدگان برسانند. در میان صدای آژیرها و اخبار تلخ، همین صحنه‌ها امید را زنده نگه داشته است؛ مردمی که بی‌نام و نشان، اما با قلبی بزرگ، پشت امدادگران ایستاده‌اند.

محمدرضا واعظم‌مهدوی، استاد دانشگاه شاهد و مدیرعامل بنیاد خیریه «همدلان آینده‌نگر سیستان و بلوچستان»، از شکل‌گیری شبکه‌ای مردمی می‌گوید که با همکاری هلال احمر تلاش کرد نیازهای میدان را به سرعت پاسخ دهد.

سال‌ها پیش از این بحران‌ها، فعالیت‌های خیریه در مناطق محروم سیستان و بلوچستان آغاز شده بود. بنیاد همدلان آینده‌نگر با تکیه بر شبکه‌ای از خیران تلاش می‌کرد بخشی از مشکلات مردم محروم منطقه را کاهش دهد و همین فعالیت‌ها به تدریج آن‌ها را به همکاری نزدیک‌تر با جمعیت هلال احمر رساند.

محمدرضا واعظ‌مهدوی در میان انبوه خاطرات سال‌های فعالیتش، به روزهایی اشاره می‌کند که حوادث طبیعی، مردم کشور را به هم نزدیک‌تر کرد. او می‌گوید آن تجربه‌ها نشان داد که اعتماد عمومی به هلال احمر و روحیه کمک‌رسانی مردم چقدر می‌تواند سرنوشت‌ساز باشد. او روایت می‌کند: «بنیاد ما از سال‌ها قبل برای کمک‌رسانی به مناطق محروم سیستان و بلوچستان فعالیت می‌کرد. در حوادث غیرمترقبه‌ای مثل سیل‌ها و بعدتر در دوران کرونا، بخش عظیمی از مردم نیکوکار کشور به کمک مردم محروم منطقه آمدند. در همین جریان‌ها بود که همکاری ما با جمعیت هلال احمر ساختارمندتر و منسجم‌تر شد. من به دلیل اهداف انسان‌دوستانه این مجموعه به عنوان داوطلب با هلال احمر همکاری داشتم و از سال ۱۳۹۶ این همکاری شکل جدی‌تری گرفت. بعد از سیل بزرگ سال ۱۳۹۸ در سیستان و بلوچستان این ارتباط خیلی منظم‌تر شد و شاهد جلوه بزرگی از همبستگی ملی بودیم؛ مردمی از سراسر کشور برای کمک آمدند و این تجربه برای ما بسیار ارزشمند بود.»

با آغاز حملات اخیر، فضای جامعه برای چند روز در شوک و اندوه فرو رفته بود. اما خیلی زود تماس‌های مردم و خیران شروع

شد؛ تماس‌هایی که یک پرسش مشترک داشت: «ما چه کمکی کنیم؟» واعظم‌هدوی می‌گوید همان تماس‌ها جرقه شکل‌گیری یک حرکت بزرگ مردمی شد: «در روزهای اول، وقتی فضای احساسی ناشی از شهادت‌ها کمی فروکش کرد، با حجم زیادی از تماس‌ها مواجه شدیم. دوستان، خیران، اتحادیه‌ها و گروه‌های مردمی تماس می‌گرفتند و می‌گفتند ما آماده‌ایم کمک کنیم. با توجه به تجربه‌هایی که داشتیم فکر کردیم بهتر است این کمک‌ها را منظم و سازمان‌یافته کنیم. بنابراین با مجموعه‌ای از ان‌جی‌اوها، سمن‌ها و مؤسسات خیریه نشستیم و تصمیم گرفتیم یک ستاد مردمی با عنوان «ستاد مردمی پشتیبانی دفاع رمضان» تشکیل دهیم. به مرور تعداد بیشتری از مؤسسات و گروه‌ها به ما پیوستند و اکنون بیش از ۵۰ نهاد و مؤسسه خیریه در این مجموعه حضور دارند.»

در نخستین گام، باید مشخص می‌شد چه کسانی آماده کمک هستند و چه امکاناتی در اختیار دارند. بسیاری از مردم داوطلب بودند، اما لازم بود این ظرفیت‌ها ثبت و دسته‌بندی شود. واعظم‌هدوی می‌گوید: «اولین کاری که در ستاد انجام دادیم شناسایی ظرفیت‌ها بود. افراد زیادی تماس می‌گرفتند و می‌گفتند می‌خواهیم کاری انجام دهیم. بعضی‌ها امکانات مالی داشتند، برخی می‌توانستند تجهیزات یا مواد غذایی تأمین کنند، بعضی‌ها هم نیروی انسانی داوطلب بودند. ما همه این ظرفیت‌ها را ثبت و طبقه‌بندی کردیم تا بدانیم چه منابعی در اختیار داریم.»

در همان زمان، گروه‌های امدادی، جهادی و نهادهای مختلف نیازهای خود را اعلام می‌کردند؛ از تجهیزات تا مواد غذایی و

امکانات اسکان: «در مرحله دوم، دستگاه‌ها و گروه‌های فعال در میدان مثل امدادگران یا گروه‌های جهادی نیازهایشان را اعلام می‌کردند. ما این نیازها را هم طبقه‌بندی کردیم. در مرحله سوم، ظرفیت‌هایی را که شناسایی کرده بودیم، با این نیازها تطبیق می‌دادیم تا هر کمک دقیقاً به جایی برسد که لازم است.»

وقتی نیازها فراتر از ظرفیت‌ها شد

گاهی نیازهایی مطرح می‌شد که در فهرست ظرفیت‌ها وجود نداشت و باید برای آن راه‌حلی تازه پیدا می‌شد. واعظم‌مهدوی از یکی از این نمونه‌ها یاد می‌کند: «در روزهای اخیر با مشکلی مواجه شدیم که شاید در ابتدا پیش‌بینی نکرده بودیم. در برخی مناطق شیشه خانه‌ها بر اثر موج انفجار شکسته بود و مردم برای ترمیم آن مشکل داشتند. حتی در بازار هم شیشه کم شده بود. ما با اتحادیه‌ها و تولیدکنندگان شیشه ارتباط گرفتیم و کارخانه‌ها را در جریان قرار دادیم. خوشبختانه بسیاری از اتحادیه‌ها اعلام کردند که خودشان شیشه‌ها را تأمین می‌کنند و حتی گفتند هزینه‌ای هم نمی‌خواهند دریافت کنند. این نمونه‌ای از همان همبستگی مردمی است.»

در کنار کمک‌های مالی و لجستیکی، برخی افراد پیشنهادهایی ارائه می‌دادند که می‌توانست راهگشا باشد. او می‌گوید: «ما یک کمیته پیشنهادات هم ایجاد کردیم. خیلی وقت‌ها افراد ایده‌هایی دارند که ممکن است به ذهن مسئولان نرسیده باشد، اما می‌تواند گره بزرگی را باز کند. این پیشنهادها را دریافت و بررسی می‌کنیم. حتی برای ایده‌هایی که تحول ایجاد کند، سازوکاری طراحی کرده‌ایم که تشویق و جایزه در نظر بگیریم

تا مردم انگیزه بیشتری برای ارائه راه‌حل‌های خلاقانه داشته باشند.»

بخش دیگری از فعالیت‌های این ستاد، اطلاع‌رسانی درباره شرایط مردم و خسارت‌های وارد شده است. واعظم‌هدوی می‌گوید: «خیلی از افراد معتقد بودند باید درباره مظلومیت مردم، شهادت‌ها، آسیب به بیمارستان‌ها و حتی آثار تاریخی اطلاع‌رسانی بیشتری شود. این‌ها مسائلی است که خلاف تعهدات بین‌المللی است و آثار زیست‌محیطی آن هم ممکن است سال‌ها باقی بماند. برای همین ساختاری برای فعالیت‌های رسانه‌ای و تبلیغاتی ایجاد کردیم و با نهادهای فرهنگی، بهداشتی و محیط زیست مکاتباتی انجام دادیم تا این مسائل بهتر منعکس شود.»

سفره‌هایی که برای امدادگران گسترده شد

در کنار همه این برنامه‌ها، مهم‌ترین صحنه‌ها در میدان شکل گرفت؛ جایی که مردم عادی با ساده‌ترین امکانات کنار امدادگران ایستادند. واعظم‌هدوی از یکی از گزارش‌های همان روز سخن می‌گوید: «همین امروز گزارشی به دست ما رسید که در یکی از گروه‌های جهادی، چند مجموعه مردمی با همکاری هم برای امدادگران غذا تهیه کرده بودند. حدود ۴۰۰ وعده غذا میان نیروهای فعال در صحنه توزیع شد و حتی مقداری هم اضافه آمد که بین مردم توزیع کردند. افراد زیادی هم اعلام آمادگی کرده‌اند که میان‌وعده، میوه یا اقلام دیگر تهیه کنند.»

در میان همه این روایت‌ها، آنچه بیش از همه به چشم می‌آید اعتماد گسترده مردم به هلال احمر و نیروهای امدادی است. واعظم‌هدوی در پایان می‌گوید: «استقبال مردم برای کمک بسیار

بالاست. هر نیازی که اعلام می‌شود، خیلی سریع داوطلبانی پیدا می‌شوند که آن را تأمین کنند. از نحوه اعلام آمادگی مردم و گروه‌ها کاملاً احساس می‌کنیم که سطح ایثار و فداکاری در جامعه بسیار بالاست. این اعتماد به هلال احمر و نیروهای امدادی سرمایه بزرگی است که در چنین روزهایی خودش را نشان می‌دهد.»

وقتی جنگ به اتاق کودکان رسید

روایت یک امدادگر که در محل انفجار زخمی شد اما کمک‌رسانی را متوقف نکرد



جنگ، برای امدادگران هلال احمر تنها یک خبر یا تصویر دوردست نیست؛ حضوری است مستقیم در میان آوار، خانه‌های ویران و زندگی‌هایی که ناگهان در میان موج حملات، متوقف شده‌اند. علی‌گودرزی، امدادگر داوطلب جمعیت هلال احمر، یکی از همان نیروهایی است که از نخستین روزهای جنگ، داوطلبانه در میدان حضور داشت. او نیز در جریان امدادرسانی مجروح شد، اما میدان خدمت را ترک نکرد.

علی گودرزی از جمله امدادگرانی است که پیوندش با هلال احمر پیش از بحران شکل گرفته بود؛ پیوندی که در روزهای جنگ به تعهد عملی تبدیل شد: «حدود یک سال است که عضو داوطلب هلال احمر هستم، از دوران دبیرستان با این جمعیت آشنا بودم و همیشه دوست داشتم به آن پیوندم. از روز اولی که حملات آغاز شد، به صورت داوطلبانه در میدان حضور یافتم. اولش باورمان نمی شد؛ شوکه بودیم که دوباره وارد جنگ شده ایم.»

در نخستین صحنه های ارزیابی، ابعاد فاجعه برای امدادگران به تدریج آشکار شد؛ واقعیتهایی که با تصاویری دردناک همراه بود: «در صحنه اول ارزیابی ها انجام شد. این حجم از جنایات برایمان غیرقابل تصور بود. تعداد زیادی از هموطنانمان شهید شده بودند و این خیلی سخت بود. تلخ تر از همه، زن ها و بچه هایی بودند که بدنشان تکه تکه شده بود. یافتن پیکرهای آنها تصویری تلخ را در ذهنمان ثبت کرد که می دانم هرگز آنها را فراموش نخواهم کرد.»

خانه هایی که زمان در آن ها متوقف شده بود

ورود به ساختمان های مسکونی تخریب شده، برای امدادگران تنها یک عملیات فنی نبود؛ مواجهه ای بود با نشانه های زندگی که ناگهان قطع شده بود: «وقتی وارد ساختمان های مسکونی می شدیم، انگار زمان در آن خانه ها متوقف شده بود. عروسک بچه ها روی زمین افتاده بود، انگار هنوز در حال بازی بودند. خانه کاملاً ویران شده بود، اما اسباب بازی ها این حس را می داد که بچه ها همین چند لحظه پیش آنجا

بوده‌اند و حالا اثری از آن‌ها نبود. این صحنه‌ها خیلی دردناک بود. کودکان در این بحران، هیچ گناهی نداشتند و حالا باید بدن‌های بی‌جان‌شان را از زیر خروارها خاک پیدا می‌کردیم.»

ثانیه‌هایی که سرنوشت‌ساز شد

در جریان حملات، گودروزی و هم‌تیمی‌هایش بدون تأخیر خود را به محل انفجار می‌رساندند؛ گاهی تنها با یک موتور و تجهیزات اولیه: «هر انفجاری که رخ می‌داد، بلافاصله با موتور خودمان را می‌رساندیم. روز سوم حملات بود که در سازمان داوطلبان جلسه داشتیم. صدای انفجار را شنیدیم، کوله‌های امداد را برداشتیم و حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، یک سرباز زیر آوار بود. هنوز زنده بود. او را بیرون آوردم و با کمک مردم به سر کوچه منتقلش کردیم. بعد دوباره به صحنه برگشتم.» عملیات جست‌وجو ادامه داشت و تصمیم‌های سریع، امدادگران را بارها در معرض خطر مستقیم قرار می‌داد: «وقتی برگشتم، یکی از هم‌تیمی‌ها گفت دو نفر داخل ساختمان مجاور گیر کرده‌اند. برای کمک رفتیم. دیگر وارد کوچه نشدم. چون ساختمان تخریب شده بود، از دیوار وارد شدم. کل این کار حدود ۳۰ ثانیه طول کشید. آنجا در میان آوارها، صدا زدم ببینم کسی صدایم را می‌شنود یا نه، اما پاسخی نیامد. بیرون آمدم و وقتی به نبش کوچه رسیدم، انفجار دوم رخ داد.»

در لحظات عقب‌نشینی، خطر همچنان همراه امدادگران بود و آسیب‌ها ناگهانی رخ می‌داد: «از محل دور شدیم و به کوچه روبه‌رو رفتیم. در همان حین، ترکش به صورت و بازوی من اصابت کرد. صورتم از زیر پلک پایین تا روی بینی شکافته شد

و روی بازویم هم سوراخ شد و بخیه خورد. من را مستقیم به بیمارستان رساندند.»

برای برخی امدادگران، مجروحیت پایان مأموریت نیست؛ آغاز شکل دیگری از حضور است: «بعد از این ماجرا از بیمارستان به خانه رفتم، لباس‌هایم را عوض کردم و دوباره به سازمان برگشتم. باز هم به محل‌های اصابت رفتیم. اصلاً کارم را متوقف نکردم. در این ماجرا خانواده‌ام همراه هستند و می‌دانند که این کمک به هم‌نوع است. برای همین اعتراضی نمی‌کنند.»

تصمیم به ماندن در میدان جنگ، انتخابی آگاهانه بود؛ انتخابی میان امنیت شخصی و مسئولیت اجتماعی: «من خودم دانشجوی مدیریت بازرگانی هستم. یکی از هم‌دانشگاهی‌هایم با من تماس گرفت و گفت چرا می‌مانی، از تهران خارج شو. به او گفتم اگر قرار باشد همه بروند، چه کسی به مردم کمک کند؟ ما به عنوان یک نیروی جمعیتی باید بمانیم و کمک کنیم. در این روزها اصلاً ترسی ندارم و همچنان با سرتیم خود در تماس هستم و پای کار ایستاده‌ایم. هر انفجاری رخ می‌دهد بلافاصله خودمان را به آنجا می‌رسانیم و بار دیگر خدمت‌رسانی را آغاز کرده‌ایم.»

انگیزه‌ای که در میدان شکل گرفت

برای علی گودرزی، حضور در این جنگ تفاوتی اساسی با تجربه‌های پیشین داشت؛ تفاوتی که معنای امداد را عمیق‌تر کرد: «در جنگ قبلی در میدان حضور نداشتم، اما این بار با دیدن تصاویر جنگ ۱۲ روزه و با این حس نوع‌دوستی که شاید بتوانم جان یک نفر را نجات دهم، تصمیم گرفتم در صحنه

باشم. دور از میدان نمی‌توانستم این حس کمک را لمس کنم. آن روزی که در بیمارستان دیدم همان سرباز زنده مانده، این بهترین حس برای من بود. همان سربازی که پیش از مجروح شدنم، از زیر آوار خارجش کردم، حالا نفس می‌کشید و همین برایم بسیار باارزش بود.»



شبى تلخ و مادري چشم انتظار در ميان آوار

روايت يك امدادگر از دردناك ترين صحنه جنگ رمضان



اين روزها، در ميان صداى آژيرها، آوار ساختمان هاى مسكونى و تلاش نفسگير تيم هاى امدادى، صحنه هاى شگل مى گيرد كه تا هميشه در ذهن امدادگران باقى مى ماند. سعيد سپهرى كيا، امدادگر و مربى آموزش هاى امدادى جمعيت هلال احمر، از شبها و روزهاى عمليات در خط مقدم جنگ مى گويد؛ اما در ميان همه مأموريتها، تصويرى از مادر و دخترى در يكي از شبهاى جنگ رمضان، براى هميشه در خاطرش مانده است.

براى برخى امدادگران، هلال احمر تنها فعاليتى داوطلبانه نيست؛ بلكه بخشى از مسير زندگى آنهاست. سال هاى كه با آموزش، عمليات و حضور در كنار مردم، در شرايط بحران سپرى مى شود.

سعید سپهری کیا نیز از جمله امدادگرانی است که هم در میدان عملیات و هم در حوزه آموزش فعالیت داشته است. او درباره این روزها می گوید: «خودم را عضو کوچکی از خانواده بزرگ هلال احمر می دانم. سال هاست در حوزه های مختلف فعالیت می کنم؛ هم در عرصه جست و جو و نجات و هم در امدادرسانی و کمک های اولیه به مجروحان و هم در حوزه آموزش. همیشه تلاش کرده ام در حوزه آموزش نیز نقش داشته باشم. ما شب های زیادی را در میان آوار گذرانده ایم، اما در کنار آن سعی کرده ایم دانش و تجربه ای را که به دست آورده ایم، به مردم منتقل کنیم. در مساجد، هیئت ها، مدارس و حتی در برنامه های صداوسیما، کلاس های آموزشی برگزار کرده ایم. هدف ما این است که مردم بدانند در لحظات اولیه حادثه چه باید بکنند. اگر کسی در صحنه حادثه حضور دارد، بتواند واکنش درست و سریع نشان دهد و جان خودش یا دیگران را نجات دهد. درواقع یک جور خودامدادی را به مردم آموزش می دهیم که اگر اصابتی رخ داد، در همان لحظه اولیه بدانند که چه کاری درست تر است و چه واکنشی داشته باشند.»

آموزش در کنار عملیات

در روزهای بحران، نقش آموزش بیش از هر زمان دیگری اهمیت پیدا می کند. بسیاری از امدادگران تلاش می کنند علاوه بر حضور در عملیات، مردم را نیز برای مواجهه با خطرات آماده کنند. سپهری کیا در این باره توضیح می دهد: «ما فقط در عملیات حضور نداریم. در تجمع ها، مراسم و مکان هایی که مردم حضور دارند هم مستقر می شویم و نکات ایمنی را آموزش

می‌دهیم. مثلاً به مردم می‌گوییم هنگام انفجار یا حادثه از شیشه‌ها و پنجره‌ها فاصله بگیرند یا چطور در لحظات اولیه از خودشان محافظت کنند. این آموزش‌ها شاید ساده به نظر برسد، اما در شرایط واقعی می‌تواند جان افراد زیادی را نجات دهد. تلاش می‌کنیم در مساجد و اجتماعات مختلف کلاس‌های آموزشی برگزار کنیم. هدف ما توانمندسازی مردم است؛ این که خودشان بدانند در شرایط خطر چگونه رفتار کنند.»

اما فعالیت این امدادگر تنها به آموزش محدود نمی‌شود. در بسیاری از مواقع، او جزء نخستین کسانی است که وارد صحنه حادثه می‌شود؛ جایی که هر ثانیه می‌تواند سرنوشت یک انسان را تغییر دهد. سپهری‌کیا با یادآوری یکی از مأموریت‌ها می‌گوید: «یکی از صحنه‌هایی که هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شود مربوط به شبی است که مناطق مسکونی هدف قرار گرفته بودند. حدود ساعت دو بامداد بود. حمله باعث کشته و مجروح شدن تعدادی از مردم غیرنظامی شده بود. ما به عنوان تیم نجات در محل حضور داشتیم و عملیات جست‌وجو و رهاسازی را انجام می‌دادیم. همه چیز در تاریکی شب و میان گردوخاک و آوار پیش می‌رفت. هر لحظه ممکن بود کسی از زیر آوار پیدا شود و همین امید باعث می‌شد با تمام توان کار کنیم.»

مادری که به سمت پنجره خزید

در میان عملیات رهاسازی، صحنه‌ای رخ داد که برای این امدادگر به یکی از تلخ‌ترین خاطرات زندگی‌اش تبدیل شد: «در میان عملیات، مادری زیر آوار گرفتار شده بود. قطعه

بزرگی روی پاهایش افتاده بود و خونریزی شدیدی داشت. با تلاش تیم نجات توانستیم او را رهاسازی کنیم. اما وقتی آزاد شد، به جای این که اجازه بدهد او را به محل امن منتقل کنیم، سینه‌خیز به سمت پنجره حرکت کرد. با صدایی که از درد می‌لرزید گفت: دخترم آن جاست. از ما خواست ببینیم چه بر سر فرزندش آمده است. من به سمت طبقه سوم رفتم و از پنجره نگاه کردم. آن جا بود که دخترش را دیدم؛ دختر کوچکی حدود هفت یا هشت ساله که متأسفانه به پایین پرت شده و جان خود را از دست داده بود.»

گاهی در صحنه‌های بحران، سخت‌ترین لحظه برای امدادگران زمانی است که باید با حقیقتی تلخ روبه‌رو شوند؛ حقیقتی که گفتنش آسان نیست: «وقتی آن صحنه را دیدم، برای لحظه‌ای نمی‌دانستم باید چه بگویم. آن مادر تمام امیدش این بود که فقط دخترش را ببیند و مطمئن شود حالش خوب است. مانده بودم که چطور این خبر را به او بدهم. پایین آمدم و به چهره‌اش نگاه کردم. او هم به من نگاه می‌کرد و منتظر جواب بود. چیزی نگفتم، اما مکث و نگاهم برایش کافی بود. از همان سکوت فهمید چه اتفاقی افتاده است. دیگر حتی توان گریه یا فریاد نداشت. فقط چند لحظه نگاهم کرد و بعد بیهوش شد. آن صحنه یکی از تلخ‌ترین لحظاتی بود که در تمام سال‌های امدادگری تجربه کردم.»

با وجود همه سختی‌ها، سپهری‌کیا معتقد است که مردم و امدادگران در این روزها آماده‌تر از گذشته هستند و همکاری بیشتری با یکدیگر دارند: «در این جنگ مردم و امدادگران نسبت به جنگ قبلی آمادگی بیشتری دارند. رسانه ملی و

گروه‌های رسانه‌ای در فضای مجازی نقش خوبی در آگاهی‌بخشی داشته‌اند تا مردم بهتر بدانند در شرایط بحران چه کنند. ما هم به عنوان مربی در مناطق مختلف، از جنوب تا غرب شهر، حضور داریم و آموزش‌ها را مرور می‌کنیم. تلاش می‌کنیم نکاتی را که می‌تواند در شرایط اضطراری کمک‌کننده باشد به مردم منتقل کنیم.»

امدادگری در کنار پسر

یکی از نکات متفاوت در فعالیت‌های این امدادگر، حضور فرزندش در کنار او در مأموریت‌هاست: «در این روزها پسر من هم در کنار من حضور دارد. او هم امدادگر داوطلب است و بیشتر آموزش‌هایی را که دیده زیر نظر خودم بوده است. در بعضی مأموریت‌ها همراهم حضور داشته و کمک کرده است. ما در خانواده مخالفتی با این مسیر نداریم. باورمان این است که همه ما برای ایران هستیم. اگر ایران نباشد، ما هم نیستیم. مهم نیست در چه لباسی باشیم؛ مهم این است که در هر جایگاهی که هستیم بتوانیم به مردم کمک کنیم.»

او در پایان تأکید می‌کند: «ما امدادگران بدون هیچ چشمداشتی در کنار مردم هستیم. این کار را از روی وظیفه و عشق انجام می‌دهیم. وقتی می‌بینیم حضورمان می‌تواند حتی اندکی از رنج مردم کم کند، احساس می‌کنیم مسیر درستی را انتخاب کرده‌ایم. در هر شرایطی کنار مردم می‌مانیم و از هیچ کمکی دریغ نمی‌کنیم.»



وقتی امید در میان آوار زنده می ماند

روایت یک امدادگر از دردناک ترین صحنه جنگ رمضان



هانیه سلیمانی، امدادگر تیم سحر جمعیت هلال احمر در منطقه ۶ تهران، از سال ۱۳۹۷ به جمعیت هلال احمر پیوسته و در حوزه حمایت های روانی و اجتماعی فعالیت می کند. او در روزهای پراشتهاب جنگ ۱۲ روزه نیز به عنوان عضو تیم سحر در کنار دیگر امدادگران برای حمایت از آسیب دیدگان و خانواده های داغدار در محل حادثه حضور داشت. سلیمانی از تفاوت های جنگ رمضان نسبت به جنگ ۱۲ روزه می گوید: «در میان مردمی که با حادثه روبه رو شده بودند، نگاه متفاوتی نسبت به جنگ دیده می شد. بسیاری آن را تنها یک جنگ تحمیلی نمی دانستند، بلکه معتقد بودند اتفاقی است که شاید دیر یا زود رخ می داد. همین نگاه باعث شده بود مردم با صبوری بیشتری شرایط را تحمل کنند.

برخی می‌گفتند هر جنگی تبعات خودش را دارد، اما اگر قرار است چنین اتفاقی بیفتد، حداقل با عزت و ایستادگی همراه باشد.» به گفته او، با وجود سختی‌ها و تعداد بالای خانواده‌های درگیر حادثه، همین نگاه باعث شده بود پذیرش شرایط برای بسیاری از مردم آسان‌تر باشد.

در میان مأموریت‌هایی که هانیه سلیمانی در آن حضور داشته، بعضی صحنه‌ها هرگز از ذهنش پاک نمی‌شود. او از یکی از سخت‌ترین مأموریت‌های خود در یکی از مناطق تهران یاد می‌کند؛ جایی که اصابت موشک به ساختمانی مسکونی، زندگی خانواده‌ای را برای همیشه تغییر داد: «در آن حادثه، خانواده‌ای چهار نفره زیر آوار مانده بودند. پسر خانواده با جراحات سطحی از میان آوار خارج شده و دخترشان نیز زنده مانده بود. اما همان لحظه شاهد صحنه‌ای تلخ شده بود؛ پدر و مادرش زیر آوار مانده بودند و هر دو جانشان را از دست داده بودند. دختر خانواده پیش از این حادثه نیز از نظر روحی شرایط سختی داشت و سال‌ها با افسردگی شدید دست‌وپنجه نرم می‌کرد.»

حجم سنگینی از رنج

در محل حادثه تعداد زیادی از بستگانش حضور داشتند؛ عموها، عمه‌ها و دخترعموهایش که تلاش می‌کردند او را آرام کنند. با وجود استفاده از داروهای آرام‌بخش و حضور پزشک، کنترل شرایط روحی‌اش بسیار دشوار بود و اگر اطرافیانش لحظه‌ای از او غافل می‌شدند، ممکن بود حادثه تلخ دیگری رخ دهد. امدادگران تیم سحر در آن شرایط سخت بسیار هوشیار عمل

و تلاش کردند شرایط روحی دختر جوان را تا حدودی بهبود بخشید. سلیمانی می‌گوید: «در چنین مأموریت‌هایی، امدادگران علاوه بر رسیدگی به آسیب‌دیدگان، با حجم سنگینی از رنج و فشارهای روحی خانواده‌ها نیز روبه‌رو هستند؛ دردهایی که گاهی از خود حادثه هم سنگین‌تر است.»

او درباره تیم عملیاتی توضیح می‌دهد: «در مأموریت‌هایی که تیم سحر حاضر می‌شود چهار تا پنج امدادگر نیز حضور پیدا می‌کنند. در برخی عملیات‌هایی که تعداد مصدومان بالاست، یک تیم پشتیبان هم برای کمک به آن‌ها اضافه می‌شود.»

رعایت ایمنی

در کنار همه این تجربه‌ها، این امدادگر به نکته‌ای مهم در زمینه ایمنی اشاره می‌کند: «در بسیاری از مناطقی که برای امدادسانی مراجعه کرده بودند، برخی از توصیه‌های ساده ایمنی که پیش‌تر در آموزش‌های عمومی هلال احمر مطرح می‌شد، رعایت نشده بود. یکی از مهم‌ترین آن‌ها، چسب‌زدن شیشه‌ها برای جلوگیری از خرد شدن در اثر موج انفجار بود. در ساختمان‌هایی که این نکته رعایت نشده بود، شیشه‌ها به شدت خرد و به اطراف پرتاب شده و باعث آسیب به رهگذران و ساکنان شده بود. در مقابل، خانه‌هایی که شیشه‌ها با چسب، ایمن شده بودند، حتی اگر از جا کنده می‌شدند، به صورت یکپارچه باقی می‌ماندند و خطر کمتری ایجاد می‌کردند.»

به گفته او، بسیاری از ساکنان پس از حادثه با حسرت می‌گفتند ای کاش این توصیه ساده را جدی گرفته بودند. گاهی رعایت یک نکته ساده ایمنی می‌تواند از بسیاری آسیب‌ها جلوگیری کند.



وقتی امدادگران، مرهم دل مردم شدند

روایت فرمانده تیم سحر هلال احمر از روزهای جنگ رمضان



در روزهای پراضطراب جنگ رمضان، جایی میان صدای انفجارها و آوار ساختمان‌های مسکونی، تیم‌های سحر هلال احمر مأموریتی متفاوت داشتند؛ آرام کردن دل‌هایی که از شوک و داغ عزیزان لرزیده بود. مرضیه جلیلی، فرمانده تیم سحر تهران، از تجربه حضور امدادگران این تیم در مناطق آسیب‌دیده و روایت لحظه‌هایی می‌گوید که گاهی یک گفت‌وگو، یا حتی یک آغوش، تنها مرهم مردم بود. سال‌ها فعالیت داوطلبانه در هلال احمر، برای بسیاری از امدادگران به بخشی از هویت زندگی‌شان تبدیل می‌شود. مسیری که با آموزش و فعالیت‌های داوطلبانه آغاز می‌شود و گاهی به حضور در سخت‌ترین صحنه‌های بحران می‌رسد.

برای مرضیه جلیلی نیز این مسیر از دو دهه پیش آغاز شده است. او درباره ورودش به هلال احمر می‌گوید: «از سال ۱۳۸۳ وارد جمعیت هلال احمر شدم و در منطقه ۲۲ فعالیت داشتم. از همان ابتدا به فعالیت‌های امدادی علاقه داشتم، در دوره‌های مختلف شرکت کردم و به عنوان امدادگر یکم فعالیت‌ها را ادامه دادم. در این سال‌ها بخش مهمی از زندگی‌ام در هلال احمر گذشته است. وقتی در این مجموعه فعالیت می‌کنم، احساس می‌کنم بخشی از یک خانواده بزرگ هستم. خانواده‌ای که هدفش کمک به مردم در سخت‌ترین شرایط است. از سال ۱۴۰۰ که تیم‌های سحر شکل گرفتند، من هم به این تیم پیوستم و در کنار دیگر امدادگران در حوزه حمایت‌های روانی و اجتماعی فعالیت کردم.»

آماده‌باش در آغاز جنگ رمضان

با آغاز جنگ و افزایش حملات به مناطق مختلف، تیم‌های امدادی، در حالت آماده‌باش قرار گرفتند. در میان این تیم‌ها، تیم سحر مسئولیتی متفاوت داشت؛ حمایت روانی از مردمی که در شوک حادثه قرار داشتند. مرضیه جلیلی درباره نخستین روزهای این مأموریت می‌گوید: «بعد از شروع جنگ به تیم سحر آماده‌باش دادند. ما به صورت آماده‌باش بودیم، ولی کمتر در صحنه‌ها حضور داشتیم. تا اینکه از اول فروردین در مناطقی که اصابت رخ داده بود، به طور کامل حضور پیدا کردیم. با توجه به نیاز موجود، تیمی تشکیل دادیم و از امدادگرانی که در حوزه روانشناسی تحصیل کرده بودند، کمک گرفتیم. این عزیزان بدون هیچ منتهی با ما همکاری

کردند. درنهایت مسئولیت فرماندهی تیم سحر تهران به من سپرده شد و تلاش کردیم با برنامه‌ریزی دقیق در صحنه‌های مختلف حضور داشته باشیم.»

در روزهای نخست حملات، بسیاری از مردم هنوز در شوک حادثه بودند. خانه‌هایی که تا ساعتی قبل محل آرامش خانواده‌ها بود، ناگهان به صحنه بحران تبدیل شده بود. جلیلی درباره وضعیت مردم در روزهای ابتدایی می‌گوید: «طبق گزارش‌هایی که داشتیم، در روزهای اول بسیاری از مردم دچار شوک شده بودند. مناطق مسکونی هدف قرار گرفته بود و خانواده‌های زیادی آسیب دیده بودند. ما با افرادی مواجه می‌شدیم که عزیزانشان را از دست داده بودند؛ پدر، مادر، همسر یا فرزند. در چنین شرایطی کار ما فقط صحبت کردن نبود. گاهی فقط باید کنارشان می‌ایستادیم و اجازه می‌دادیم دردشان را بیان کنند. روانشناسان ما با تمام وجود در صحنه حاضر می‌شدند و تلاش می‌کردند مردم را آرام کنند. شاید نتوانیم از دردشان کم کنیم، اما گاهی یک گفت‌وگو یا همراهی کوتاه می‌تواند کمی از فشار روحی آن‌ها را کاهش دهد.»

کودکی که در آغوش امدادگران آرام گرفت

در این روزهای پرهیاهوی جنگ، میان صحنه‌های تلخ، گاهی هم لحظاتی شکل می‌گیرد که امید را زنده نگه می‌دارد؛ لحظاتی که نشان می‌دهد حتی در دل بحران هم می‌توان به زندگی چنگ زد. جلیلی هم از این صحنه‌ها زیاد دیده و یکی از آن‌ها را چنین روایت می‌کند: «در یکی از مناطقی

که اصابت رخ داده بود، پسر بچه‌ای حدوداً سه ساله را از داخل ساختمانی مسکونی خارج کردند. او را در پتویی پیچیده بودند و سعی می‌کردند آرامش کنند تا بتوانند خانواده‌اش را از زیر آوار خارج کنند. کودک خیلی ترسیده بود و بدنش می‌لرزید. این‌جا بود که اعضای تیم ما سعی کردند فضایی دوستدار کودک برایش ایجاد کنند. با او بازی کردند و حرف زدند تا توجهش از صحنه اطرافش دور شود. لحظات سختی بود، اما خوشبختانه بعد از مدتی پدر و مادرش زنده از زیر آوار خارج شدند. دیدن آن صحنه برای همه ما لحظه‌ای پر از امید بود.»

مردم وحشت‌زده در این شرایط بحرانی، بیش از هر چیز به شنیده‌شدن و همدلی نیاز دارند. در این میان تیم سحر تلاش می‌کند این فضا را برای آسیب‌دیدگان فراهم کند: «بعضی از مردم قبلاً جنگ ۱۲ روزه را تجربه کرده بودند و حتی افرادی بودند که جنگ هشت ساله را هم به یاد داشتند. اما این بار شرایط متفاوت بود و شدت اتفاقات آن‌ها را نگران کرده بود. خیلی‌ها از اینکه خانه‌شان ویران شده بود، شوکه بودند. بعضی‌ها هم عزیزانشان زیر آوار بودند و حال روحی بسیار سختی داشتند. در چنین شرایطی بچه‌های تیم سحر تلاش می‌کردند آن‌ها را از شوک اولیه خارج کنند. حتی گاهی از آن‌ها می‌پرسیدیم اگر دوست دارند می‌توانیم در آغوش‌شان بگیریم. بعضی‌ها واقعا به این همدلی نیاز داشتند و وقتی ما کنارشان می‌نشستیم یا با آن‌ها گریه می‌کردیم، کمی آرام‌تر می‌شدند.»

با گذشت زمان، حضور مداوم امدادگران تیم سحر در محل حادثه باعث شد مردم بیشتر با آن‌ها ارتباط برقرار کنند و به آن‌ها اعتماد داشته باشند: «بعد از مدتی مردم بیشتر با ما

آشنا شدند. در بسیاری از صحنه‌ها اهالی محله از امدادگران تشکر می‌کردند. بعضی‌ها چای یا خوراکی می‌آوردند و مدام می‌پرسیدند چیزی لازم ندارید؟ این رفتارها برای ما خیلی ارزشمند بود. حضور خانم‌ها در تیم سحر هم باعث شد بسیاری از زنان راحت‌تر صحبت کنند. خانم‌هایی بودند که شاید نمی‌توانستند دردشان را با کسی در میان بگذارند، اما وقتی ما را می‌دیدند به سمت چادر تیم سحر می‌آمدند و حرف می‌زدند. بعضی‌ها می‌گفتند همین که شما کنار ما هستید، دلگرم می‌شویم.»

زنی که کنار آوار آرام گرفت

در برخی از مأموریت‌ها، نزدیک شدن به افراد آسیب‌دیده نیازمند صبر و مهارت زیادی است. جلیلی یکی از این تجربه‌ها را چنین تعریف می‌کند: «یک مورد داشتیم که خانمی عزیزش زیر آوار مانده بود و با صدای بلند فریاد می‌زد. اجازه نمی‌داد کسی به او نزدیک شود. روانشناس تیم آرام‌آرام به آن خانم نزدیک شد و سعی کرد با او ارتباط برقرار کند. در ابتدا فقط یک ماسک به او داد و از همین‌جا سر صحبت باز شد. کم‌کم اعتمادش جلب شد و دست روانشناس ما را گرفت و شروع کرد به صحبت کردن. حتی می‌گفت لطفا کنارم بمان و جایی نرو. درنهایت عزیزش از زیر آوار خارج شد و متأسفانه شهید شده بود، اما با این حال، آن خانم در پایان از ما تشکر کرد و گفت ممنون که به حرف‌هایم گوش دادید. گفت همین که کنارم بودید، باعث شد تحمل این لحظات وحشتناک برایم کمی راحت‌تر شود.»

امدادگری که آمده بود کمک بگیرد، اما کمک کرد

حضور اعضای تیم سحر، در شرایط بحرانی و محل‌های اصابت، آن‌قدر دلگرم‌کننده بود که گاهی در میان بحران، افرادی که خودشان آسیب دیده بودند، تبدیل به کمک‌کنندگان دیگران شدند: «در یکی از محله‌هایی که اصابت رخ داده بود، خانمی مسن از خانه بیرون آمد. خانه‌اش آسیب جدی ندیده بود، اما از صدای انفجار و موج آن بسیار ترسیده بود. وحشت کرده بود و می‌لرزید، وقتی با بچه‌های ما صحبت کرد، کم‌کم آرام شد. بعد از مدتی گفت اجازه بدهید من هم کمکی کنم. همان‌جا برای بچه‌های تیم صبحانه آماده کرد. مرتب می‌رفت و می‌آمد و می‌گفت اجازه بدهید کمک‌تان کنم. جالب بود که او ابتدا آمده بود تا حمایت روانی بگیرد، اما درنهایت خودش تبدیل به کسی شد که به دیگران کمک می‌کرد.»

کار در صحنه‌های بحران، فشار روحی زیادی به همراه دارد. اما امدادگران تلاش می‌کنند با همدلی و گفت‌وگو این فشار را مدیریت کنند. جلیلی در این باره می‌گوید: «ما بعد از هر مأموریت با هم صحبت می‌کنیم. تجربیاتمان را با هم در میان می‌گذاریم و تلاش می‌کنیم یکدیگر را آرام کنیم. در روزهای اول حتی به پهنه‌های امدادی می‌رفتیم و با امدادگرانی که در صحنه حادثه بودند، صحبت می‌کردیم تا آن‌ها هم حمایت روانی دریافت کنند. چون آن‌ها هم فشار زیادی را تحمل می‌کنند.»

او در پایان درباره روحیه اعضای تیم سحر می‌گوید: «در این جنگ رمضان ما به صورت ۲۴ ساعته در آماده‌باش هستیم.

هر زمان که اعلام شود، بلافاصله اعزام می‌شویم. بیشتر بچه‌های تیم در مقر حضور دارند و منتظر مأموریت هستند. واقعیت این است که ترسی نداریم. همه با دل و جان کار می‌کنند. شاید چون احساس می‌کنیم این کمترین کاری است که می‌توانیم برای کشور و مردمان انجام دهیم. اعضای تیم بسیار پرتلاش و باانگیزه هستند. حتی برای شیفت‌ها انتظار می‌کشند. خانواده‌ها هم با وجود نگرانی، از ما حمایت می‌کنند و مانع کارمان نمی‌شوند. همین همراهی باعث می‌شود با انگیزه بیشتری در کنار مردم بمانیم.»



نجات در چند قدمی مرگ

روایت امدادگری که زیر سایه جنگنده هادست از نجات بر نداشت



وقتی صدای انفجار و عبور جنگنده‌ها بر فراز شهر شنیده می‌شود، بسیاری از مردم به دنبال پناهگاهی امن هستند؛ اما در همان لحظه، امدادگران هلال احمر به سمت محل اصابت‌ها می‌روند. سهیل یزدان‌بخش، امدادگر داوطلب هلال احمر، از نخستین روزهای حملات در صحنه حضور دارد و در میان آوار، مجروحان و خطر بمباران‌های دوباره، امداد رسانی می‌کند. روایت او، تصویری از روزهایی است که امدادگران در میان آثرها و انفجارها، برای نجات جان انسان‌ها تلاش می‌کنند. در روزهای آغازین حملات، بسیاری از نیروهای امدادی بی‌درنگ راهی محل حادثه شدند. برای آن‌ها، امداد رسانی تنها یک مأموریت نبود؛ بلکه مسئولیتی بود که برایش سال‌ها آموزش دیده بودند.

سهیل یزدان‌بخش نیز از همان نخستین لحظات در میدان حضور داشت. او درباره آن روزها می‌گوید: «از روز اول اصابت‌ها و شروع جنگ در میدان بودم. تقریباً تمام روزها در مأموریت حضور داشتم. دو روز اول خانواده‌ام خیلی نگران بودند و مدام می‌گفتند نرو. طبیعی هم بود؛ شرایط خطرناک بود و هر لحظه ممکن بود اتفاقی بیفتد. اما به آن‌ها گفتم ما برای همین روزها آموزش دیده‌ایم. قرار نیست فقط زمانی که همه چیز آرام است یا در کوهستان و حوادث عادی فعالیت کنیم. وقتی شهر در بحران است، وظیفه ماست که در میدان باشیم. امدادسانی برای من اولویت است و باید بروم. بعد از آن دیگر مخالفتی نکردند و قبول کردند که این مسیر بخشی از زندگی‌ام است.»

امداد در سایه جنگنده‌ها

یکی از سخت‌ترین لحظات برای امدادگران زمانی است که عملیات امداد همزمان با تهدید حملات دوباره ادامه پیدا می‌کند. در چنین شرایطی، هر ثانیه می‌تواند سرنوشت‌ساز باشد. یزدان‌بخش با یادآوری یکی از این لحظات می‌گوید: «روز چهارم بود. در یکی از اصابت‌ها مشغول آواربرداری بودیم. کارمان تقریباً تمام شده بود و داشتیم از محل خارج می‌شدیم که ناگهان جنگنده‌ای بالای سرمان ظاهر شد. چند ثانیه بعد بمباران شروع شد و چهار انفجار پشت سر هم رخ داد. صحنه بسیار وحشتناکی بود. همه ما سریع پناه گرفتیم. صدای انفجارها و موجشان خیلی شدید بود. چند لحظه بعد که شرایط کمی آرام‌تر شد، دوباره به خیابان برگشتیم.

مجروحانی بودند که باید سریع منتقل می‌شدند. بدون معطلی شروع کردیم به انتقال مصدومان. در آن شرایط فقط یک چیز در ذهن ما بود؛ اینکه هرچه سریع‌تر مجروحان را از محل خطر دور کنیم.»

نجات زن سالخورده از دل آوار

در بسیاری از محل‌های اصابت، خانه‌های مسکونی آسیب دیده و مردم عادی زیر آوار مانده بودند. عملیات آواربرداری در چنین شرایطی دشوار و زمان‌بر است. او درباره یکی از این عملیات‌ها می‌گوید: «در یکی از اصابت‌ها خانه‌ای مسکونی کاملاً تخریب شده بود. پیرمرد و پیرزنی داخل خانه بودند. وقتی به محل رسیدیم، متوجه شدیم هر دو زیر آوار گرفتار شده‌اند. عملیات آواربرداری را شروع کردیم. حجم آوار زیاد بود و کار به کندی پیش می‌رفت. برای رسیدن به مصدوم مجبور شدیم تونل در میان آوار ایجاد کنیم. حدود ۱۵ دقیقه طول کشید تا توانستیم خودمان را به آن خانم مسن برسانیم و خارجش کنیم. جراحات‌هایش سنگین بود و حال خوبی نداشت. متأسفانه همسرش شهید شده بود. آن لحظه‌ها برای ما خیلی سخت بود، اما تلاش کردیم سریع او را به نیروهای درمانی منتقل کنیم.»

برخی از محل‌های اصابت، خسارت‌های بسیار گسترده‌ای داشتند؛ جایی که چندین ساختمان مسکونی در یک لحظه تخریب شده بود. یزدان‌بخش می‌گوید: «در یکی از مأموریت‌ها به محلی رسیدیم که سه ساختمان مسکونی کاملاً با خاک یکسان شده بودند. صحنه بسیار سنگینی بود.

تعداد شهدا زیاد بود و چیزی که بیشتر از همه آدم را ناراحت می‌کرد این بود که همه آنها مردم عادی بودند. هیچ‌کدام نظامی نبودند. خانواده‌هایی بودند که در خانه‌هایشان زندگی می‌کردند. وقتی چنین صحنه‌هایی را می‌بینید، مسئولیت امدادگر بودن سنگین‌تر می‌شود. فقط به این فکر می‌کنید که شاید هنوز کسی زنده زیر آوار باشد و باید هرچه سریع‌تر پیدایش کنید.»

خطرناک‌ترین مأموریت در شمال تهران

برخی عملیات‌ها به دلیل شرایط ناپایدار آوار، خطر بیشتری برای امدادگران دارند. کوچک‌ترین حرکت اشتباه می‌تواند باعث ریزش دوباره شود. این امدادگر با اشاره به یکی از خطرناک‌ترین مأموریت‌هایش می‌گوید: «یکی از سخت‌ترین مأموریت‌هایی که داشتم در شمال تهران بود. خانه‌ای مسکونی هدف قرار گرفته بود و ساختمان‌های کناری هم آسیب دیده بودند. ما وارد آوار شدیم تا عملیات جست‌وجو و نجات را انجام دهیم. اما آوار خیلی سست بود. هر قدمی که برمی‌داشتیم احساس می‌کردیم ممکن است فرو بریزد. زمین زیر پا امن نبود و برای همه ما خطر داشت. با این حال کار را ادامه دادیم، چون احتمال می‌دادیم کسی زیر آوار باشد. درنهایت پیکری در داخل آوار پیدا نکردیم. بعداً مشخص شد بیشتر اجساد بر اثر شدت انفجار به کوچه پشتی پرتاب شده بودند.»

نجات مردی که زیر دیوار مانده بود

این روزها در این مأموریت‌ها، امدادگران نخستین گروهی هستند که به محل حادثه می‌رسند و باید در کوتاه‌ترین زمان ممکن برای نجات مصدومان اقدام کنند: «در یکی از اصابت‌ها ما اولین تیمی بودیم که به محل رسیدیم. چند نفر از مردم فریاد می‌زدند که یک نفر زیر دیوار افتاده و کمک می‌خواهد. وقتی به او رسیدیم دیدیم یک شهروند عادی است که بعد از شنیدن صدای موشک بیرون آمده بود تا پناه بگیرد، اما موج انفجار او را به زیر دیوار پرتاب کرده بود. آرنج دستش بر اثر ترکش تقریباً از بین رفته بود و صورتش هم ضربه شدیدی خورده بود. داشتیم پاهایش را از زیر آوار خارج می‌کردیم که ناگهان جنگنده دوباره برگشت. حدود ۱۰ ثانیه همه پراکنده شدیم تا در امان بمانیم، اما بلافاصله دوباره برگشتیم کنار مصدوم. او هنوز هوشیار بود. مدام با او صحبت می‌کردم تا از هوش نرود و حمایت روانی‌اش می‌کردم. حدود ۱۰ دقیقه طول کشید تا توانستیم با نهایت سرعت او را از زیر آوار خارج کنیم.»

او یک مأموریت دیگر را این‌طور توصیف می‌کند: «یک بار دیگر، در شمال تهران به دنبال پیکر دختر بچه‌ای می‌گشتیم که زیر آوار کیکی، گرفتار شده بود. ما به دنبال پیکر او می‌گشتیم که بعد از یافت نشدن به کوچه پشتی رفتیم و دیدیم متاسفانه پیکرهای زیادی آنجا پرتاب شده و پیکر این دختر بچه هم در بین آن‌ها بود. روی رمپ‌های پارکینگ خانه‌ها و روی پشت‌بام‌های خانه‌های ویلایی پر از تکه‌های پیکر بود. در مأموریتی دیگر هم یک ساختمان کامل تخریب

شده و به ساختمان‌های اطراف آن ترکش خورده بود. چند ماشین و موتور از موج انفجار در کانال جوی وسط اتوبان پرتاب شده بودند. این صحنه‌ها برایمان واقعا دردناک بود.» با وجود همه خطرات و خستگی‌ها، آن‌چه به امدادگران انرژی می‌دهد، همراهی و قدردانی مردم است: «چیزی که واقعاً به ما نیرو می‌داد، محبت مردم بود. خیلی‌ها وقتی ما را در لباس امدادی می‌دیدند، جلو می‌آمدند و خسته نباشید می‌گفتند. بعضی‌ها برایمان غذا می‌آوردند. یادم هست یک لقمه آورده بودند که رویش نوشته بودند «خدا قوت قهرمان ایران». همین جمله‌های ساده انرژی عجیبی به ما می‌داد. مردم وقتی ما را می‌دیدند با احترام و مهربانی صحبت می‌کردند. همین باعث می‌شد خستگی از تنمان بیرون برود.»

امدادگرانی که مردم را تنها نمی‌گذارند

با وجود خطر حملات دوباره، امدادگران همچنان در حالت آماده‌باش باقی مانده‌اند و عملیات‌های جست‌وجو و آواربرداری ادامه دارد: «ما همچنان در میدان هستیم و مردم را تنها نمی‌گذاریم. الان هم که با شما صحبت می‌کنم بچه‌ها مشغول آواربرداری هستند تا پیکری را از زیر آوار خارج کنند. تجربه جنگ قبلی به ما کمک کرده بود که نقاط ضعفمان را بشناسیم و تجهیزاتمان را آماده کنیم. البته این جنگ خطرناک‌تر بود، چون بارها پیش می‌آمد که هنگام امدادرسانی دوباره همان محل را هدف قرار می‌دادند. با این حال، ما کارمان را انجام می‌دهیم. مردم هم همیشه کنار ما

هستند. حتی یک بار جلوی پایگاه ایستاده بودم که خانم
و آقای جلوی آمدند و یک شاخه گل به من دادند و گفتند
ممنون که هستید. همین لحظه‌هاست که به ما یادآوری
می‌کند چرا این مسیر را انتخاب کرده‌ایم.»



میان آوار و خاطره شهید مجتبی ملکی

روایت امدادگری که با گوش آسیب دیده از جنگ قبلی دوباره به میدان برگشت



برای برخی امدادگران، این جنگ یک حادثه تازه نیست؛ ادامه خاطره‌ای است که هنوز از ذهنشان پاک نشده. بهنام حضرتی‌فرد، امدادگر هلال‌احمر تهران، پیش از این نیز در جنگ قبلی در میدان امداد حضور داشت و همان‌جا شاهد شهادت همکارش مجتبی ملکی بود. حالا دور تازه حملات، او دوباره به صحنه بازگشت. با گوشی که هنوز از جنگ قبلی آسیب دیده و با خاطره‌ای که هر لحظه همراهش است. او، هم از تلخی صحنه‌های امداد در محله‌های مسکونی می‌گوید و هم از یاد شهیدی که هنوز در ذهن امدادگران زنده است.

صبح زود بود؛ ساعتی که بیشتر مردم هنوز در خانه‌هایشان بودند و روز تازه‌ای را آغاز می‌کردند. اما در یکی از محله‌های مسکونی، صدای انفجار همه چیز را تغییر داده بود. وقتی تیم‌های امدادی به محل رسیدند، خانه‌ای که هدف اصابت مستقیم قرار گرفته بود، به تلی از آوار تبدیل شده و چند خانه اطراف نیز فرو ریخته بود.

صبحی که با آوار آغاز شد

بهنام حضرتی فرد آن لحظه را این‌گونه به یاد می‌آورد: «نمی‌دانم روز چندم جنگ بود، ولی یادم است که ساعت حدود هفت صبح بود که بعد از یک اصابت، برای ارزیابی به محل رفتیم. وقتی رسیدیم خانه‌ای مسکونی مورد اصابت مستقیم قرار گرفته و چهار یا پنج خانه اطراف هم به شدت آسیب دیده یا فرو ریخته بودند. هنوز گرد و خاک در هوا بود. در همان لحظه دو جوان را دیدیم که در میان آوار بودند. آنها را خارج کردیم. زخمی شده بودند، ولی در کوچه می‌دویدند. یک دختر و پسر بودند، حدوداً هجده تا بیست ساله. بعداً فهمیدیم خواهر و برادرند. با لباس خانگی و با صدای بلند گریه می‌کردند و فریاد می‌زدند. انگار هنوز باورشان نشده بود چه اتفاقی افتاده. پاهایشان هم برهنه بود. از یکی از همسایه‌ها برایشان دمپایی گرفتیم. آن دو فقط یک جمله می‌گفتند؛ پدر و مادرمان زیر آوار هستند.»

انتظار تلخ در کنار آوار

چنین صحنه‌هایی، برای امدادگران در صحنه، دردناک است. در این صحنه، حضرتی فرد و همکارانش، کار جست‌وجو و آواربرداری را آغاز کردند، در حالی که فرزندان آن خانواده کنار کوچه چشم به عملیات دوخته بودند: «آن خواهر و برادر، حالشان خیلی بد بود. برای همین تیم سحر هم آمد تا از نظر روحی به آن‌ها کمک کند. ما عملیات آواربرداری را شروع کردیم. تجربه‌مان می‌گفت که شرایط آوار خیلی سنگین است و احتمال زنده ماندن کم است، اما باز هم کار را ادامه دادیم. آن دختر و پسر مدام کنار کوچه ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آمد جز اینکه منتظر بمانند. حدود دو یا سه ساعت طول کشید تا بالاخره توانستیم پیکر پدر و مادرشان را پیدا کنیم. آن لحظه برای همه ما بسیار تلخ بود. ما در مأموریت‌های زیادی بوده‌ایم، اما بعضی صحنه‌ها واقعاً در ذهن آدم می‌ماند.»

در میان خرابه‌ها، تنها چیزی که هنوز سرپا مانده بود، همدلی مردم بود. با وجود خطر و شوکی که بر محله حاکم شده بود، همسایه‌ها کنار هم ایستاده بودند و به یکدیگر کمک می‌کردند. حضرتی فرد می‌گوید: «چیزی که خیلی توجهم را جلب کرد رفتار مردم بود. با اینکه هنوز خطر وجود داشت و ممکن بود دوباره اصابت شود، همسایه‌ها در میان آوار می‌گشتند تا وسایل ضروری‌شان را بیرون بیاورند. همه در شوک بودند. انگار هنوز باور نکرده بودند چه اتفاقی افتاده. اما در همان حال، همکاری و همدلی بینشان فوق‌العاده بود. یادم هست یکی از همسایه‌ها که خانه خودش هم

تخریب شده بود، آمد سمت آن دختر جوان. او را در آغوش گرفت و شروع کرد به گریه کردن. سعی کرد او را آرام کند. آن صحنه برای من خیلی سنگین بود. شاید بگویم تلخ‌ترین صحنه‌ای بود که در این مأموریت‌ها دیدم.»

اشکی که پشت ماسک‌ها پنهان می‌شد

امدادگران هلال‌احمر تجربه مأموریت‌های زیادی دارند و بارها با صحنه‌های سخت روبه‌رو شده‌اند. با این حال، بعضی لحظه‌ها حتی برای باتجربه‌ترین نیروها هم بسیار سنگین است: «بچه‌های ما تجربه‌های زیادی دارند. خیلی از آنها سال‌ها در عملیات‌های مختلف حضور داشته‌اند. اما آن روز وقتی به چهره‌شان نگاه می‌کردم، بغض را در چشم‌هایشان می‌دیدم. هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت. فقط گاهی همدیگر را نگاه می‌کردیم. هرکدام سعی می‌کرد خودش را کنترل کند تا بتواند کارش را ادامه دهد. شرایط واقعاً وحشتناک بود. غم و ناراحتی در فضا موج می‌زد، اما بچه‌ها میدان را ترک نکردند. همه ماندند و کارشان را انجام دادند.»

حضور در صحنه‌های جنگ همیشه با خطر همراه است؛ خطری که گاهی حتی هنگام امدادسانی دوباره بازمی‌گردد. حضرتی‌فرد درباره یکی از لحظات پرخطر می‌گوید: «در این ۴۰ روز تقریباً همیشه در صحنه حضور داشتم. یکی از صحنه‌هایی که هیچ وقت یادم نمی‌رود وقتی بود که به محل حادثه رسیدیم و هنوز عملیات شروع نشده بود که دوباره همان منطقه مورد اصابت قرار گرفت. صدای انفجار آمد و مجبور شدیم سریع پناه بگیریم. چند لحظه همه چیز

متوقف شد. بعد از اینکه مطمئن شدیم شرایط کمی امن‌تر شده دوباره به محل برگشتیم. خوشبختانه آن بار جان سالم به در بردیم، اما آن لحظه واقعاً خطرناک بود.»

برای برخی امدادگران، این مأموریت‌ها یادآور خاطراتی است که در جنگ پیشین تجربه کرده‌اند؛ خاطراتی که هنوز آثارش در جسم و روحشان باقی مانده است: «در جنگ قبلی خودم آسیب دیده بودم. گوشتی در همان زمان آسیب دید. اما در این جنگ اصلاً ترس نداشتم. برعکس، احساس می‌کردم محکم‌تر و منطقی‌تر عمل می‌کنم. بچه‌ها هم همین‌طور بودند. تجربه قبلی باعث شده بود بهتر شرایط را بشناسیم. آن ترسی که شاید در دفعه اول وجود داشت، حالا تبدیل شده بود به نوعی پایداری و آمادگی. ما با شرایط آشنا بودیم و می‌دانستیم چطور دقیق‌تر و سریع‌تر عمل کنیم.»

یاد شهید ملکی در میدان

در میان همه صحنه‌های عملیات، خاطره یک همکار شهید بارها در ذهن او زنده می‌شود؛ امدادگری که در جنگ ۱۲ روزه، در همین مسیر جان خود را از دست داد. حضرتی فرد با مکشی کوتاه ادامه می‌دهد: «در جنگ قبلی من کنار شهید مجتبی ملکی بودم؛ همان لحظه‌ای که به شهادت رسید. این خاطره هیچ‌وقت از ذهنم پاک نشده. در این جنگ هم خیلی به یادش بودم. شاید اگر بگویم تقریباً تمام لحظه‌ها به او فکر می‌کردم اغراق نکرده باشم. حتی یک بار نزدیک همان محلی که او شهید شده بود دوباره اصابت شد و ما برای مأموریت به آنجا رفتیم. وقتی وارد محل شدم حس

کردم مجتبی کنارم ایستاده. انگار هنوز حضورش را احساس می‌کردم. حتی احساس کردم صدایش را می‌شنوم. با بغض کار می‌کردم. مجتبی هنوز برای ما فراموش نشده. او تبدیل به یک الگو شده است. همیشه قبل از عملیات، تجهیزات بچه‌ها را چک می‌کرد و خیلی به نظم و ایمنی اهمیت می‌داد. حالا هم بچه‌ها همان کار را انجام می‌دهند. خیلی از چیزهایی که او به ما یاد داد هنوز بین امدادگران ادامه دارد. در واقع، یادگار او در کار و رفتار بچه‌ها زنده مانده است.»

امداد رسانی با وصیت نامه های آماده

روایت امدادگری که با یاد مادرش قدم در دل جنگ گذاشت



حمیدرضا بالارستاقی که ۱۴ سال است در هلال احمر فعالیت دارد، با شروع «جنگ رمضان» پلاک به گردن بست، وصیت نامه اش را سپرد و راهی تهران شد؛ شهری که در میان آوار و دود، چشم به دستان نجاتگران داشت. از اولین مأموریت در ساعت ۲ بعد از ظهر تا آخرین روز از ۴۰ روز حضور، او روایتگر لحظه هایی شد که اشک، ایمان، دلتنگی مادر و حس مسئولیت در هم گره خوردند.

از همان نگاه اول، امدادگری بود که سختی‌ها او را نمی‌ترساند؛ کسی که ۱۰ سال داوطلبانه در میدان بود. سابقه‌اش نشان می‌داد حادثه با او غریبه نیست، اما این بار «جنگ» داستان دیگری داشت؛ داستانی که از ۱۰ اسفند شروع شد: «از سال ۱۳۹۰ وارد هلال احمر شدم؛ ۱۰ سال داوطلب بودم و بعد از آن نیروی شرکتی شدم. در روزهایی که آسمان پایتخت رنگ دود و باروت به خود گرفته بود، قرعه خدمت به نام من و همکارانم در تیم اعزامی استان گلستان افتاد. از ۱۰ اسفند وارد تهران شدم؛ تازه ۱۰ صبح رسیده بودیم که ساعت ۲ بعدازظهر اولین مأموریت را رفتیم. خانه‌ای مسکونی را زده بودند. ما آن جا هیچ نیروی نظامی نمی‌دیدیم، همه مجروحان و شهدا مردم عادی بودند. استان خودمان حادثه‌خیز است و از سیل و زلزله خاطره زیاد دارم، اما جنگ چیز دیگری بود. حتی جنگ ۱۲ روزه هم که آمده بودیم این شدت را نداشت. همان روز اول، وقتی رفتیم وسط میدان و آن حجم از شهدا و زخمیان را دیدم، بی‌اختیار گریه‌ام گرفت. باورم نمی‌شد چه بر سر مردم وطنم آمده است.»

نخستین پیکر

در میان آوارها، بوی غبار و سکوت سنگینی که فقط با فریادهای گاه‌به‌گاه می‌شکست، او همراه تیم به دنبال زنده‌ها و جانبازگان می‌گشت. صحنه اولین پیکری که پیدا کردند، آغاز دردهایی بود که روزهای بعد ادامه یافت: «اولین آقایی که پیدا کردیم، پیکرش شناسایی شد. مادرش آمد و او را شناسایی کرد. مادری که چشم‌هایش دیگر از گریه خسته

بود. جمله‌ای دردناک به ما گفت. می‌گفت: دست بچه‌ام را پیدا کنید، من این دست را همیشه می‌بوسیدم. حرفش را که زد، بغضم شکست. گریه‌ام گرفته بود، چون پسر جوانی بود. آن روز هرکسی را پیدا می‌کردیم جوان بود؛ دهه هفتادی‌ها و هشتادی‌ها. همکارهایم چندبار رفتند و برگشتند، اما من تمام ۴۰ روز تهران ماندم. نمی‌توانستم برگردم؛ انگار دل کندن از مردم سخت‌تر از ماندن در میدان بود.»

مادر؛ دلیلی برای ماندن در میدان

هر امدادگر نقطه‌ای در دل دارد که او را به میدان می‌کشاند؛ برای او آن نقطه، «مادر» بود. مادری که سال گذشته از دنیا رفت و هنوز صدایش در گوش او زنگ می‌زد: «سال گذشته مادرم را از دست دادم. سخته کرده بود و من به خاطر شرایطش خیلی جاها نمی‌توانستم بروم. هر بار سیل می‌شد، زلزله می‌شد، دل توی دلم نبود اما نمی‌توانستم مأموریت بروم. مادرم همیشه می‌گفت چرا نمی‌روی؟ ناراحت می‌شد از این که به خاطر او نمی‌توانم به مأموریت شهرهای دیگر بروم. دوست داشت مردم را نجات بدهم و کمک کنم. وقتی جنگ شروع شد، با خودم گفتم مادرم اگر زنده بود، می‌گفت برو. برای همین آمدم؛ انگار این بار هم او مرا راهی میدان کرد. در این روزها هر وقت به مأموریتی می‌رفتم، مردم می‌گفتند خدا اموات را بیمارزد؛ همین جمله برایم به اندازه یک دنیا می‌ارزید.»

در میان نجاتگران، ترس نبود؛ اما واقعیت جنگ را همه

می‌دانستند. هر کدام با پلاکی بر گردن و وصیت‌نامه‌ای در جیب وارد عملیات می‌شدند؛ انگار پذیرش مرگ بخشی از مسئولیت شده بود: «ما همه پلاک همراهمان بود، وصیت‌نامه‌هایمان را نوشته و سپرده بودیم. به خانواده‌ها گفته بودیم. من هم به خواهر و برادرم گفتم اگر شهید شدم، برگه وصیت‌نامه دست دوستم است. جنگ یعنی مواجهه با مرگ؛ این را همه‌مان درک کرده بودیم. اما عجیب این بود که باوجود این، هیچ‌کس نمی‌خواست برگردد. وقتی مأموریت تمام می‌شد، بچه‌ها التماس می‌کردند بمانند.»

خواهر و برادری زیر آوار

این امدادگر صحنه‌های تلخ زیادی را در ۴۰ روز دید. در یکی از اصابت‌ها، فریاد زنی جوان صحنه را پر کرده بود؛ خواهری که تنها امیدش صدای برادر بود. اما زمانی که نجاتگران به پیکرش رسیدند، حقیقت تلخ‌تر از آن بود که بتوان گفت: «در یکی از اصابت‌ها به خانه‌ای رفتیم. خواهری را دیدیم که فریاد می‌زد برادرم تشنه است، روزه بود، گرسنه است. پیدایش کنید. صدایش قلبم را به درد آورد. اما وقتی پیکرش پیدا شد، دیگر هیچ چیزی باقی نمانده بود جز گریه‌های بی‌وقفه خواهر. می‌گفت برادرم تشنه شهید شد و ما فقط سکوت کرده بودیم. هیچ حرفی او را آرام نمی‌کرد.»

در عملیات دیگری، خانه‌ای ویران شده بود اما در اتاقی بالا، زنی سالخورده هنوز زنده بود؛ روی تخت، بی‌حرکت، با دستگاه اکسیژن. نجات او یکی از معدود صحنه‌های روشن آن روزها بود: «در یکی از صحنه‌ها وارد خانه‌ای شدیم و پیرزنی را

دیدیم که روی تخت خوابیده بود. پسرش می گفت نمی تواند او را پایین بیاورد. رفتم بالا؛ زنی بود که با اکسیژن نفس می کشید، توان حرکت نداشت. با کمک پسرش، او را داخل پتو پیچیدیم و به پایین منتقل کردیم. گاهی همین یک نفر که نجات پیدا می کرد، امیدی در دل ما روشن می کرد. حس می کردیم هنوز می شود کاری کرد، هنوز می شود چند دل را آرام کرد.»

مردمی که خودشان زخمی بودند اما کمک می کردند

در میان صحنه ها، مردم مثل بازوی دوم نجاتگران بودند؛ حتی اگر خانه شان خراب شده یا عزیزی از دست داده بودند، باز هم می خواستند کمک کنند: «مجروحانی را دیدیم که با وجود اصابت، امدادسانی می کردند. آن جا خانمی بود که از شدت ترس خشکش زده بود؛ نمی دانستیم خانه اش خراب شده یا عزیزش را از دست داده. اما همان طور نشسته بود و هیچ حرفی نمی زد. او را تحویل اورژانس دادیم، چون شوک زده بود. اما چیزی که فراموش نمی کنم، کمک مردم بود. خودشان جنگ زده بودند، اما اصرار داشتند همراه ما کار کنند. می گفتند بگذار کنارشان باشیم. این روحیه مردم، دل ما را محکم تر می کرد.»

برای او و دیگر امدادگران، این مأموریت فقط یک عملیات نبود؛ یک پیمان بود. پیمانی با مردم، با وطن و با وجدان خودشان: «با جان و دل، هر جا که لازم باشد می رویم. اگر روزی خدای نکرده شرایط کشور بد شود، حتی اگر برون مرزی باشد، باز هم می رویم. ما یاد گرفته ایم که جانمان را برای مردم

کشورمان بگذاریم. تهران آن روزها تاریک بود، اما مطمئنم یک روزی رنگین تر می شود. این ایمان ماست؛ ایمانی که ما را سر پا نگه می دارد. ما از گرگان آمدیم، از کنار خانواده هایی که چشم انتظارمان بودند، تا در شب های ماه رمضان، سفره افطارمان را میان ویرانه های موشک باران باز کنیم. خستگی برای ما واژه ای غریب بود؛ چراکه هر لبخندِ نجات یافته ای یا هر آرامشی که به بازماندگان می دادیم، جانی دوباره به ما می بخشید. پدر و مادرم سال هاست که از آسمان نگاهم می کنند. در تمام لحظاتی که میان خاک و خون قدم برمی داشتم، سنگینی نگاه پرتحسین شان را حس می کردم. می دانم آن ها به پسری که لباس خدمت به تن کرده و فرزند ایران نامیده می شود، افتخار می کنند.»

خدمت برایم زنده شد

روایت پیدا کردن پیکر شهید



حمیدرضا بالارستاقی که ۱۴ سال است در هلال احمر فعالیت دارد، با شروع «جنگ رمضان» پلاک به گردن بست، وصیت‌نامه‌اش را سپرد و راهی تهران شد؛ شهری که در میان آوار و دود، چشم به دستان نجاتگران داشت. از اولین مأموریت در ساعت ۲ بعدازظهر تا آخرین روز از ۴۰ روز حضور، او روایتگر لحظه‌هایی شد که اشک، ایمان، دلتنگی مادر و حس مسئولیت در هم گره خوردند.

مرتضی مرزی، نجاتگر یکم جمعیت هلال احمر از دیار سملقان خراسان شمالی، بیش از یک دهه است که در میدان‌های سخت امداد حضور دارد؛ از سیل و زلزله تا جنگ‌های ۱۲ روزه و رمضان. اما در میان همه تجربه‌هایش، لحظه پیدا شدن پیکر یکی از شهدا در جنگ رمضان، تصویری است که هنوز با تمام جزئیات در ذهن او مانده؛ تصویری تلخ که معنای مسئولیت و ایمان است.

آغاز مسیر خدمت

در سال‌های گذشته، نام او در بسیاری از عملیات‌های امدادی دیده شده؛ نجاتگری که از دل شهری کوچک، پا به میدان‌های بزرگ گذاشته است. تجربه سنگینی از خط مقدم را با خود حمل می‌کند: «از سال ۱۳۹۳ لباس مقدس امداد و نجات را بر تن کرده و در این سال‌ها در حوادث بسیاری حضور داشته‌ام. از سیل و زلزله گرفته تا آتش‌سوزی‌ها و بحران‌هایی مانند جنگ ۱۲ روزه و جنگ رمضان. هر حادثه برای من یک درس جدید بود. یک مرحله تازه از تجربه‌ای که با گذشت زمان عمیق‌تر می‌شد. همیشه حس می‌کردم این مسیر فقط یک کار یا مسئولیت نیست. نوعی تعهد انسانی است که زندگی‌ام را با آن گره زده‌ام.»

تهران در روزهای جنگ رمضان، شهری بود میان دود، آوار و چشم‌هایی که در جست‌وجوی امید می‌گشتند. تیم واکنش سریع خراسان شمالی شامل چهار تیم و ۱۴ نفر، یکی از گروه‌هایی بود که برای یاری مردم به پایتخت اعزام شدند: «در ایام بحرانی جنگ رمضان، به‌عنوان عضوی از تیم واکنش

سریع استان اعزام شدیم. چهار تیم بودیم. سه تیم آوار و یک تیم آنست با سگ‌های زنده‌یاب. وظیفه‌مان این بود که کنار مردم داغدار بمانیم و هر کاری از دستان برمی‌آید، انجام دهیم. هنوز ورودمان به تهران را یادم هست. شهری که در آن نگاه‌های مردم پر از سؤال بود. می‌دانستند ما آمده‌ایم کمکشان باشیم و همین نگاه‌ها مسئولیتی سنگین روی دوشمان می‌گذاشت.»

میان آوار

در یکی از عملیات‌ها، منطقه در سکوتی سنگین فرو رفته بود. سکوتی که فقط صدای خرابی‌ها آن را می‌شکست. بازماندگان چشم‌به‌راه ایستاده بودند و تیم آنست جست‌وجوی خود را شروع کرده بود: «یکی از خاطراتی که هیچ‌وقت از ذهنم نمی‌رود، مربوط به پیدا شدن پیکر یکی از شهدای جنگ رمضان است. وقتی وارد محل عملیات شدیم، فضا پر از اضطراب و نگرانی بود. بازماندگان در سکوتی تلخ فقط نگاه می‌کردند. تیم آنست شروع به کار کرد و چند دقیقه بعد سگ زنده‌یاب ما را به نقطه‌ای خاص هدایت کرد. همان لحظه فهمیدیم احتمالاً با صحنه‌ای سخت روبه‌رو هستیم. با این حال، وظیفه ما واضح بود؛ باید با دقت، احترام و صبر کار می‌کردیم تا پیکر را پیدا و شناسایی کنیم.»

تیم‌های آوار با نظم و احترام جلو رفتند. لحظه پیدا شدن پیکر شهید، ترکیبی بود از اندوه، مسئولیت و حس عمیقی از انجام وظیفه‌ای الهی: «وقتی عملیات آواربرداری آغاز شد، هر ضربه بیل، هر تکه آوار که برداشته می‌شد، قلب ما را بیشتر

می‌فشرد. وقتی بالاخره پیکر شهید پیدا شد، یک لحظه همه چیز انگار ایستاد. خیلی تلخ بود، اما در همان لحظه حس کردم کاری بزرگ انجام شده؛ حس کردم این پیکر عزیز باید با احترام به خانواده‌اش بازگردد. این اتفاق به من یادآوری کرد که چرا از سال ۱۳۹۳ این مسیر را انتخاب کردم. مسیری که با وجود سختی‌هایش، پر از معنای انسانی و الهی است.» در هر صحنه، قبل از هر چیز، نگاه مردم بود که به دلش می‌نشست؛ نگاهی که میان ترس و امید معلق بود: «هر بار که وارد صحنه حادثه می‌شدیم، نخستین چیزی که توجهم را جلب می‌کرد، نگاه مردم بود. نگاه‌هایی که می‌گفت: شما امید ما هستید. همین نگاه‌ها سنگینی مسئولیت را چند برابر می‌کرد. می‌دانستم که جان عزیزانشان به کاری که ما انجام می‌دهیم گره خورده است. به همین دلیل همیشه تلاش می‌کردم با تمام توان کار کنم و حتی یک لحظه کوتاهی نکنم.»

غرور، همدلی و رنج

در دل عملیات‌ها، کنار درد مردم، حس غرور نیز جریان داشت؛ غرور از اینکه می‌توانست مرهمی هرچند کوچک برای بازماندگان باشد: «در کنار حس مسئولیت، حس افتخار هم همیشه با من بود. این که بتوانم در چنین شرایط سختی کنار مردم باشم، برایم ارزشمندترین بخش کارم است. اما دیدن درد مردم، مخصوصاً کودکان و سالمندان، قلبم را می‌فشرد. تلاش می‌کردم با رفتارم به آنها بگویم تنها نیستند. در این راه همکارانم بزرگ‌ترین تکیه‌گاه بودند. همه با یک هدف کنار

هم ایستاده بودند و همین همبستگی به ما نیرو می داد.»
برخی صحنه ها حتی برای باتجربه ترین امدادگران نیز
طاقت فرساست؛ به ویژه مواجهه با خانواده هایی که همه
چیزشان را زیر آوار از دست داده اند: «سخت ترین لحظات برایم
همان وقت هایی بود که با خانواده هایی روبه رو می شدم که
همه عزیزانشان را از دست داده بودند. نگاه خاموششان، صدای
گرفته شان. هیچ کلمه ای نبود که بتواند آرامشان کند. در
این مواقع احساس می کردم وظیفه ما فقط نجات جسم ها
نیست؛ باید بخشی از بار روحی شان را هم به دوش بکشیم.
گاهی این قسمت کار از تمام فعالیت های فنی سخت تر
است.»

عشق، مسئولیت و ایمان

در دل تمام این تلخی ها، چیزی هست که او را سرپا نگه
می دارد؛ سه نیرویی که مسیرش را معنا می بخشند: «اگر از
من بپرسید چه چیزی مرا در این راه نگه می دارد، جوابم سه
چیز است: عشق، مسئولیت و ایمان. عشق به انسان ها اجازه
نمی دهد نسبت به دردشان بی تفاوت باشم. حس مسئولیت
باعث می شود در هر شرایطی بایستم و کمک کنم و ایمان.
ایمانی که یادم می آورد امدادگری فقط یک کار نیست، یک
عبادت است. همین باور در سخت ترین لحظات به من امید
می دهد.»

روشن نگه داشتن فانوس امید

در پایان، او از دل تجربه‌های تلخ و شیرینش یک پیام دارد؛ پیامی درباره معنای همدلی: «از دل رخدادهایی بازگشته‌ام که در آن‌ها انسانیت به بوته آزمایش گذاشته می‌شود؛ جایی که چشم‌های نگران در جست‌وجوی نور امید است و دست‌های یاری‌رسان پناهگاهی برای رنج‌دیدگان می‌شود. درست همان‌گونه که نشان هلال احمر در هر لبخند رضایت و در هر شانه تکیه‌گاهی، نماد عشق و تعهد است، ما نیز می‌توانیم با همدلی و همیستگی پل‌هایی از آرامش بسازیم. در این مسیر پر فراز و نشیب زندگی، فانوس امید را برای یکدیگر روشن نگه می‌داریم و نشان خواهیم داد که درنهایت، قدرت عشق و یاری بر هر سختی غلبه خواهد کرد.»

نجات نوجوانی که خانواده‌اش زیر آوار خوابیده بودند

روایت یک امدادگر از تلخ‌ترین لحظات جنگ رمضان



طاها جوانمرد، امدادگر داوطلب هلال احمر تهران، ۴۰ روز زیر باران انفجارها حضور داشت؛ روزهایی که نه فقط آوار و دود، بلکه صحنه‌های تلخی مثل یافتن پدر و مادر و خواهر یک نوجوان، پیکر نوزادان و فریادهای خاموش خانه‌های مسکونی بر ذهنش ماندگار شد. او از میان صدای آژیرها، آوارهای فرو ریخته و لحظه‌هایی که جان انسان‌ها بین مرگ و زندگی آویزان مانده بود، روایتی دارد که هرگز فراموش نخواهد شد.

طاها جوانمرد امدادگری است که تجربه جنگ ۱۲ روزه را پشت سر گذاشته بود، اما می‌گوید هیچ‌چیز شبیه این دوره نبود. همه چیز تلخ تر و صحنه‌ها دردناک تر از آن چیزی بود که تصورش را می‌کرد: «من چهل روز کامل در صحنه بودم. ما از جنگ ۱۲ روزه به بعد دوره‌ها و تمرین‌های بیشتری را گذرانده بودیم و آماده‌تر بودیم، اما این سری اصلاً قابل مقایسه نبود. حجم انفجارها غیرقابل‌باور بود. خانه‌ها، کوچه‌ها، ساختمان‌های مسکونی. همه‌جا ویران بود. بیشتر کسانی که آسیب می‌دیدند زن‌ها و بچه‌ها بودند. خیلی جاها حتی یک نیروی نظامی هم دیده نمی‌شد. مردم عادی بودند که زیر آوار مانده بودند. همین مسئله درد ما را بیشتر می‌کرد؛ اینکه می‌دانستیم وسط منطقه‌ای هستیم که هیچ نظامی در آن نبود، فقط خانواده‌ها»

نوجوانی که زنده ماند

در اولین روز عید، سه خانه در کنار هم تخریب شده بود. نیروها برای جستجو وارد یکی از خانه‌ها شدند و صحنه‌ای دیدند که بعدها تبدیل شد به یکی از تلخ‌ترین خاطرات طاها.

«روز اول عید بود. سه خانه در کنار هم تخریب شده بود. وارد یکی از خانه‌ها شدیم و در یکی از اتاق‌ها توانستیم یک پسر نوجوان را زنده پیدا کنیم. وقتی بیرونش آوردیم، در چهره‌اش حیرت بود، ناباوری... شوکه بود. گفت پدر، مادر و خواهر هفت‌ساله‌اش در قسمت دیگری از خانه خوابیده بودند. چند ساعت جستجو کردیم. آخر سر پیکر پدر و مادرش را روی

تخت پیدا کردیم و کمی آن طرف تر پیکر خواهر کوچکش را... انگار خوابیده بودند. پسر اما در اتاق دیگری بود که موج انفجار او را پرت کرده بود و همان باعث شده بود زنده بماند. کمر و لگنش آسیب دیده بود، اما خودش هنوز نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده. نگاهش، نگرانی اش... هنوز هم فراموشم نشده. صحنه‌ای بود که آدم را از پا می‌انداخت.»

پیکر نوزادی که زیر آوار پیدا شد

هفته سوم جنگ، یکی از سنگین‌ترین اصابت‌ها در یک ساختمان چهارطبقه رخ داد. طاه‌ها و تیمش با امید نجات وارد شدند، اما آنچه دیدند بیشتر تلخی بود تا نجات. «هفته سوم جنگ بود که یک ساختمان مسکونی چهارطبقه مورد اصابت قرار گرفت. کناری‌ها هم تخریب شده بودند. وارد آوار شدیم، اما حجم تخریب طوری بود که امکان جستجوی دقیق نداشتیم. با این حال، یک پیکر نوزاد را پیدا کردیم... نوزادی که احتمالاً فقط چند هفته سن داشت. در پارک روبه‌رو هم پیکر سه کودک پیدا شد. رفتیم سمت ساختمان کناری؛ اول چیزی پیدا نکردیم و خوشحال شدیم، فکر کردیم شاید تخلیه شده باشند. همان موقع صدای آلامر گوشی شنیدیم. همان صدا ما را به سمتی کشاند که یک پا از زیر آوار پیدا شد... پیکر یک خانم بود. همسایه‌ها گفتند یک نوزاد هم داشته. در سقف یک خط باریک خون دیدیم. موج انفجار نوزاد را به طبقه‌ای دیگر پرت کرده بود. پیدا کردیمش... دو ماهه بود، شاید هم کمتر. آن لحظه فقط سکوت کرده بودیم. سکوتی که از درد می‌آید، نه از آرامش.»

زن مسنی که در میان آتش مانده بود

در هفته آخر، یکی از اصابت‌ها باعث تخریب خانه‌ای در کنار یک ساختمان اداری شد. نیروهای امدادی از طبقات پایین چند نفر را زنده خارج کردند، اما طبقه چهارم صحنه دیگری داشت.

«هفته آخر، در شمال تهران یک ساختمان اداری را زده بودند و کنار آن یک خانه مسکونی تخریب شده بود. طبقه اول و دوم چند نفر را زنده بیرون آوردیم. اما طبقه چهارم... قبل از رسیدن ما یک آقا را خارج کرده بودند که می‌گفت همسرش هنوز داخل است. رفتیم داخل و پیکر سوخته یک خانم مسن را پیدا کردیم. مشخص بود که اتاق دچار حریق شده ولی خانه هنوز سالم بود. آن قدر مسن بود که نتوانسته بود از خودش دفاع کند و فرار کند. وقتی بدنش را بلند کردیم، انگار بخشی از روح آدم می‌شکست. این صحنه‌ها هیچ‌وقت از ذهن آدم بیرون نمی‌رود.»

مردی که معجزه‌وار زنده ماند

در یکی از ظهرهای بمباران، محله‌ای مسکونی زیر آوار فرو رفته بود و هیچ‌کس نمی‌دانست آیا کسی زنده مانده یا نه. تا اینکه یک صدا امید تازه‌ای آورد.

«ظهر بود و محله‌ای کاملاً مسکونی هدف قرار گرفته بود. داشتیم جستجو می‌کردیم که صدایی ضعیف شنیدیم. از اهالی کسی نمی‌دانست آیا فردی داخل بوده یا نه. دنبال صدا رفتیم؛ زیر آوار مردی بود که فقط صورتش کمی مشخص بود. تمام بدنش زیر آوار مانده بود. بیست دقیقه طول کشید

تا زنده خارجش کردیم. وقتی بیرون آمد، باورش نمی‌شد زنده است. ما هم باورمان نمی‌شد. گاهی یک زنده‌مانده می‌تواند تمام خستگی روز را از جان آدم بیرون ببرد.»

دختری که میان زمین و هوا گیر کرده بود

شب قبل از آتش‌بس، خیابان‌های تهران هنوز زیر دود و صدا بود. طاه‌ها آن شب یکی از سخت‌ترین عملیات‌هایش را انجام داد: نجات دختری ۲۴ ساله که میان آوار معلق مانده بود. «شب قبل از آتش‌بس بود. به یکی از خیابان‌ها رسیدیم و یکی از اهالی مرا برد داخل آوار. گفت یک خانم از پنجره دیده می‌شود؛ مچ دستش را تکان می‌دهد تا بفهمیم زنده است. وقتی بالا رفتیم دیدیم میان زمین و آسمان گیر کرده؛ پتوی زیرش به یک تکه آهن گیر کرده بود و او معلق مانده بود. هنوز تجهیزات نرسیده بود، جرثقیل نبود. خودم رفتم داخل و او را فیکس کردم. بچه‌های آتش‌نشانی کمک کردند و او را خارج کردیم. پهلویش آسیب جدی دیده بود، مدام از حال می‌رفت و برمی‌گشت. ۲۴ ساله بود... جوان، نگران، وحشت‌زده. خوشبختانه مادرش هم زیر آوار بود و زنده خارج شد. آن شب برای ما مثل معجزه بود.»



وقتی امدادگری یک میراث خانوادگی بود

روایت یک امدادگر از خط مقدم امداد



رضا احمدوند، امدادگر هلال احمر، در روزهایی که تهران زیر آتش حملات نفوس می کشید، همراه با همسر و دو فرزندش، هر کدام در بخشی از امداد رسانی نقش داشتند. احمدوند صحنه هایی را از نزدیک دید که سال ها آموزش و تجربه هم او را برایشان آماده نکرده بود. از نجات کودک پنج ساله تا روبه رو شدن با خانواده هایی که تنها چند تکه از عزیزانشان باقی مانده بود.

به گزارش پایگاه اطلاع رسانی جمعیت هلال احمر؛ احمدوند، از ۲۰ سال پیش وارد عرصه امدادگری شد و پله پله از یادگیری تا اجرا پیش رفت: « ۱۵ سال است که کارمند جمعیت شدم. قبل از آن در سازمان جوانان داوطلب بودم و حتی دوره‌های اورژانس و پیش بیمارستانی را گذرانده بودم. وقتی وارد جمع هلال احمر شدم، از دوره‌های ابتدایی مثل کمک‌های اولیه شروع کردم و بعد به دوره‌های تخصصی‌تر رسیدم؛ از امداد و نجات تا سیلاب، کوهستان، اسکان اضطراری، حمایت روانی و تغذیه. در بحران‌های زیادی حضور داشتم؛ گاهی اوقات امدادی، گاهی اوقات رسانه‌ای، چون در روابط عمومی کار می‌کنم و مستندسازی عملیات‌ها هم جزو کارم است. حتی در مأموریت‌های بین‌المللی مثل افغانستان هم حضور داشتم. اما هیچ چیز شبیه روزهایی نبود که در جنگ تحمیلی سوم دیدیم.»

تشکیل تیم واکنش سریع

در روزهای ابتدایی جنگ، رضا و چند نفر دیگر از امدادگران جوان در ساختمان صلح مستقر بودند. صدای انفجار و رفت‌وآمد موتورها نشان می‌داد بحران تازه شروع شده است. او از آغاز مأموریت‌های سختش می‌گوید: «روز اول جنگ در محوطه ساختمان صلح بودیم. همراه یکی از همکاران با موتور تا نزدیکی بیت رهبری رفتیم و بعد برگشتیم. بلافاصله به خانه رفتیم و وسایل عملیاتی‌ام را برداشتم؛ لباس، کلاه ایمنی، دستکش و ابزارهای امدادی. داخل سالن رصدخانه بودیم که دکتر کولیوند گفت تیم واکنش سریع را همین‌جا تشکیل

بدهید. چند نفر از نجاتگران جمع شدیم و از سازمان امداد آمبولانس، بی‌سیم و تجهیزات تحویل گرفتیم. از همان لحظه تا پایان جنگ در ساختمان صلح مستقر بودیم. تیم ما ترکیبی بود از نجاتگران و تیم درمانی؛ پزشک، پرستار و نیروهای فوریت‌های پزشکی از سمنان داوطلبانه آمده بودند.»

تجربه جنگ ۱۲ روزه

هرچند احمدوند تجربه حضور در جنگ ۱۲ روزه را داشت، اما آنچه این بار دید تفاوتی بزرگ داشت. حجم تخریب و تعداد غیرنظامیانی که آسیب دیده بودند، چیزی فراتر از تصور او بود: «من در جنگ ۱۲ روزه هم بودم. آن‌جا هم امدادگری کردم، اما این بار حجم آوار و شدت اصابت‌ها خیلی بیشتر بود. راستش ترس نداشتم. اصلاً مجالی برای ترس نبود. فقط وظیفه بود. این‌که الان باید امداد کنیم و نجات دهیم. همین. اما مسئله‌ای که وجود داشت مسئولیت تیم بود. ما همیشه گروه‌بندی می‌شدیم؛ ۲۰ نفر بودیم. همه با هم به صحنه نمی‌رفتیم. برای همین استرس بچه‌ها را داشتیم. در بعضی صحنه‌ها پهباد بالای سرمان پرواز می‌کرد. شش پهباد در یک مأموریت دیدم. می‌دانستیم هر لحظه ممکن است بزنند. حتی یک‌بار بعد از اینکه مصدوم‌ها را خارج کردیم و برگشتیم، گفتند همان‌جا را دوباره زده‌اند و لودر آواربرداری هم هدف قرار گرفته بود.»

با وجود تلخی‌های جنگ، امدادگران تلاش می‌کردند روحیه هم را نگه دارند. مجبور بودند در آن لحظات سخت از یکدیگر حمایت کنند تا بتوانند این دوره را بگذارند: «با

همه سختی‌ها، روحیه بچه‌ها عالی بود. درست است وسط آوار و خون و دود بودیم، اما گاهی مجبور بودیم شوخی کنیم، بخندیم. برای زنده ماندن روحیه لازم است. در همان لحظه‌ها ممکن بود سر به سر یکی بگذاریم تا سنگینی فضا کمتر شود. ما باید هم جان مردم را نجات می‌دادیم و هم جان همدیگر را. این فقط امداد نبود؛ یک خانواده بودیم.»

زن حادثه‌دیده‌ای که نمی‌دانست شوهرش شهید شده

X یکی از تلخ‌ترین صحنه‌هایی که احمدوند دید، مربوط به زنی بود که کمد روی پاهایش افتاده بود و هنوز خبر نداشت شوهرش چند قدم آن‌طرف‌تر شهید شده است. او این لحظه را هرگز از یاد نخواهد برد: «راستش همه‌چیز در جنگ تلخ بود، ولی این خاطره هنوز هم از ذهنم بیرون نمی‌رود. در یکی از اصابت‌ها وارد خانه‌ای شدیم. یک خانم پایش شکسته بود؛ شکستگی باز استخوان ران. با سختی و همکاری بچه‌ها داشتیم او را منتقل می‌کردیم. مدام می‌پرسید شوهرم کجاست؟ شوهرم هم کنارم بود. شوهرش روبه‌رویش شهید شده بود. روی مبل نشسته بود، پتو دورش بود، انگار همراه شوهرش روی مبل نشسته بودند و گپ می‌زدند. کمد روی پای زن افتاده بود و خاک صورتش را پوشانده بود. ما طوری پتو را روی پیکر شوهرش کشیدیم که او متوجه نشود. فقط سعی کردیم سریع منتقلش کنیم که کمتر درد بکشد؛ هم جسمی، هم روحی.»

در همان خانه، اتفاقی افتاد که همه تیم را متحیر کرد: زنده پیدا شدن کودک همسایه در میان دیوارها: «در همان خانه،

بچه پنج‌شش ساله‌ای را پیدا کردیم که اصلاً متعلق به این خانواده نبود. بعد متوجه شدیم، دیوار طبقه بالا ریخته و او از بالا بین دیوارهای واحد پایین افتاده و گیر کرده بود. وقتی صدای نفسش را شنیدیم، قلبمان لرزید. زنده بود. با کمک آتش‌نشان‌ها او را خارج کردیم. سالم بود. این صحنه‌هاست که وسط آن همه تاریکی دوباره امید می‌دهد.»

خانواده ای ۸ نفره در پارک روبه‌رو

اما همه صحنه‌ها امیدبخش نبود. برخی چنان تکان‌دهنده بود که کلمات برای شرحشان کم می‌آورد: «یک خانواده بودند که بعدها خیلی معروف شد؛ هشت نفرشان در یک اصابت شهید شده بودند. خانه طوری تخریب شده بود که داخل آن پیکری پیدا نکردیم. اما در پارک روبه‌رو پیدا شدند. یکی روی بوته، یکی پای درخت، یکی حتی میان شاخه‌ها. موج انفجار آن قدر شدید بود که پیکرها تکه‌تکه شده بود. ما فقط باید جمع می‌کردیم. دیگر نجاتی نبود. فقط وداعی تلخ. بعدها فهمیدیم خانواده همان امدادگر هلال احمر بودند که شهید شدند.»

در برخی عملیات‌ها، تیم‌ها مجبور بودند برای رسیدن به افراد زنده تونل بزنند. یکی از پیچیده‌ترین‌شان مربوط به یک ساختمان اداری و بانک بود: «در یکی از خیابان‌های تهران، یک ساختمان فرو ریخته بود. تعداد زیادی کارمند و مشتری داخل بانک گیر کرده بودند. تیم ما توانست برای ۱۵ نفر محبوس شده، مسیر دسترسی ایجاد کند. تونل زدیم، دیوار پارکینگ ساختمان کناری را شکستیم و چند مسیر تنفسی باز

کردیم. بعضی‌ها با پای خودشان بیرون آمدند، بعضی‌ها گیر کرده بودند. آتش‌نشان‌ها کپسول اکسیژن می‌آوردند چون داخل تونل‌ها هوا کم بود. بعد از دو سه ساعت توانستیم بخش زیادی را زنده خارج کنیم.»

در یکی از روزهای سوم جنگ، صحنه‌ای را دیدند که مانند یک کابوس بود: «یک ساختمان شش طبقه را زده بودند. دو نفر شهید در ساختمان پیدا کردیم که یکی بین دو طبقه، میان زمین و آسمان آویزان مانده بود. سقف‌ها ریخته و دسترسی سخت بود. همین‌طور که داشتیم کار می‌کردیم، از ساختمان بغلی صدا زدند این‌طرف هم هستند. رفتیم و روی پشت‌بام ساختمان چهار طبقه، شدت اصابت موشک و موج انفجار تعدادی از ساکنان ساختمان شش طبقه را روی بام ساختمان مجاور پرتاب کرده بود! حدود هشت - نه نفر را یافتیم. سه نفرشان زنده بودند و منتقلشان کردیم. بقیه دیگر نفس نمی‌کشیدند.»

امداد و مستندسازی همزمان

یکی از ویژگی‌های کار احمدوند این بود که علاوه بر امداد، باید لحظات را ثبت هم می‌کرد. او در این باره می‌گوید: «ما دوربین همراه داشتیم. نه برای اینکه خبرنگار باشیم؛ برای اینکه آنچه خودمان انجام می‌دادیم مستند شود. امدادگران همدیگر را در تصاویر ثبت می‌کردند. این تصاویر امروز سند جان‌فشانی بچه‌های هلال‌احمر است.»

مردم؛ پشتوانه‌ای که امید می‌بخشید

در تمام این روزها، مردم با محبتشان پشت امدادگران ایستادند: «مردم واقعاً پشت ما بودند. هر جا آمبولانس می‌رفت، موتوری‌ها راه باز می‌کردند. یک بار می‌خواستیم برای خودمان دستکش کار در آوار بخریم و سر صحنه برویم. دستکش‌هایمان همه خونین و پاره شده بودند. وقتی به مغازه رفتیم، مغازه‌دار گفت این دستکش‌ها از قبل حساب شده برای هلال‌احمر. شما جانتان را کف دستتان گذاشتید و ما هم باید سهمی در این قضیه داشته باشیم. کسانی بودند که در صحنه‌ها از ما می‌پرسیدند چطور عضو هلال‌احمر شویم. محبت مردم همیشه همراه ما بود و این بار بیشتر.»

یک خانواده امدادگر

اما شاید زیباترین بخش زندگی رضا احمدوند، پشت صحنه عملیات بود. خانواده‌ای که کنار او ایستاده بودند: «خانواده‌ام همگی داوطلب هلال‌احمرند. همسر، دختر ۱۷ ساله‌ام و پسر ۱۲ ساله‌ام همراهم بودند. در جنگ، خانم‌ها نمی‌توانستند خیلی در عملیات‌های آواربرداری و نجات حضور داشته باشند، برای همین همسرم همراه چند تن از بانوان جمعیت برای امدادگران غذا درست می‌کردند. یادم است که یک شب ۹۸۰ عدد پیتزا پختند؛ یک نانوايي هم دستگاه فر خود را رایگان در اختیار آنها قرار داد. بچه‌هایم هم کمک می‌کردند. ما یک خانواده هلال‌احمری هستیم. همیشه در کنار مردم می‌مانیم و هرگز خسته نمی‌شویم.»



از زیر آوار تا بازگشت نفسی

روایت نجاتگری که مرگ را چند دقیقه عقب زد



در میان دود، آوار و اضطرابی که فضای حادثه را پر کرده بود، علی محرابی، نجاتگر هلال احمر استان کهگیلویه و بویراحمد، همراه با تیم امدادی خود وارد عملیاتی شد که هر لحظه آن می‌توانست به پایان زندگی یک انسان ختم شود. اما چند دقیقه تلاش نفس‌گیر در دل آوار، سرنوشت دیگری رقم زد؛ لحظه‌ای که نبضی ضعیف دوباره زیر انگشتان یک نجاتگر جان گرفت.

صدای اعلام حادثه هنوز در فضا پیچیده بود که تیم‌های امدادی یکی پس از دیگری آماده حرکت شدند. فضای پایگاه ناگهان پر از شتاب و تمرکز شد؛ هرکس می‌دانست در چنین لحظاتی، هر ثانیه می‌تواند میان زندگی و مرگ فاصله ایجاد کند. در میان نیروهای آماده اعزام، علی محرابی نیز تجهیزاتش را برداشت و همراه تیم خود به سمت محل حادثه حرکت کرد: «به محض اینکه خبر حادثه اعلام شد، ما معطل نکردیم. تجهیزاتمان را برداشتیم و همراه تیم به سمت محل اعزام شدیم. وقتی رسیدیم، صحنه واقعاً سنگین بود؛ توده‌ای بزرگ از آوار که بخشی از ساختمان را کاملاً فرو ریخته بود و اطراف آن پر از مردم نگران و مضطرب بود. صدای فریادها و درخواست کمک از هر طرف شنیده می‌شد. همان لحظه فهمیدیم که باید سریع و دقیق عمل کنیم، چون ممکن بود زیر آن حجم آوار هنوز افرادی زنده مانده باشند. ما در کنار نیروهای آتش‌نشانی شروع کردیم به باز کردن مسیرهای نفوذ. هرکس وظیفه‌ای داشت و همه با تمرکز کامل کار می‌کردند. وقتی وارد طبقه همکف شدیم، فضا خیلی وحشتناک بود؛ دود، گرد و خاک و آوار همه جا را گرفته بود.»

فریادی از دل آوار

در میان تلاش نیروهای امدادی برای باز کردن مسیرها، ناگهان صدایی بلند سکوت سنگین عملیات را شکست. یکی از آتش‌نشانان از میان آوار فریاد زد و کمک فوری خواست. همه می‌دانستند چنین صداهایی معمولاً به معنای پیدا

شدن مصدومی در شرایط بحرانی است: «ناگهان یکی از آتش‌نشان‌ها با صدای بلند صدا زد: "بچه‌های هلال! یک مصدوم نیاز به احیای فوری دارد. سریع بیاین!" وقتی این جمله را شنیدم، بدون لحظه‌ای مکث وسایلم را برداشتم و به سمت صدا دویدم. مسیر تنگ بود و از میان آوار رد می‌شدیم. هر لحظه احتمال ریزش وجود داشت، اما در آن شرایط فقط به این فکر می‌کردم که شاید هنوز فرصتی برای نجات آن آدم باشد. وقتی به محل رسیدم، مردی را دیدم که بی‌حرکت روی زمین افتاده بود. یکی از آتش‌نشان‌ها گفت که علائم حیاتی‌اش همین الان از بین رفته. آن لحظه فهمیدم که زمان بسیار محدود است و باید فوراً احیا را شروع کنیم.»

شروع نبرد با مرگ

فضای بسته و پرده‌دود زیر آوار، کار امدادگران را دشوارتر می‌کرد. نفس کشیدن سخت بود و نور کمی به محل می‌رسید. اما در چنین شرایطی، تمرکز کامل بر روی مصدوم تنها چیزی بود که اهمیت داشت: «بلافاصله عملیات احیای قلبی-ریوی را شروع کردم. در آن فضای تنگ و پر از دود، روی قفسه سینه‌اش فشارهای منظم وارد می‌کردم. صدای برخورد دست‌هایم با سینه او در سکوت سنگین زیر آوار می‌پیچید. همکارم هم کنارم ایستاده بود و تنفس مصنوعی می‌داد. هر دو کاملاً روی کارمان تمرکز کرده بودیم. وقتی آمبویگ رسید، کار را با آن ادامه دادیم. صدای آمبویگ برای ما تبدیل به ریتم امید شده بود. در آن لحظات، نه دود اطراف را می‌دیدم و نه صدای جمعیت را می‌شنیدم. فقط یک هدف داشتم:

اینکه قلب این مرد دوباره شروع به تپیدن کند.»
دقایق عملیات احیا برای امدادگران به اندازه ساعت‌ها طول می‌کشید. هر چرخه احیا آزمونی تازه بود؛ آزمونی میان ادامه زندگی یا تسلیم شدن بدن مصدوم: «چند چرخه کامل احیا را انجام دادیم. دست‌هایم بدون توقف فشار می‌آوردند و همکارم تنفس می‌داد. گاهی احساس می‌کردم نفس خودم هم بند آمده است. آن‌قدر روی کار تمرکز کرده بودم که زمان از دستم خارج شده بود. فقط می‌دانستم باید ادامه بدهم. هر چرخه احیا برای ما یک رقابت واقعی با مرگ بود. در ذهنم فقط این فکر می‌گذشت که شاید همین چرخه بعدی بتواند قلبش را دوباره به حرکت دریاورد. با وجود خستگی، با قدرت ادامه می‌دادم. هیچ‌کدام از ما نمی‌خواستیم تسلیم شویم.»

لحظه‌ای که نبض بازگشت

گاهی در دل تاریک‌ترین لحظات عملیات، اتفاقی رخ می‌دهد که تمام خستگی‌ها را از یاد می‌برد. لحظه‌ای که زندگی دوباره به بدن بازمی‌گردد، برای امدادگران چیزی شبیه معجزه است: «بعد از چند چرخه احیا، ناگهان زیر انگشتانم یک حرکت خیلی کوچک حس کردم. اول مطمئن نبودم، اما دوباره بررسی کردم. یک نبض ضعیف برگشته بود. همان لحظه همه ما برای چند ثانیه سکوت کردیم. بعد مرد یک نفس عمیق کشید؛ اولین نفس بعد از آن سکوت سنگین. آن لحظه واقعاً حس عجیبی داشت. انگار تمام تاریکی اطرافمان روشن شد. خستگی چند دقیقه تلاش نفس‌گیر در یک

لحظه از بین رفت. لبخندی روی صورت همه ما نشست.» پس از بازگشت علائم حیاتی، مرحله بعدی انتقال ایمن مصدوم از زیر آوار بود؛ مرحله‌ای که نیاز به هماهنگی کامل تیم امدادی داشت: «بعد از اینکه علائم حیاتی‌اش برگشت، با کمک بقیه بچه‌های تیم شروع کردیم به خارج کردن او از زیر آوار. با احتیاط کامل او را روی برانکارد قرار دادیم و مسیر خروج را باز کردیم. وقتی بالاخره از میان آوار بیرون آمدیم و او را به آمبولانس تحویل دادیم، حس کردیم یک مأموریت سخت به پایان رسیده. در آن لحظه فقط به این فکر می‌کردم که این مرد حالا دوباره فرصت زندگی پیدا کرده است.»

معنای واقعی نجات

در پایان آن روز، وقتی دود و خاک کم‌کم از فضای حادثه کنار می‌رفت، چیزی فراتر از یک عملیات موفق در ذهن امدادگران باقی مانده بود؛ معنایی عمیق‌تر از نجات: «آن روز میان خاک و دود، دوباره فهمیدم نجات دقیقاً یعنی چه. نجات فقط زنده ماندن یک نفر نیست. وقتی یک نفر را از مرگ برمی‌گردانی، در واقع امید یک خانواده را نجات داده‌ای. شاید آن مرد پدر یک خانواده باشد، شاید فرزند کسی باشد که منتظر بازگشتش است. آن نفس که زیر آوار برگشت، فقط نفس یک انسان نبود؛ نفس امید بود. برای همین است که ما امدادگران با تمام سختی‌ها باز هم در این مسیر می‌مانیم.»



تسکین آلام در دل ویرانه‌های جنگ

روایتی از پدری که با نگاهش اجازه توقف نداد



عصر سرد و بارانی یازدهم اسفند ۱۴۰۴، عملیات دشوار جست‌وجو و انتقال پیکرهای شهدا در یکی از مناطق آسیب‌دیده کردستان آغاز شد؛ عملیاتی که سرمای هوا، باران، و تلخی حادثه آن را چند برابر سنگین‌تر کرده بود. اما در میانه آوار، نگاه یک پدر سالخورده سرنوشت مأموریت را تغییر داد؛ نگاهی که با تمام اندوهش، نیروها را واداشت تا تا آخرین لحظه کنار او بمانند.

هوای سرد منطقه با باران ریز و ممتد همراه شده بود و بر زمین خیس و لغزنده‌ای می‌بارید که ساعتی پیش شاهد یک انفجار مرگبار بود. صدای آژیرها، جمعیت مضطرب و بوی خاک باران خورده با ویرانی درهم آمیخته بود. نیروهای هلال احمر یکی یکی به محل می‌رسیدند تا برای آغاز عملیات آماده شوند. هورامان عثمان زاده، رئیس جمعیت هلال احمر شهرستان سروآباد در روایت این عملیات دشوار می‌گوید: «دوشنبه یازدهم اسفند بود، حدود ساعت ۱۵:۳۵ خبر حادثه رسید. بدون معطلی اعزام شدیم. منطقه حال و هوای سنگینی داشت؛ وقتی رسیدیم، در همان نگاه اول فهمیدیم که با یک حادثه عادی روبه‌رو نیستیم. آوار گسترده بود و مردم در شوک حادثه جمع شده بودند. مأموریت ما واضح بود: انتقال آسیب‌دیدگان و رهاسازی پیکرهای مدفون شده. هر کسی نگاهش را به ما می‌دوخت، انگار انتظار داشت که در میان آن همه ویرانی، پاسخ یا خبری با خود بیاوریم.»

جست‌وجو در سرمای استخوان‌سوز

باران شدت گرفته بود و سرمای هوا عملیات را دشوارتر می‌کرد. اما تیم‌های امدادی بی‌وقفه میان آوارها می‌گشتند. گاهی صدای برخورد کلنگ با سنگ و گاهی صدای آرام دعا‌های مردم در فضا می‌پیچید: «وقتی وارد محل اصابت موشک شدیم، کاملاً روشن بود که تعدادی از پیکرهای شهدا زیر آوار دفن شده‌اند. عملیات را در حالی شروع کردیم که باران بی‌وقفه می‌بارید و سرما دست‌هایمان را کرخت می‌کرد. با این حال، کسی حتی به فکر توقف نبود. هر قطعه از آوار که کنار

می‌رفت، امیدی تازه در دل ما زنده می‌شد. جست‌وجو در چنین وضعیتی، هم جسم را خسته می‌کند و هم روح را. اما وظیفه ما روشن بود و باید ادامه می‌دادیم.»

سایه‌ای خمیده بر فراز آوار

در میانه ویرانه‌ها، قامت خمیده مردی سالخورده میان باران تکان می‌خورد. چهره خسته او در نور کم‌رنگ عصر، چیزی میان اضطراب و درد را فریاد می‌زد. هر بار که آوار جابه‌جا می‌شد، قدم‌های لرزانش تندتر می‌شد: «در همان اوایل عملیات بود که چشمم به پیرمردی افتاد. بعد فهمیدم او پدر یکی از شهداست. با نگرانی و اصرار، میان آوارها دنبال نشانی از فرزندش می‌گشت. چند بار، او را از محل دور کردیم تا حادثه دیگری برایش پیش نیاید. اما هر بار، بی‌اعتنا به هشدارها، دوباره برمی‌گشت. نگاهش پر از التماس بود. وقتی یکی از پیکرها پیدا می‌شد، او با عجله به سمتش می‌رفت؛ اما وقتی می‌دید که آن پیکر فرزندش نیست، لحظه‌ای مکث می‌کرد، آهی می‌کشید و بعد با همان دل‌شکستگی به جست‌وجویش ادامه می‌داد. آن صحنه‌ها واقعاً قلب آدم را می‌سوزاند.»

سرما شدت گرفته بود و خستگی کم‌کم سنگینی‌اش را بر دوش نیروها می‌انداخت. زمزمه‌هایی از توقف عملیات تا روز بعد شنیده می‌شد. تصمیمی منطقی در برابر شرایط دشوار. اما چیزی در صحنه، همه چیز را تغییر داد: «با گذشت زمان و بیشتر شدن باران، نیروها واقعاً خسته شده بودند. برخی می‌گفتند ادامه عملیات را به روز بعد موکول کنیم. تاریکی کم‌کم نزدیک می‌شد و شرایط سخت‌تر می‌شد. اما درست

همان لحظه، چشم دوباره به پدر افتاد. همچنان روی آوار خم شده بود و با دستان یخ‌زده‌اش، تکه‌های سنگ را جابه‌جا می‌کرد. آن تصویر، تمام خستگی را از تنم بیرون کرد. با دیدنش انگار جان تازه‌ای گرفتم. همان لحظه، بدون تردید دستور ادامه عملیات تا اذان مغرب را صادر کردم. احساس می‌کردم اگر ما کنار بکشیم، او هرگز این کار را رها نخواهد کرد.»

خبر امیدبخش

ساعتی از عملیات گذشته بود. سرمای هوا بر تن نیروها نشسته بود و برخی کنار آتشی که اهالی روشن کرده بودند، خود را گرم می‌کردند. شعله‌های آتش، صورت‌های خسته امدادگران را روشن کرده بود تا اینکه صدایی میان همه پیچید: «کنار آتشی که اهالی برایمان روشن کرده بودند، کمی خود را گرم می‌کردیم. ناگهان صدای یکی از نیروها آمد: "پیکر پیدا شد!" همه با شنیدن این جمله، نگاهشان پر از امید شد. انگار یک نیروی تازه در تیم جاری شد. با سرعت خود را به محل رساندم.»

در آن نور کم‌جان عصر، پدر بر روی زمین نشسته بود. دستان لرزانش پیکر فرزندش را در آغوش گرفته بود. نه فریادی، نه گریه‌ای... فقط سکوتی سنگین و اندوهی عمیق: «وقتی رسیدم، صحنه‌ای دیدم که هیچ‌وقت فراموش نخواهم کرد. پدر شهید، فرزندش را در آغوش گرفته بود. آرام سرش را نوازش می‌کرد و کنار پیکر نشسته بود. هیچ حرفی نمی‌زد، فقط نگاه می‌کرد. همان نگاه، غم چندین سال را در خود داشت. همان لحظه،

یکی از اهداف والای جمعیت هلال احمر، یعنی تسکین آلام بشری، در خالصانه‌ترین شکل ممکن در برابر دیدگانم مجسم شد. ما نتوانسته بودیم فرزندش را به او بازگردانیم، اما توانسته بودیم حداقل دلش را آرام کنیم.»



زمانی که عشق انتخاب می‌شود

روایتی از روزی که ایلام زیر صدای انفجار ایستاد



ظهر پانزدهم اسفند، زمانی که شهر هنوز در آرامش نیمه‌روز بود، انفجارهای پیاپی سکوت ایلام را شکست و مردم را در شوکی عمیق فرو برد. همان دقایق نخست بود که نیروهای هلال احمر، بلافاصله در حیاط شعبه جمع شدند؛ بی آن که بدانند تا پایان آن روز با چه صحنه‌هایی روبه‌رو خواهند شد. امیر ملکی‌یکتا، یکی از امدادگران حاضر در عملیات، روایت خود را از آن ساعات سخت و نفس‌گیر چنین بازگو می‌کند.

در نخستین دقایق حادثه، شهر در همه‌ای از ترس، دود و سردرگمی غرق شده بود. مردم به هر سو می‌دویدند و صدای انفجارها هنوز در فضا می‌پیچید. در ساختمان هلال احمر، ۱۵ امدادگر با سرعت و بی‌تردید آماده اعزام شدند؛ گویی همه چیز به لحظه‌ای تصمیم وابسته بود: «ظهر روز پانزدهم اسفند، حوالی ساعت دو و نیم بعد از ظهر، قلب شهرستان ایلام ناگهان آماج حملات شد. در عرض چند ثانیه، صدای ۵ تا ۸ انفجار پیاپی در شهر پیچید و لرزه بر اندام مردم انداخت. من همان لحظه خودم را به شعبه رساندم. در ورودی حیاط جمعیت هلال احمر ایلام، ناگهان ۱۵ نیروی امدادی و عملیاتی ظاهر شدند. شاید در آن لحظات اولیه، هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که این حضور، به معنای نبردی سخت برای حفظ جان هموطنان باشد.»

فرماندهی در دل آشوب

در فضای آشفته‌ی دقایق نخست، تنها صدایی که با اقتدار به گوش می‌رسید، صدای فرماندهان امدادی بود. تقسیم تیم‌ها، انتخاب مسیرها و تصمیمات ثانیه‌ای، همه زیر فشار انفجارهای تازه اتخاذ می‌شد: «در میان هیاهو و آشفتگی، صدایی حاکم بر فضا شد؛ صدای رئیس و معاون شعبه و مسئول حوزه امداد و نجات که با صلابت و آرامش، نیروهای خود را تقسیم می‌کردند: "تیم یک به سمت نقطه صفر، تیم دو به سمت... و دو تیم پشتیبان در شعبه آماده باشند برای پشتیبانی و مراحل بعدی." در همان لحظه فهمیدم که قرار است با صحنه‌های بسیار سختی روبه‌رو شویم.»

مسیر رسیدن به نقطه صفر کوتاه بود اما صحنه‌ای که پیش روی امدادگران گشوده شد، چیزی میان بهت، ترس و فوریت بود. مردم با دیدن نیروهای امدادی، گویی دوباره به یاد آوردند که هنوز امیدی هست: «نقطه صفر، نزدیک‌ترین مکان به محل اصابت اولین موشک بود. کمتر از سه دقیقه، تیم نخست به محل رسید. مردمی سردرگم و هراسان، بی‌هدف می‌دویدند و فریاد می‌زدند، اما به محض دیدن لباس‌های سرخ‌رنگ امدادگران، گویی جانی دوباره می‌گرفتند و به سوی ما هجوم می‌بردند، التماس کمک می‌کردند. در آن لحظه حس کردم تمام نگاه‌ها روی ماست و هر ثانیه می‌تواند زندگی کسی را نجات بدهد یا از دست بدهد.»

هر ثانیه، تصمیمی برای مرگ یا زندگی

در میانه دود و فریاد، تیم اول کار ارزیابی فوری مصدومان را آغاز کرد؛ کاری که در آن سرعت و دقت باید در یک نقطه به هم می‌رسید. بعضی مصدومان در مرز بین مرگ و زندگی بودند و باید فوری منتقل می‌شدند: «سر تیم اول با دقت و سرعت، مشغول ارزیابی لحظه‌ای وضعیت و اولویت‌بندی مصدومان بود. تیم اقدامات پیش‌بیمارستانی هم‌زمان وارد عمل شد. از بیمارانی که در آستانه مرگ بودند و نیاز به انتقال فوری داشتند، گرفته تا کسانی که با وجود جراحات‌های جزئی قادر به حرکت بودند، همه به نوبت در اولویت قرار می‌گرفتند. واقعاً هر لحظه، هر ثانیه، می‌توانست سرنوشت کسی را رقم بزند. تمرکز ما فقط روی یک چیز بود: نجات بیشتر.»

در همان لحظات، تیم جست‌وجو و نجات پا به دل ویرانی‌ها گذاشت. هر قدم، هر سنگ جابه‌جا شده، می‌توانست دری به زندگی باز کند یا بر عمق فاجعه بیفزاید: «تیم جست‌وجو و نجات نیز در کنار سایر تیم‌ها، با احتیاط و دقت، امنیت صحنه را بررسی می‌کرد و قدم به قدم پیش می‌رفت تا مصدومان گرفتار در زیر آوار را پیدا کند. در این لحظات طاقت‌فرسا، هر انسانی ممکن است به فکر جان و خانواده خودش باشد، اما یک نشان، یک شعله‌ی عشق، همه این افکار را در وجود ما خاموش می‌کرد و ما را به کسانی تبدیل می‌کرد که برای نجات جان مردمشان از هیچ چیز دریغ نمی‌کنند. همیشه به خودمان یادآوری می‌کردیم که وظیفه ما خدمت است، حتی اگر سخت‌ترین شرایط پیش رو باشد.»

صدای آمبولانس‌ها

در میان همه، تنها صدایی که دل‌ها را روشن‌تر می‌کرد، آژیر آمبولانس‌ها بود. هر رفت‌و برگشت، یعنی یک جان نجات یافته یا دست‌کم تلاشی برای حفظ آن: «صدای گوش‌خراش آمبولانس‌ها و آژیرهای پی‌درپی، برای ما نویدبخش بود. هر بار که آمبولانسی به صحنه می‌رسید یا از آن خارج می‌شد، حس می‌کردیم امیدی تازه به دل مردم برمی‌گردد. ما هم با تمام توان تلاش می‌کردیم که هیچ مصدومی بدون رسیدگی رها نشود.»

جایی که درد و امید کنار هم نشسته بودند

در بیمارستان، صحنه‌ها تلخ‌تر اما روشن‌تر بود؛ تلخ از جراحات‌ها، روشن از ایستادگی مردم و امید خانواده‌ها. برخی به شهادت رسیده بودند، برخی هنوز برای زندگی می‌جنگیدند: «در بیمارستان امام خمینی ایلام، صحنه‌هایی را دیدیم که تا ابد در خاطره‌مان می‌ماند. پیکرهایی که با جانفشانی در راه دفاع از مردمشان از دنیا رفته بودند، کنار مجروحانی قرار داشت که توسط ما و اورژانس منتقل شده بودند. عزیزان و آشنایان آن‌ها با چشمانی اشک‌بار منتظر کوچک‌ترین خبری بودند. با وجود این همه درد، آن‌ها همچنان با عزمی راسخ ایستاده بودند؛ ایستاده برای یک نام و یک هدف. برای ایران.»

ایلام تنها نبود؛ مردم سراسر کشور با شنیدن خبر، همدل و همراه شدند. هر لبخندِ امید و هر اشک، نشانه‌ای از اینکه عشق هنوز زنده است: «آن روز، فقط ایلام نبود که درد کشید؛ حس می‌کردیم در سراسر ایران دل‌ها با ما می‌تپد. مردم با هر خبر، با هر تصویر، با هر صدایی از صحنه حادثه همراه می‌شدند. سخت بود، اما همین همدلی بود که به ما نیرو می‌داد. من همیشه باور دارم که چنین روزهایی، آزمون‌هایی بزرگ برای ایمان، برای استقامت و برای عشق به وطن است. و مردم ما همیشه سربلند بیرون می‌آیند.»



حضور عملیاتی رئیس جمعیت هلال احمر در مناطق آسیب دیده روزه





حضور عملیاتی دبیر کل جمعیت هلال احمر در مناطق آسیب دیده روزه





منطقه زعفرانیه



فلکه چهارم تهرانپارس





میدان بهمن



بزرگراه شهید باقری



میدان ونک



خیابان ایرانشهر



میدان نیلوفر



خیابان ابوذر تهران



منطقه منظر به



خیابان ملک الشعراى بهار





چهره‌های سرخ‌پوشی که در روایت‌های
این کتاب حضور دارند، قهرمانانی بی‌ادعا
هستند؛ کسانی که در آرام‌ترین روزها
ناشناخته‌اند و در بحرانی‌ترین لحظات،
تنها نقطه اتکای یک شهر می‌شوند.
آن‌ها زیر بمباران و پرواز جنگنده‌ها،
شاهد اولین فریاد یک مصدوم بوده‌اند و
آخرین نگاه یک چشم نیمه‌بسته؛ شاهد
دست‌هایی که از زیر آوار بیرون می‌آمد و
خواهش زنده ماندن را فریاد می‌زد.

ISBN : 978-622-1542-08-6



9 786221 542086



جمعیت حلال‌آمر
معاونت آموزش، پژوهش و فناوری